۱۳/۵



بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب انوری

وبه نستعین هو الله تعالی

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — زاید همه این را شد و ناقص همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که او نیز بخندید خزان را
اکنون چمن باغ گرفت تقاضا — آری بدل ضیم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو نوان را
آهو ببر سبزه مگر نافه بیفکند — کز خاک چمن تاب بشد عنبر و بان را
گر خام نه بستست صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوشخوش ز نظر گشت نهان برّ ز دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون شرر بدگهر نام و نشان کم — در سایه او روز کنون نام و نشان را
با دام و دو مغزست که از خنجر الماس — نا داده لبش بوسه سراپای فسان را

ژاله سحر برف بر دارد کف کوه — چون رستم دستان بنجم آورد کمان را
گر پیشه کافور زیان کرد و گهر سود — عینی که چه سودست مر این عین زیان را
گر نایژه ابر بشد پاک بریده — چون ابر عنان باز زند بحر سنان را
در ابر نه در دانه یکی طفل گوهر است — باران سوی بحر از چه کشد دست دهان را
در لاله افروخته نور شمع است — روشن ز چه دارد همه اطراف جهان را
فی شمع بهارست که در سر کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پرورده عادل منصور معظم — کز عدل دو دیم باغ بنا کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه خود — فی وزن گند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کرد و بد قران پیلک و دو تحل — البته کمان خم بدهد حکم قران را
منعش نکشد بار و دهد طالع بد را — حکمش بازل باز برد عادل جهان را
گر باغ کشد راعی حرمش بود و تنگ — جز خارج او نیز زخم دل صد بازرا
در پرده زند لشکر حرمش بود جانی — جز و اجل او نیز ز دو لیف سر طاز را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و نه خنجر — در قبضه شمشیر نشاندی دیار را
ای ملک ستاده که بحر ملک سپاری — با تو ندهد خارج تنگ فلک ستان را
در نسبت شاهی تو همچو شطرنج — نامی است و گر هیچ نه نهادی فلان را
تو قرص بچهری و بخوانند همان نام — خار که جلوه گری نیست نان را
عرض سخن گر آکنون تو کرد دولت — هم گوشه کجا یافت بکار کهنان را
از تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی — همکاسه کجا دید فنای عطشان را
آنزاکت لرزه حرب تو بگیرد — جیبی نکند بر تن او تار تو این را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — البته نه ارز دهد بار درگان را



در خون دل لاله که قاصد نشود هیچ — قهر تو گره وار ببندد خفقانرا
در نافه که آهو بار چه طیب بسی است — سعی تو فرو شوید رنگ یرقانرا
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — هم بال نخست از نقط ابجد ارا
در کار باهید قبول تو کند خوش — این المم بیک وخراشید لسانرا
انصاف تو منصف که در شیر نژاد بود — نظم از جهت محتبی وادو کانرا
عدل تو جهان کرد که از گرگ ایمن تر — در حفظ رمه بار و گرفت ست شبانرا
در عرصه جاه تو کرار اگذر ما بند — چون پای فرو شد چه یقین را چه گمانرا
روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد — بر باد نشینند دلیران جولانرا
از زخم تو سنه در بینوی فلک جای نیابد — بیکار ببستان نه اهل ایمانرا
از زلزله حمله جهان خاک بجنبید — گر هم نشنیدند تگو برزاو سنانرا
وز فعلش بنان و سلب لعل طراوه — گر نعره بدل در نجنبد پی خاقانرا
گاهی ز جهان نعره کند راه هوا گم — پرباز کند کرکس گش طیرانرا
جسم زره اندر دل کردان نیارد — بیواسطه دیدن شریان ضربانرا
در هیچ رکاب نکند پای کس آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنانرا
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون بار خورد شیر علم شیر ژیانرا
هر لحظه شود رمح تو در دست از آنکی — از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبانرا
شمشیر تو خوان نهد از بهر دد و دام — کز کاسه سر کاسه بود سفره و خوانرا
قارون کند اندر و نفس تیغ جهانگیر — بیطلقه میراث خورد مرثیه خوانرا
تو در کنف حفظ خدا و جهان در — طعمه شد کان حوصله هول و هوانرا
تا بار دگر بر جوان کرد دهر ل — گیتی چو بتد رنج کند پیر جوانرا

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حشر کند دامن هر چیز میانرا
باقی بدوامی که در اعاد و بیننش — تا ساعت شاهد الوف دورانرا
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوانرا
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش — در ملک متین نکند آیت شانرا
دستور جلال الدین که ز درگه عالیش — انصاف رسانید بهر انصاف رسانرا
آنخواجه که بلبس دیرینه بر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خانرا
در حال رضا روح فزاید بدنها — در وقت سخط پای کشاند روانرا
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیانرا
از سیرت و شان رسم ملوک و ملک آمد — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شانرا
از مرتبه و امنیت در آن مرتبه داری — یزدان بدهد مرتبه هر مرتبه دانرا
تا هیچ گمان کم نکند راه یقین را — تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیانرا
این بارگه و تخت کیانی و شهی را — وین هر دو دو مقصود شهانرا و کیانرا
شه تا کند آنست چو قائم بدن ملک — یارب تو نگهدار مر این ملک کیانرا

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را — وی مرتبه تو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست — گر کار بگذارست قلم را و کرم را
تقدیم تو جاییست که از بس روی آن — افلاک عنان باز کشیدند قدم را
اجرام فلک یک یک اگر اندر قلم آرد — گر عرض دهد عارض خط تو حشم را
دین عرب و ملک عجم از تو بماند — یارب چه کجا است تو عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو — گر در سر منقار کشد عذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد — از تو به او خواب خوش آهوی حرم را
الصدر جهانی که تو در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بحر وجود تو که سرمایه شناست — لکنهش که در خانه نشانند عدم را
با دایه عفو تو بخلعت خوی گرفتند — چون ناف بریدند شغار را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش پسندید — اسباب تب لرزه بدادند قسم را
انصاف ندیدند ز انصاف تو یارست — غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را
ستون فلک تا کل عدل تو نگشت — تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست عبارت — افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
گر شاه نشان خواجه بود حق اینست — روزیست و در و سنگ نیوزیج جم را
از خامس گیتی چو تو سی چه ستیغ — از خاتم خضرا به شرف خضر حرم را
دوام رز و در ایام توان هست نزاد — تخارج نعم چون تو شدی مایه کرم را
بیرون بنش بنداز هر طایفه مردم — آوازهٔ اعزاز تو روی بجو نعم را
آنجا که در آید تو ابلیس برحمت — جز جهد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که دو آن بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر عجم را
در نعرهٔ خاق آرد و در جلوه تیغ — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک نالهٔ کلک تو نکند در بد ملک — آنجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را
با فایدهٔ تر زانکه مهر و زه همه روز — از شست کمان ناله دهد پشت نجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — پیمودن این پایه بمقیاس قدم را
خصم از نکال تو تشبیه نکند به — گر نیل کشد دشمن بدبخت درم را
بد خواه تو بر نکته این تخته خاکم — صفریست که بشی ندهد ابسیح رقم را

حاسد ترا

حاسد ترا و بدن از خوف تو خون است — ور هست چنان نیست که اضعاف الم را
سابه که بقراط شاید حرکت — شریان عدوی تو و شریان لقم را
خمرا است که خصم تو زیرا که نیابد — در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک بر او شده کاین و قاید — پرداخته و پر نکند پشت شکم را
بر پشت زمین باد قرار ابد و دولت — کاندر شکم چرخ تو دشادی و غم را
در تابد کهت شیوه حجاب گرفته — همراه فلک نظم جواهر دعد مرا
در جز کهت چهره و معشوق نموده — تا هید فلک شعبد ملک و بم را
خاک درت از سجده احرار مجدر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر ران وزن و قوافی ورد بغیت — کامروز نشاطی است فرح فضل و کرم را

انصرف امیخ با و با مرو دین را — صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب الوا الفتح طاهر آنکه ز رایش — صبح سعادت دمید و دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش سپهر برین را
آنکه قدر در ادای طاعتش آنچنه — موی کشان کردن نیال و تمکین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را هو مستفید بخشد — کلک و نگین یعنی ان یسار و یمین را
پای نظر چو کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنان سنگ و یقین را
هش قدر نکند نقص حرمش — کشف نهانخانهای غیب و یقین را
غوطه توان داد در وزغ ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در شکن گرد رنگ در ثمین را

پی شرف مهر خاتمش ننهاد دست — در دو لگان قضا ... هیچ دفین را
بهر عزم تو هرش نگشاد دست — کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
وارث ارواح از طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانهٔ کرم او — کسوت صورت نبید بند چنین را
تا افق آستانش برست نگردید — شعله فرود روز تنگ هیچ حزین را
برد لطفش بخاک در غبار بلا — باد صبا را نه ملکه ماه و حمین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست — تیر سپهر از ... لوح سرین را
کهف قضا گرد ... سبع کوشت — کاتب تقدیر بر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت — حافظهٔ خفیه کرده ... برین را
وز پی احیای دین حزان و بجاری — بر سر حزین نبید حنک ترین را
رحم تو کرد آنچه حفظ رحمت جلالش — بدرقهٔ شکمهان حبین و امین را
ورنه تو داستی ... قهرش — مشک کند شیر چرخ شیر عرین را
حسن هزار است اگرچه بر در آن ملک — بند قدیمت حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیز شد بدید فضیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ پادشاه نگارست — خامه تهیای ... خنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بیرون شد — رجم کنان صد هزار دیو لعین را
غیب خوار ز شاه چون لبس شاه — چشمه خون دید چشم حادثه بین را
دست نفراک اصطناع تو در زد — معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر — روی سیه کرده رسم سحر مبین را

نام

تا سر تو خیر نامرست و سینا — طاعت تو ... طلاست سینا را
باغ وجود از بهار عدل تو تا گل — رشک بر آید نگارخانهٔ چین را
ملک و ملل از تو در لباس تنعم — پی تو نه آن انتظام باد نه این را

صبا ... بهاری دارد — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — بهر و اب همه معجزات عیسی را
بهار در دو گهر می کشد بدامن ابر — نثار رونق بازار دی بهشت ...
تذکر آن طیور ند بر منار شاخ — ز نیک تمر شده تشنه املی را
چمن مگر ... شد که شاخ نرگس — طلوع داد ... هزار مشتری را
چه ... که اطفال باغ می زند — ... طوطی را
کجاست مجنون تا عرض دهد دیدار — نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
ندای غزوه چل گویا از طریق مزاج — باعتدال هوا داد طبع ... را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد و ... — بنفشه سر چو در او ... قمی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله — به نقش نامه برد این دو معنی را
چو دید ... یک دو کس از گل — متابعت ... عقل و تقوی را
زبان سوسن را دو چشم نرگس را — خواص نطق نظر داد بهر انجمن را
چنانکه سوسن و نرگس بحد ... — ... انکار را چه دعوی را
چنار ... که رسید — ثنا و مدحت دستور صدر دنی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه ... — ... سپهر اعلی را
نموده ملک ... بچشم ملک — چنانکه عکس ... بچشم اعمی را

ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل   بلی ز روز خفیت چشم اعمی را
حرارت سخطت گر بکران رسد بکداز   زبون کاه دهد کوهها فربی را
رواج کرمت با ستیزه روی شح   خواص شکر آرد مزاج کسنی را
دو مفتیند که فتوی امر و نهی دهند   قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدر گیرد   قضا بران بنویسد جواب فتوی را
بران مثال که توقیع تو بران نبود   زمانه سطر کشد خبرای خی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نه نیست   در عطا و تو ضدست لون کری را

بهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا   علاء دین که بهر نیست از علو جلا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام   خلاصه تحقیقت خلاصه بسزا
نظام داد مقامات ملکا لبغنی   چنانکه کار تنیان خاک را بسخا
علاء دولت آن مقصد سمو و علو   ابو علی حسن آن منبع علا و سنا
خدایگان وزیران که در مراتب قدر   برش سپهر بود چون بر سپهر سها
سخن نسر قدر رکند بجذب منیر   درونه رنگ صواب مدونه بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استغنا   ز لطف هیبت او آب خواهد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد   دهد عقاب و نوالش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی   چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی ثبات رکابت ترا درنگ زمین   خهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدرگه تو فلک را اگر بپای ادب   بجای قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها نهان   به پیش و هم حزم تو رازها پیدا

نوائی

نوائی تو به بند دهمی گذار قدر   اوامر تو تا بدهمی عنان قضا
تو اصل دانی و دادی چو حرف اصل کلام   تو اصل دانش و دادی چو صورت اصل صدا
ز رنگ طبع تو دارد مزاج دریا آب   کمان مبر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دام تنند دانه از چه جاست   ز شرم نطق تو بر رنگ لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست مهر سپهر   وگرنه کی زدودی آفتاب خیر لعصا
توان کسی که ز باران فتحاب کف   مزاج سنگ شود وشعد نشو و نما
تو ای که گر سخطت ابر ژاله بار شود   اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بعهد قران بزاید کی نتیجه چو تو   ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او   بخدمت تو کمر بسته دارد انجم را
بشکل سنبله بود چون فرو شود به شب   بسر بار بود چون در آید از بالا
ز مردمی نشش اندر وفا لقوت غذیب   ز دیو مجمر افعی برون کند ز قضا
کرلب به او در نشاندش تقدیر   وگرنه کی بغبارش سواد آید کا
بهر دور خرم غباری که نعلش انگیزد   کند ز صحرا کوه و ز که کند صحرا
جهان نوردی کامروز شیر زیرکش   لعالمی بر دوت کاندر رو بود فردا
بزرگوار من بنده گرچه مدتهاست   که باز ماندم از اقبال و خدمت تو جدا
جدا نبود ز ما لیا زبان من ز ثنات   چه با خواص عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن را نهاده ام فزون آید   همم مدیح ز اندازه هم ز طبع عطا
گر بمدح تو گر غایت کمال و بهاست   چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن به رتبت مرا اندرین قصیده کو   همچو یم لیس نیست این قصیده کرا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود   تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا

بکل و شبه تو گردگران برون آید | زمانه بیک ثنا بعد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش | که تا بقطع شعر آمدستم از جدا
همیچگویم گویم که زیره و کرمان | همی بگویم گویم که لعبه و خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون | امید خلافت اندر حساب بیم و بلا
بهر چه گوید قول تو بر زمانه روان | بهر چه خواهی حکم تو بر تباه روز روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف کف خضیب کرده جها

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | بر گوشه دل نهاده ما را
تا کی زدر رخ راست مانند | زین درد رسید که دوا را
هر لحظه کرشمهٔ دگر گون | کین در ندهد تن این دغا را
بردی دل و غمزه باز داری | باداش بود جفا وفا را
با عاشقی گرفته بودیم | دادی تو نشان بلا جفا را
از روز که کنج حسن کردی | این کنج و عاشق بینوا را
گفتم که کنون زور که دل | امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم | زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نشسته | هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بیگانه | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد | تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفتم ای | گر من بکشم تو ماسزا را

بالای

تاری تو با من وفا دست | اندر زده آستین جفا را
خواهی که کنم خبر هم اکنون | زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش | صد بار پذیره شد وغا را
احمد که ز محمدت ثنایت | هم نامی ذات مصطفی را
گرد سمش بحکم رد کرد | از چشمه دین توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند | در گوشه اکوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم لطفت | در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و گشته در | یک تعبیه کرد صد سخا را
دست تو که کوه از و بر دکان | صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو | محروم نه دیده جز ... را
در رزم اجل ز کوشش تو | زنهار بخواست جز وبا را
در عالم معدلت صبا یافت | از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رایت فلک دید | در خلوت خط استوا را
روزی که فتد جنس کدورت | در دیدهٔ هوای باصفا را
در گرد زمرد بار زدارد | چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح تو مار گرزه بجان | خون کرد زهرهٔ اژدها را
از لعل حجابت ساز الماس | رخسارهٔ آسمان کهربا را
که حسرت سر بود کله را | که فرقت تن بود قبا را
در دم فتح جای سازد | از کوری دشمنان لوا را
پیش تو زمین اگر بوسه | مگر الی رسد قفا را

فلکس سپر بحیل شکست — از پای درآورد سخا را
تا روی بنجله خراسان — آورد ز ما نعم مرحبا را
انجا ز صواب رای پاکت — یک شغل نمود خطا را
چون نیک بگفتم ز بیند — جز نام تو انوری شنا را
آراسته نظم من عروست — تا بسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نگهدار — این پرهنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار حرمت — این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب نبود ز امان — در دیع مردمی چیا را
ان معجزه باد دست از بزرگی — در جاه که بود انبیا را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بجاودان که سپهر است از علا و بها
ابو علی حسن ان مسند علو و سمو — که قبه جلالست و آسمان سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک آدم و حوا
کشند ز کلک قضا بر رخ قضا و قدر — نهند نطق حیا بر کف صواب خطا
همش بنجله فرمان ورش و حوش و طیور — همش بسایه احسان ورش رجال و نسا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بخار رای تو مفتوح چشمه خورشید — به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو اطلاق پاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
سحاب کلک تو گر قطره بر زمین بارد — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

بیاد کام

تبارک الله ازان اسپ آتشین نعل — که با رکاب تو چالاکست و باغماش هوا
که در درنگ ز خاک زمین ربوده قرار — که در شتاب بباد هوا نموده فنا
برفتن اندر بحر بسش برابر نهنگ — بجستن اندر کوه اش برابر صحرا
همیشه تا که نیارد یقین گمان نظیر — مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطر تست از صدق یافته یقین — بقای حاسدت از رنج یافته فنا

با انکه قضا شکل دگر کرد جهان را — در خاک ببرد [illegible] قدر امن و امان را
دیگر چو پری و جوانی نهم قلم — اسباب فراغت همه [illegible] جهان را
پیوسته [illegible] کف کلک همت [illegible] — هموار [illegible] دولت [illegible] را
این مزرعه تخم سخا کرده [illegible] — وان دفتر آیات ثنا کرده زبان را
ان دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین و نه گمان را
زد لو اگر صورت این حال [illegible] — بر رای تو بنماید گشتم این [illegible] را
بو طالب نعمه چون سحاب [illegible] — بگشاید گهر آورد [illegible] دریا و چه کان را
ان بود که بحر کفش [illegible] — از بحر کف ابر چو دریای [illegible] چو کان را
تا بر دهن [illegible] — در سیح زد شعله [illegible] رعد [illegible] را
وزنه که بتن بار زر سانیدی از [illegible] — با کنز عدم رفته و صد قافله جان را
القصه از الطاف [illegible] — آسان گذرانید جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — ان ماند تو طوطی که بماند دگران را
بگذشت جوان اهل جهان راز حقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

گشت از دل من قرار غایب　　کارم نشود به از نوایب
دل غمخورده چو غریب نالان　　غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف دلم قضا موکل　　بر سوز تنم قدر مواظب
افلاک برنج طعنه حاسد　　ایام بسیف هجر ضارب
مایم و شکایت احبا　　مایم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جدا نه　　آسیمه سر از بهر حبایب
بر چهره دلیل شمع سوزان　　بر دیده ز سیل دمع ساکب
آشوب عراق از جب و درات　　اسباب خلایق از جوانب
هر مستوی ز وصل مغلوب　　هر مستعی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با خزانی　　برگ گل انس با نوایب
با اینهمه فتنه شوق معشوق　　با اینهمه غصه عشق غالب
معشوقه‌یی که هست پیوست　　عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر رخ مصاحب　　با شهد و شکر لب مناسب
از نوش لبش دو رشته لالا　　در رشک گل ترش عقارب
چینی نگه به عشق چشمی　　تیر مژه در کمان حاجب
رخسار چو گلستان خندان　　زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو پسته‌اش معاشر　　با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده رخانش　　هر روز هزار مرد تائب
جماشی آن دو چشم عیار　　قلاشی آن دو زلف ناصب
شیرینی لطفش از نوادر　　زیبایی وصفش از غرایب

ایا

زیبا بود آن سخن که باشد　　دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الدین　　دست دول و دین مراتب
دریای کرم نمای صافی　　خورشید شرف فزای صایب
ممدوح ائمه سلاطین　　مشهور مشارق و مغارب
چون صبح صبا بخلق نیکو　　چون ابر سخی بدست واهب
معمور بحشمتش اقالیم　　منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی　　در مغز محاربان محارب
آلوده هژبر را سر و تن　　اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوشش و ببخشش　　مشعوف تقادم و بدایب
در قبضه علم او مهمات　　در سایه صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل　　یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و کرمش سر مساعی　　جود و کرمش در مواهب
در مسکن حلم و عدل ساکن　　بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی　　قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب　　وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف　　کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عالم است طامع　　ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مایل　　اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق　　دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج بر لالی　　ایوان تو برج بر کواکب

چون شاه ترا هزار منهی | چون تیر ترا هزار کاتب
چالاکتر از قضا موسی | فرختر از قلم کواکب
ای جود ترا بحار خازن | وی حلم ترا جبال نایب
آزاده دهر و صدر اسلام | با درد نوایب و مصایب
زنده است بتو که زین گردون | او را ز جهانیان وراتب
روشن بتو گشت شمع گیتی | شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علو فرا مبادی | تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی | عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک | با دهر جلال تو مصاحب

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب | خلقت کشیده دایره شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب و ترا ایزد [illegible] | روی چو آفتاب ترا جای آفتاب
آنجا که زلف تست همه کشور شب است | و آنجا که روی تست همه کشور آفتاب
با غیبت چهره تو که دارد ستاره برگ | سرو است قامت تو که دارد بر
بر ماه مشک داری و بر گلستان شکر | در لاله نوش داری و در عنبر
گر خور و آفتاب کنم نام تو رواست | کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری | لب لایقست با شکرت همبر آفتاب
انگیخت حسن تو گل باغ تمام | وانگیخت آب لطف تو با شکر
گر آب سحر نشد ز لطف تو چرا | در حلقه ماه داری و در عنبر
خالیست بر رخ تو نیامده چنانکه | خواهد کسی بجوید از او زیور آفتاب

مخدوم

مخدوم فلک کرد و صد جهان که هست | در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد وزارت روشن او بر سر آفتاب
عالی ابوالمعالی آن ابن مجد کو | از فخر آسمان وهم از منظر آفتاب
آن سرکشی که هست لشکر که آسمان | فرمانده همی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع تو پیش دعا گوی مشتری | از طلعت مجیش تا گستر آفتاب
هر صبحدم بشکر رود هر سحر گه او | عود سیاه شب بر او مجمر آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند | بوسد فضیلت پایه آن منبر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک | دارد وزارت روشن او مجمر آفتاب
ای از محل جاه که شیر او مریخ خان | وی از شرف جاه که زهرا اختر آفتاب
آنجا خدنگ رای تو باشد دل آسمان | وانجا خدنگ رای تو باشد سر آفتاب
از گرد مرکب تو کند سرمه حور عین | ور نام رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بستر | از رای تو اجازت یابد که آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز باید و کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نکند | در معدن کان نخد گوهر آفتاب
بهر تیغ سحر اندر طره هر صباح | تا نام تو نبند در سپهر آفتاب
چون تیغ نصرت تو براند سر اعدا | که گه همی جدا ید از عقدور آفتاب
باشند گاه [illegible] پای ندر سرکشان | سیر سیاه شب چو کند لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوی لشکر بیغ | در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیست مر ترا | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری چاه ترا لایق آسمان | وی بنده [illegible] رای ترا در خور

هر شعر آفتاب که بنود بدین نمط — خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
شاید اگر نویید این شعر انوری — در روی روزگار ربابت زند
تا نوبهار سبز بود آسمان گون — تا لاله سایه نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده همچو لاله حسودت بر آفتاب
در جشن آسمان وش تو بخته باز — ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب — بگشت بند زخیمه مشکین مطناب
بنمود صورت روی تسبیح از کران — چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
چشم ز جای خواب وفتم بخانه در — یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که نیم از رخ نسرین او نشان — باشد که یابم از لب نیلی او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — و آلوده کرد نوک قلم را چو مشک ناب
اول دعا بگفتم ز حسب حال من — گفتم هزار فصل نمانده ز شرح آن
که عذر و که ملامت و گه ناز و گه نیاز — که صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب
کای بوستان بقای تو چون آب حیات — وی وصل دلربای تو چون درد دل شراب
در خانه فراق تو ز اعکن اسیر — بر آتش تعجب دلم را مکن کباب
با دست در لب و البت در دو چشم — از باد با نفیرم و از آب در عذاب
هر سجده‌ام که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب
چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف — کف خضیب را کنم از خون دل خضاب
گر ایمچو نه از دلم اگه نشوی یقین — داری مرا مصیب در این نوحه صواب
بودم در این حدیث که ناگاه در زد — دلدار ماهروی من آن رشک آفتاب

در غمزهای

در غمزه‌های نرگس او چشم سحر — در شانه‌های سنبل او چین پس تاب
چون والهان ز جای بجستم دو دیده مشتاق — بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب
آوردمش بجای و نشاندمش در آغوش — بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
طیره همی شد او که چنین بیگاه چرا — هرگز بعمر خویش ندیدم شبی بخواب
چندان درنگ کرد که گفتم خدمتی بشرط — چندین بسازه که گفتم بار چو جلاب
میخواستم ز لب خود عذر در خلا — ور آب می کرد از من گردش خلاب
القصه بعد از آن که بر سید مر مرا — گفتا چه حاجت است بگو تا بود صواب
گفتم بگو که کفت من از گفتهای خویش — آورده‌ام چو زاده طبع تو سحاب
تا بیلامت ز زاد و اکنی ادا — اندر حریم مجلس شو ز کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح — بنوشته خط چند به از لؤلؤ خوشاب
از عدل کامل تو بود ملک انتصاب — در بذل شامل تو بود بخت در نصاب
گر یک بحار بحر کف بر هوا رود — تا روز حشر ژاله زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مرز اعتاب — گیرند سروران زمان مرز از رکاب
افلاک را زمانه اقبال تو مراد — واشراف را زمانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو بود چشم خلق — ایمن گرفته فوج غم مرتع ذباب
تا بر بساط مرکز خاک زردی صبح — زردی زعفران نشود سبزی اسد

باد آنچنان حضرت تو مرجع حیات
بگرفته عادت ز جناب تو احتساب

ای جهان عدل ار انصاف تو کامیاب — وین حضرت آمده گردون مرز آفتاب
دست عدل خاکر ابر و ن کند ز باد — تف گیتی آتش دوزخ برانگیز دار آب

غیرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان / صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب

پیش باس حکم تو چون خاک باد اندر درنگ / پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بزرگی اوج گردون را ببندد سقف خام / ور بگردد جرم کیوان بایدت میخ طناب

میخ حکمت دست گردون را اگر بر هم نهد / در هزاران عرض گه تو نوک قلم گردی خضاب

کشته قهر ترا تقدیر نبخشاید نشور / تشنه فضل ترا ایام نبخشاید سراب

دست عدلت گر نخواهد ایشان خواهد نهاد / کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو / قوت مستی همی بیرون تواند کرد از شراب

ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا / کیهان را برده اندر سایه عدل تو خواب

دشمنت را آب داد از خاکساری در جگر / لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را / گر بگردون بر شود همچون مسیحا بر سحاب

بر حریم حصن تو باد و تو همچون آن بود / کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

زاتفاق رای تو تا صدر دین انگشت سود / عالمی ز اضطرار رواستی ز اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر / در دماغ چرخ هست از جود تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین تا وفای جود آن / قوت دل زاید ازین در طبیعت ز اعتذار

گر نبودی لطف تو دانش نماندی در جهان / ور نبودی دست تو بخشش نماندی در نصاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق / فتنه پیش باس تو همچون قصب در ماهتاب

تو بهر او هیچ خواهی بزرگی و شرف / او بهر خدمت تو زنده گاه و شباب

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر / ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوست دست محدثان با کلک / دست جور از قهر بر بدست بوند صواب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت / هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم ز اقبال

هم ز اقبال تو می یابد ز سلطان جهان / اسب و طوق و حجله و فرمان و القاب و خطاب

گرچه گل چون بشکفد بر بار و خور بار کند / تا نگیرش آخر صبا می نخندد ور نه سحاب

ای زبان راست گویت هم عقد / وی خیال راست بین همتش وحی آب

تا بود مسعود و منحوس سعد و نحس گردون در جهان / تا بود مجبور سر دو کرم گردون میخ و طناب

پایه قدرت مباد اگر دش گیتی فرود / عالم جاهت مباد از فتنه گردون خراب

عرض پاکت همچو عرض یاب ایمن از فنا / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بدسگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر / نیکخواهت در دو عالم در ثنا باد و ثواب

ای که می بینم به بیداریت یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این همی یا رب در مجلس تخت جز و تخم / دین تو یا رب درین مجلس بکف جام شراب

آخران ایام خوشتر ز ایام شباب / رفت اندر روزگاری خوشتر از دور شباب

اشک چون باران گریه چون ابر از زمین / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از التهاب

حال من بنده ز حال دیگران باشد بتر / حال وعده حق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت ای اهل گفت این مثل غایب خایب

لایق از حال خود از شعر بکند / شاید ار تعیین کنم کان هست تعیین صواب

اندرین مدت که بود ستم ز درد او دور / جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو یک بود / گیهان جان بود و دل همچو قصب در ماهتاب

در هوا های فلک باد سست ادهر / ذره را گنج ندارد با عای سحاب

دل رحیم آنکه باد سرد بروی بگذرد / روز و شب چو ناکه باهیر ابر اندازی براب

تا چو برگ بید قومی زیر زرکان بردرت دایم اندر عشرت و فارغ از خرد بر کف چو آب
انوری آخر بنازد زانچه میگوئی خموش کاو بپای مدحتت نارد مران خرد و خطاب
شکر ایزد را که گردون با تو حسن عهد کرد تا بتیجه حسن عهد او شدی حسن المآب
ای بهر ملک را اقبال تو صاحبقران وی جهان عدل را انصاف تو نایب مناب
آسمانی نی که ثابت رای بود آسمان آفتابی نی که زاید نور بود آفتاب
سیر امرت چون سپهر اختران را ارزد دور عزمت چون قضای آسمان آمد شتاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ بار حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
کلک گاه تو ارزد دیوان وهب پاک کرد ملک گردد آسمانی در ملک تو سحاب
گرد سم سمند تو باطراف جهت خون شود بارو کند در ناف آهو مشک ناب
در کفت آرام نادیدست جز عنان وز نهیبت در رکابت افتاده رعشه رکاب
تا ابد دود دخان بار زمین گردد چو کار گر بیفشد بر فلک چون دست آخر سحاب
جود و دست هر دو همزادند همچون بوی و گل کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش دست و جهان لاف کند ابر و دریا از خجلت جنگ جون دو دو در آب
بالعلم گر بر سر وندان شود بلاف رعد فی المثل گر بارد آب ندکان از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که او کان بخشد نه ناداده ش گیرد ز خطاب
کوس عدو دراست بر قش گم کند هم یک سوار اجل بی ده به تخت در عتاب
جلوه احسان خود در عمر کردستی شبی گر بهمه صد بدره زر بودت آمد بستاب
قطره باران ز روی بر روی ابد کی چکید گر کلاه سرش ننهاد حایلی از حجاب

خود خراب آباد گیتی نیست جای لیک تو گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان سیر ازین حملها خود و ندا کن با کسی گر تو گریزش نیست بی جرم و خطاب
خود نکردستم بمجبوری مر انسان ستم حق همی داند بری استم من کل باب
بر پی صاحب غرض خشم نپسندادم تو را این مثل نشنیده باری از ذکان اعراب
چین ابروی تو بر من تیز شد ابر لطیف روز باشد تا سلام القم مودی جواب
داشت روزم عیش آفتاب عون تو در شب آید شمع حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید بیا این الاعتذار قهر تو هر لحظه ام گوید که آن الاجتناب
من میان هر دو باجانی بقعر آمده در کف غم مانده در روی شده دریای عذاب
این کرم باشد که چشمی کز جهان روشن بدست هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو سر هم نکشم گر بخون من کند شمشیر حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود هست بر علمم گواه من عنده علم الکتاب
ولا آخر چون تو بر اید نیاید چون منی چون کنم بر دانستم از روی اینی لعاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده اتم بنده ام این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون تا طناب چرخ را نبود که چون ماه طناب
در جهان باد لشکرگاه اقبال ترا خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد ایمن از فنا عمر تو چون عمر گردون باد بیرون از حساب
از بلندی باد جایگاه دولت فوق افلاک
در بلندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت گلشن سپهر داشت طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
انجا که راستیست ندارند در جمال مشک خط تو اسبح خط ماه و آفتاب

بندند گوشه‌ای تو اجازت چو بندگان   در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
ای از تو بوده نشان مشک و غالیه   وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده گشته‌اند   باده عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در وصف نیکوان بمقام مفاخرت   خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو خاطر وقت لهو   در بزم شهریار جهان نیز ماه و آفتاب
خاقان ملک دولت و دین آنکه از فلک   از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او   گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشید سنان چرخ روزگار   در عشق او گرفته سپر ماه و آفتاب
نفزود عز و دولت از ملک و جاه را   چونانکه لون و طعم شکر ماه و آفتاب
از شخص او گرفت علا جاه و مغفرت   وز حکم او نکرد گذر ماه و آفتاب
آفاق را ز جاه و جمال جلالت   جاه و جلال لست مگر ماه و آفتاب
شاها نهند از تو اشارت کنی بفخر   بر خاک آستان تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو در سر عزت و بقا   بنهاده کام و بار زده بر ماه و آفتاب
بودم درین حدیث که ناگاه در رسید   دلدار ماهروی من ای ماه و آفتاب
اندر ظلال مرکب میمون عزم تو   دارند شغل پیش سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکنند   لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز پیش تو   آرند مژده فتح و ظفر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بحکم مناسبت   در دولت تو کرده اثر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب   ای کرم را مفتح الابواب

آستان تو چرخ را مسجد   بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر   دل تو باب بحر پر پایاب
عنف تو در لب اجل خنجر   لطف تو در رب اجل محتاب
صاحبا گرچه در پرستش تو   حرمت شیب با قسم شباب
از حدوث قدیم است مرا   آستان مبارک تو مآب
بارها حق من مرا یکسش   گه ازین بارگاه روی متاب
مایه کسب و صواب روز خطا   گر دو بخت بدل شود شتاب
زود جنبش مجوی اسپ جهان   دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم   سخنی دوست وار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف   بنماید مرا طریق صواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت   ای ترا نام در غنا و عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک   نه سوال ترا ز یار جواب
طره گاه سکوت از علما   خجلی وقت دعوت از احباب
تو چو هر غافلی و بی‌خبری   تن در سته درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات   سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات   نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و کسی سازند   که غذا سر اولی الالباب
نزد لاف خدمت اشراف   نکنی بارزست از اصحاب
هم غزلو تو چون غزلو عزب   هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج   چون فلک بی‌نصیبی از خور و خواب

معده و حلق بار نعمت تو | طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل جود بنماید | سایه چیب آفتاب سحاب
گرچه اقبال او که دائم باد | از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر جنگ همتش ملکیست | هست با ورق تو زبده باب
تشنگان حدوث عالم را | در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست | قدری ملک و اندکی اسباب
دخل این در میان خرج خراج | دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من تویی مرام تو | لشکران رسان ز بحر سراب
بشنو این از حقیقت و قند | مشنو این از حدیث باز و عقاب

یکی از عشق خدمت صاحب
بکشی از روی را اضطراب نقاب

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن این که سپاه خطت | کشور دل بگرفت لشکر دیگر شکست
نسخه زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح | طره مشکین شب جمله بهم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست | جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید | نقطه نون خطت خامه آذر شکست
مهر و امید را عشوه تو با بر بدید | خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جان من آرام جو لیکن تو در کر | کبر تو بیگانه وار سلسله من در شکست
مشکن اگر جان کشم عشق کند قند تو | نیز نگاری ... اندر اعر
با تو نیارد کشاد مهر فلک مهر کان | کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست

خسرو

خسرو پیروزشاه آنکه به بزم و به رزم | بذل کفش گنج خورد پاسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا | از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش برد مشعله خورشید گرت | چتر سپاهش شب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش زمین گرمی آتش بهن | تیغ چه جنبش ز عرض نقش چو جوهر شکست
گرد سر علم خانه خورشید رو | گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسید | کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت | مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان | که ره و گه بیره بید که کند در شکست
کینش غدار برکشاد و راز نهان گفته | زهره دوران ز سنگ حقه زیور شکست
شاه بدو بخرلت کف که رود جنبش | مال محاجر گرفت جیش سپهر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل | در پا اشتر سپرد در رسم استر شکست
اسب نخندد بجود آتشش چند اگر | در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سبک جز بند کا لشت و حشی دبا گر | فلک پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه برو صد هزار بنده و بندی رسید | ناب برش گذاشت نوبت کافر
ای ملکی کز کوک هر که ز تو سر بتافت | نجم دیوار دهر حاجبش بر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از تخت | مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
مرگ ز پاس تو بود آنکه بخشم ستم | در شد و چون بت یافت پای برادر
خصم بگه را نام تو مطلوب گشت | چون کله خلیفه الف تو را بر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر کشی بخند | شعله چو منشور شد ثبت سند در شکست
کوس تو در حربگاه نعره با بانگ کرد | گرده خصم از نهیب در دم خنجر شکست

زرق زمین بوس اگر خصم تراز در نشست / زانچه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از جهت فتح تو خصم تو پذ کرد اسب / همچو رخی کز فروک چرخ مه آذر شکست
خصم تو گر دید پی گرز سرکان زر / تیر تو در چشم و دل هر دو مجنز شکست
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست / کین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست
سنه قدرت کجاست وای که سیرع نعم / در بلو بیدلش جمله شیر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو / تا که سخن را بگشت رنگ سخنور شکست
در صف آن رزمگاه گر زمخ گرد ز / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
شست به پیکان تیر نقطهٔ جان فتح کرد / دست زامیای تیغ فرق سکندر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن درید / صدمت اسب گران ارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو گشت لعل نگون گفتنی / باده هوا بر سراب انگور در شکست
تشنگی خاک رزم در دمی دو اج خورد / ز کف ارواح مست مرگ چو ساغر
حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه / پهلوی خصمان چو مال بیک بیک اندر
هر چه از آن پس برید تیغ فنی برید / هر چه از آن پس شکست گرز گران گر شکست
بهر دو عمر ورید جز تو نبخشید زد / لشکر چون کوه قاف کس بجلادگر شکست
زینهار اندرگذر با سخن خواجه ای / کز سخنش وحی را رتبت و بند و در شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلطان ندید / آصف وصف دلو بنگ سر روز شکست
با مه در ایام تو نوازی تحسین ملک / خواجه چه صحفهای دلو بک بدرگار
معرکه کر دیو قتل عمر بشکند / چرخ که نظاره بود و دید که لشکر شکست
دین بعمر شد درست گرچه بلی احمد او / باز نا قوس کفر خنجر حیدر شکست
ترتیب خواجه کی آنکه نبارد زرم / سعت مدبر او چرخ مدور شکست

بلکه کار

آنچه بکلک اگند سحر از آن جعفرا / اروزر آگس کلک شه صولت حیدر شکست
گرچه ز بس موج خود بحر محیطش / هیبت چون کشت بند هر کشور شکست
چو آنچه تبدیر والسی بند آگو پنجه / اصل فر جهان فرخ ده گوهر شکست
آتش اعدای نوح چون طوفان نشاند / گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

تا که بود دست جهان گرفتن
پای ستم عدل شاه تا شب محشر

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه رنگ همه اصحاب انجم زند / درین سراچه که کون و فساد و نشو و نماست
اغادسی که درین نقشهای ملحمی / زخامه ایست که در دست جنبش ایماست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که رنگ بسته خبرا حیا لوای ... / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طلسم ز دگر نیست / که بر طبایع و مولید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
چه جنبش است که بادا ولست و بی آخر / چه گردش است که بی آخرست و بی مبداست
نه هیچ عقل ز اشکال او در او وقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
مرا که گوشه دوالین قدر نهایت نیست / که شرح آن بهمه حال ممکن است ورواست

زمانه را اگر انجامش پیداست
بجای من چه کرین گونه صد هزار حیات

چه دید کز پی تشریف حضرت خاتم
چو بنده کان دگر قصد حضرت اعلاست

بعزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن حضرتش بسحارهٔ زمین و سماست

بدست حادثه بندی نهاده بر پایم
که هیچ حادثه کاهی نهاد که پیداست

سبک بصورت و بار گران بمعنی
که پشت طاقتم از بار او خمیده دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جدا نمیکندش
گرانست بند بر اعضا که انجمن ز اعضاست

عصاست پایم و از ضعف او نیش خلق
شنیده که کسی را بجای پای عصاست

اگرچه دل هدف تیر محنت است او
وگرچه تن بسریع آفت و بلاست

همه خوشست چرا این کامدرین جنس سر وقت
دل از دوار و تن از رنج تخت خواجه جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر بن صاحب
که با سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

پناه ملت و پشت ... و صدر دین
که دین و ملت از وحشت ...

جهان خواجگی و خواجه جهان که بجای
بتخواجگان ممالک ...

زمانه ملکی گر کلک و خانش ...
هزار بنده گشاده و هزار برگ و نواست

زنهار علمش در حرم خانگ اسلام
ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تا سپهر پا بود ...
ز عدل اوست که تا ز زمانه با خبر است

بخا طاعت و فرمان او وحوش و طیور
بزیر سایهٔ عدلش درون رحال ...

ایا سپهر توالی که پیش صدق سخا
سخای ابر دروغ و نوال بحر دعاست

بدبرکه تو فلک را اگر ...
بجانب تو قضا را نظر لعل رضاست

دراز کی

توان شکی که ز بحر شاو خدمت تو
بباد موج تو بر ارزه روزگار ز موج تو جاست

چهار قدر توان او چها که بر گردون
خیال نیست توان موج‌ها که در دریاست

ز شوق مجلس تست آفتاب که در سراست
ز بهر خدمت تست آنکه در هواست

نوال هست ترا موج بحر و عدل سخا
مسیر مهر ترا بال برق و پای صباست

صباست

ز اعتدال هوایی که دولت تو دارد
جماد را چو نبات اشتهای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد ز لطفهای وجود
مگر که فتح جود تو مصدر اثباتست

کف جواد ترا و مهر خواست کف سخاست
سپهر کف نوالش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
بذات کل جهانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا قسم علم و خشم تو را
که علم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا که ذات ترا دید گفت ای عجب
جهان گذشت و هنوز اندرون تن جانست

اگر قضا بکل دستی بکل برانداید
بقا بذات تو قائم نه ذات تو بقاست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
ترا بذات تو مستعد فناست

تبارک الله از آن آتش نعل
که با رکاب تو خاکست و با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش فدفد و دریا سراب و کوه صحراست

نشیب و بالا یکسان نماید و چنین اگر
نگاه تو به نگاهش نشیب و کوه بالاست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
برش چو صورت اسپی بود که بر دو پاست

جهان نوردی کامروز از انگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست

بزرگوارا دار روی خدمت تو
دلم قرین ملالت ... بخت تباست

ولیک اندرین نیست ممکن از آنکه
که در قدم نه نیست و ضعف تمام تقاضاست

همی بپشت چو کشتی سفر نداتم کرد
که راه دوری دشوار و خیر بر دریاست

جان مدان که تغافل نموده‌ام ز آنک   که بر بلاست جهان عالم همین قصیده گواست
بی گناه بزرگست اگرچه عذری هست   که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن مرده رنگ نیست چنان   که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست
بن جواب و سؤال امور دیوان را   تعلقی نبود کان شعار رسم کجاست
سؤال کیست در نجاتم بغایت لطف   کمان چنین جهانست کان نه زیباست
رعایت کرم تست تا رضای من   که با گناه چنین بنگرم امید عطاست
بدین وثیقه که راندم امید که به سر   به بنده گرچه گذشته سرابست سحراست
سرم ظل عنایت بپوشش بس شاید   که عمر ماست که در لطف آفتاب عطاست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک   شبست و روز روشن هر دو از عطاست
شب همیشه اقبال روز روشن باد   که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بچرخ می‌رود و خوشی که بر اطراف جهان   که هر چه از خوشی و خرمی همه سوداست

می بیاور که جشن و سور است   جشن عالی سرای معمور است
قبه‌ای کز فروغ دیوارش   آسمان پر تموج نور است
قبه‌ای کز نوای مطرب او   کوه را در سر از صدا شور است
صورتش را فضای جهت   که کشش را مزاج کافور است
تری و خشکی هوا وشش را   آب چون آفتاب منثور است
آفتاب برج سقفش را   تابش آفتاب با نور است
ماه و اسب سقفش ز پس از زین   مگر روز به چهره مقدور است
که ز مجد و طاق او هر سالی   عافیت از خسوف مهجور است

جم بداد

چشم بد دور باد از و که لطف   خیمه عرصه‌اش پر نور است
نعط کشم آن عارضه روی   زانکه خود چشم بد زوو دور است
دست آفت و چگونه رسد   که در و نیم دوست دستور است
ناصر دین حق که است بنا   تا که در فتح او سپه منصور است
ظاهر بن مظفر آنکه ظفر   بر مراد و هوایش مقصور است
ای که از نور آفتاب فی   که بتعقیب سایه مشهور است
امر او ملک آن رقابی نیست   که بملکت بقا و معمور است
حلم او را تحمل چو بود سپهر   رای و راتجلی طور است
سیر عدو خنجر خلاف او را   خون اجل صد هزار محصور است
قهر او قهر آن العالم   که در دور روزگار مقهور است
جود او که خدای انجور   که از اختیار مجبور است
عدل او را که امر عدلست   بعد از و هر کسیست نامور است
آتش اندر سیاست او   طبع او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدر رسی که با عز   زور بازوی آسمان زور است
جرعه جام حکم او دارد   بادو زان در سپهر مخمور است
نخوه ترجمانی قلمت   هر چه در ضمن لوح مسطور است
نشر ابواب مکه نصیر   گر بشر از وحش منصور است
کشف اسرار ملک ...   ذره موری که در مستور است
وصف نکوست او همی کردم   نجلا وست خاتمه مذکور است
عقل از غایت لقا گفت   تا مرا وصف خلد و مشکور است

گر خدمتی ز روی شرف | سال و مه در جهان ز بهر تو راست
عجب است لا اله الا الله | کز جهانت چه خط و منشور راست
تا که مقصود حل و عقد قضا | در جهانت زمانه منشور راست
همه از آن که که بود لفظ [illegible] گوید | روزگار حصیر [illegible] راست

روز منیر زد [illegible] دی و [illegible] نشاط است | ناف مشک است اگر [illegible] است
برگ ریزان همه برگ نوا [illegible] | قدح انجم ز [illegible] برگ و نوای طرب است
در باغ [illegible] شد [illegible] | بگشاد [illegible] چمن و طیب عرب است
دختر رز که تو بر طارم [illegible] دیده | [illegible] است
موی [illegible] | تا بخلوت [illegible] طرب است
گر نه [illegible] | چون [illegible] است
ای عجب هست [illegible] | [illegible] لب
این همان نکته [illegible] | ترتیب این حرف و معنی آن طلب
خیز و از [illegible] | تا درین [illegible] رسوم
روزن این همه [illegible] | [illegible] سبب است
شعله [illegible] کانون شد [illegible] | افق [illegible] عجب است
دو و حلقه [illegible] | سطر [illegible] است
شعله [illegible] کانون [illegible] | افق [illegible] عجب است
هر زمان [illegible] | [illegible] است
ساحت [illegible] | نقش [illegible] است

[illegible]

آنکه در بخشش چه از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست که از او در دل طرب است
آنکه در نه فلک ازرق کمالی بجهد | همه [illegible] خاطر او مکتب است
ظاهر ان ذات مطهر که [illegible] گوید | صد [illegible] هر نسب است
ساحت [illegible] ملک عجم است | عدل فریاد رسش او ردین عرب است
ضبط ملک فلک [illegible] | زانکه [illegible] فلک قدر حسب است
صاحبانه [illegible] | مدح [illegible] حرف [illegible] چه جای لقب است
نام سلطان [illegible] که نخوانندش | [illegible] شرف سکه و فخر خطب است
گوشه بالش تو عجب گه گوشه چرخ | وانکه در وهم [illegible] است
مسند [illegible] که در [illegible] | چرخ را کنج تهی و مجال طلب است
عرض ارکون تو بودی که [illegible] تجمل | گرچه [illegible] عرض هم [illegible] است
آسمان کرسی زانکه تخت [illegible] | [illegible] است
مه بنعل سم اسب تو [illegible] میگرد | خاک [illegible] آورد که ترک ادب است
گرد نعل تو [illegible] | تا که [illegible] سالش [illegible] است
چرخ چون [illegible] | چهره چون چهره [illegible] و خیال [illegible] است
خصم اگر لاف تقابل [illegible] | حق شناسد که تو ابوالقاسم و که بولهب است
در مقابل [illegible] | تو چو خورشید [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
در گنبد [illegible] | این [illegible] است
عقل [illegible] | [illegible] است

همه دشمند عجز بند ترا او بخفت   خبر بستان دیزن زانکه فانی است
تا که تبدیل مه و سال بر ببانگ و بد   تا که ترکیب مه و سال بر روز و شب است
بی تو ترتیب شب و روز مباد   که ز سر جمله آن منتخب مذهب تو است
بی و مطرب و خوش لقمه سبب عیش مبادا   که ز انصاف تو اقطار جهان پر شب

ملک هم بر ملک وار گرفت   روزگار از طرب عیار گرفت
نخل اقبال از نشو گرفت   شاخ انصاف بار گرفت
عز نسبت ملک بر قرار بود   عاقبت ملک بر ملک قرار
ملک تاج بخش تاج ملوک   که زمین ملک در یسار گرفت
آنچه سی کی بیکسوال بدو   وانکه سی ملکی بیکسوار گرفت
عکس برنش چو بر سپهر افتاد   خانه از زهره دو رنگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد   ماهیش تیغ ابدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد   فکرتش رنگ نوبهار گرفت
سایه هم بر زمین افکند   گوهر خاک ارزه قار گرفت
شعله پاس بر اثیر کشید   گنبد چرخ از و شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا   این سلام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حد و حصر قضا   خرج جود ترا اشمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر   بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شمار عدل تو داشت   ملک عالم همان شمار گرفت
پای ملک استوار اکنون شد   که رکاب تو استوار گرفت

روز

روز چند از سر خطاب بیچی   ملک ازین خطه بر کنار گرفت
خجل ایلک بعذر باز آمد   سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم افکندی   گرچه زاندازه غش کار گرفت
همت تو بی نیاز تو دو سه روز   انفرادی اختیار گرفت
گوشه از جهان یاد کنه است   گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپالیش زمانه خار افکند   تا ندبتش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراوه نصل   موکب گل لاله زار گرفت
کارزار از ادوار سپهست   صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را   آب ناخورده عیار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان   هوس کوک و گوکنار گرفت
ای بکاری نهاده هر خصمی   کار خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بعشق ملک   چون دماغش می خمار گرفت
پای در دامن اجل بند است   دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت   ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن   این که خمارت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند   دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی   که نه گیتی نه روزگار گرفت

تیر بستم فلک خدنگ است   شهد شیره جهان شکر نخست
گردون بخورد وصت شکست   گیتی بخورد و خره که لک است

در کشتی عمر تخته گم کن | کین بحر نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی | اقطاع قدیم شالنگ است
منصب مطلب که بحر آبست | هر خر دواری همین دو شخ است
با جهل پناه کاندرین باغ | بر چید همیشه با درنگ است
بر گردون اختیار احرار | اکنون نه دولت بالهنگ است
در پنجه موش خانه من | زینست که ناخن پلنگ است
تا چهره آرزو به سیم | برابیه امید زنگ است
بوسه بزرم همی زنشادی | با این چه گلیم وان چه زربفت
با من که زمین باشتی نیست | زانست که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین نگارزر | وین گرسنه شیر شرزه چنگ است
تا تیره شدست ایم از سر | انجم بخلاف آن دورست
نجان کریم زمره م چشم | زیرا که جهان تمام ننگست
گو بند زمنک و بنگت ری | دانی که بجای سنگ است
هر دو جهرم از خروشش مستور | صد نقش [illegible]
الصدر جهان [illegible] | در [illegible]
با دست تخته پای جدم | در حیرتی [illegible] است
در پای مراد رود در پای | کامین [illegible] تنگ است
ور زین مرا دیا و رخت | آرخش [illegible] لنگ است

گرچرخ زاد بچرکت هیچ معتمد است | از خدمت محمد بونصر احمد است

فرزانه که نایب گاهست و لیس است | آزاده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر [illegible] | با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم و طلایه تقدیر منهزم | باد ای و زبانه خورشید اسود است
چون حرف اخرات با بجه که سخن | در راست چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک از اهتمام تو شد [illegible] | شغل ملوک کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو شد ملکرا | احکام در فرع حادثه مسدود است
از عادت حمید تو هر دم بیانی | رسمی است در جهان که جهانی مجدد است
تا دست گشاده شد اندر مکارمت | از خجلت تو دست عطارد مقید است
اصل جهان تو یی و از و چنین انجمنست | اصل عدو بگت ولی با معدود است
چشم بیاز بخشش کف تو خان تو و | کوسی که چشم انجمنی بیش رعد است
اسب فلک جواد عنان تو [illegible] | ماه و مجره است بر انعل و معقود است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون در زده کوکب و درج [illegible] است
بیخ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد | تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
چشم بلا ز نور و در که [illegible] نو | چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

امرا انجا که خراسان [illegible] | از بلای غربت خاک ره گرگنج و کاث است
در [illegible] موکب کرد همایون [illegible] | خواجه دنیا ضیاء الدین حق کفی الکفات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | کاندرو نقل زلال است [illegible]
لاجرم وقت نسیمی یافت جون [illegible] مسیح | لاجرم است نشانی یافت جون [illegible] حیات
آنکه گردد زاری در ترجیح [illegible] نهاد | عقل کل در مسیح معنی بر که در تقدیم [illegible]

باده گلگون شراب عالم اوّل · ذره راسـی با بیانش کار عالم را ثبات
هرکه در دنیا بود نام عطا افشا کند · حجله را گفت خدا جاه و قلم اگر ثبات
در غناسی خواهد فنا واز کفش کشتی خاک · رب ساکن طلح باید کرد اموال و زکات
ای ز مشرم رای تو سرگشته موج اندر فلک · وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
اهدی در هر هنر اقصا نهات الکمال · چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از غنا و بذل بی تو دست بسته هرگز خلق · نفس موجود از وجود ذات موصوف از صفات
جاودان ذاتی که بنیاد وجود از جود تو · در خلایق چون تو ذاتی کس نخواست از ذات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار · دست محمود بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بودی شکوه · در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هرکه او در دل هوای تست ایمن از بلا · اعتصام الانجیل طاعت بعد از صلات
خود مزاج اهل عالم هست اندر شرع رسم · هرکه او در جان هوای تست فارغ از زکات
زانکه ذات تو مری و مرده ای آمد دری · سخن گفتت حق زیف و دیگر زکات
خون دل آمد زبانش چو کرده میکشد · خون زه و لوث نجان کرده ز خمار زرات
غنایت نامه کردون باز کرده کبر · در عظام دشمن ملک از عطا بند رفات
خصم اگو هرچه خواست کن تو در تدبیر ملک · این خبر دادم خدا وند کو ذاتی کل ثبات
حبا صدرا خدا وندا کرما بنده کر · باید از حرمان عطای بار کاه تو نجات
بعد از ین در خدمت از بهر ای باز دو جهان · زانکه کشت از فراق تو سیه دل چون دوات
بر قضای خدمت با نشین تو تنها داد · انکه حیرتها نشین بیاد دست بر دامن رفات
اندرین خدمت که دارد بنده از شعر اد · مثل فتیان خراسان دست بر سر چون قضات
گرچه بعضی ز حوالی شاکافت باشکو · عفو کن وقت ادا زیرا که نامم نیست ادات

بوده است چندی حق و سحوار رخان لیک · چون عنوانت و چون کامت هم چون مات
کفتم اندر شاکانی خوشتر از روحی بود · فی المثل چون ذات ای از داعی ذات
هیچ کس در یک قوافی هیچ بار باری نکرد · هر که هست هر دو لیست از حقیقت و نجات
جز جمال الدین خطیب ری که بر خوانداز · تا بیابات علایات سا بحات ثابتات
تا کند تقطیع این یک چیپ و دزن از سخن · فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

جشن تو باد فرخ و پیش تو باد مرده
بار گاه اندر شاپور و تمام اندر هرا

منصب از منصب تو رفعت یافت · هر زمانت منصب دیگرست
ای نیابت کی دین جز او نیست · کار نیکی هنوز در قدرت
باش تا صبح دولت بدمد · که هنوزش نتیجه سحرست
ذکر تشریف شاه شد اکنون · که زمین سخن مرا خبرست
در بیانت و خاک پای ترا · خاک بوسند هر کجا چورست
ورنه خاک که کیمیا بر تو · او زینش بجمله مختصرست
با اسرار کرده است کنز · هرچه در دامن فلک گهرست
سخن از این دولانی نیست · خود تو بنگر عیانت با خبرست
من نگویم انکه میگویم · که تو گوئی بیان سیمبرست
هرچه من بیش این سخن گویم · همه زیرکه که گر صوابترست
بر زبانم قضا همی راند · پس قضا هم در نه در حدیث درست
اکنون دیگر که پیش دست دولت · ابر چون دود بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان تو اند · هرچه بر خوان دهر ما حضرست

یعنی

هرکی از جماعت تبریزیست | والم چون شغا هزار اثرست
پاسش شد چنانکه کاهربا | از ملاقات کاه برحذرست
حضرتت نایب است ازین جهت | گرچه در طی صورت بشرست
خطوات ترا سی که بود | همه خطهای جدول اخضرست
وقت گفتار و گاه دیدارت | شکر اسمع و خاک بصرست
هست با خامه تو خامه همه | گرچه صد سال بچه خورست
ناوک [illegible] تمام هست | سپر روز فتنه و خطرست
در دو حالت که دیگر حالت | که هم از ناوک و هم از سپرست
با سر خامه تو آمده کیست | هرچه در قبضه قضا و قدرست
گردش آفتاب سایه است | زیر فیض کی آسمان هنرست
زانکه دائم همای قدر ترا | هرچه در گردش آن زیر پرست
شوخ چشمی آسمان اینک | بر سرت آفتاب اگر درست
ورنه از شرم تو بحق خدای | گر عرق ریز روی آفتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه | کیست کو پای تا بسر کمرست
کلبه روز احتشام تو چیست | هر کجا در میان او کمرست
کرد بد خصم خواب خرگوشت | مصلحت [illegible] که خشوه کرست
بکر عمی دست برد بنانش | تا به چند ار چه کور و کرست
هیچ داند که زشت این | بی جوا[illegible] [illegible] خرست
گر سوراخ غور کن تو در | شکل [illegible] ده سپرست
آمدم تا حدیث سیرت خویش | که [illegible] در مروت سیرست

انجالی

انجالی که در دو از ده ملا | هفت پیکر همه دیبرست
نخته کارگاه صنعت اوست | گر سلوده و بیاض حورست
که مراد در هوای خدمت تو | ز لب خوان و بر بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا | خاطرم ابر رحمت و رودست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعاست | دایمش بیخ و بار و شاخ و برست
شعر من در جهان سمر زانشد | که شعار تو در جهان سمرست
گشته‌ام بی نظیر زانکه ترا | بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم عیب ترا | سخنم لاجرم چو آب زرست
تا سه فرزند اخشیجان را | چار مادر چنانکه نه پدرست
تا دگر سرزنا نه با دو ثقات | تا ز چار رو نه سه تا گذرست
پای قدرت سپرده اوج فلک | تا جهان را ملک ابکرست

اگر در جهان کتبی کمالست | از اشعار کمال الدین غالبست
جهان محمدت محمود صدری | که در مسند جهانی از رجالست
کمالی یافت عالم زو که با او | جز اندر بحر و کان نقصان محالست
زهی بخشش نثار باشد | که دایم با نوالش ان وصالست
بعید او که دایم باد بخشش | کنیز ثروت اهل امالست
طمع کی کرد در ان نان فرشد | چو بخل امروز با ملک درخواست
جهان زهم سوال از دهر پر خواست | که بندار سی زبان حرف حرفالست
سوال از بخشد او بخشد بس | سوالی کان هم از بهر سوالست

بخواهم گفت وانان که چون / که دریا را نوالست و جمالست
مثال چرخ خاکسار کاهش / حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردون گشت قدرش کو کجا / نهایات از جنوب و از شمالست
بحمد الله نه زان جنس است قدرش / خلایق گشت و وبالست
چو خورشید است رایش کاو را / که ذره ذره آتش نهایت را محالست
معاذالله نه زان جنس است رایش / که او را در اثر تفسیر حالست
خداوندا بحولی کی اگر چند / که بر خلق اسخا وندی و بالست
توانا گر نسب در فرمان حرمت / میان چرخ را جوزا و دالست
کرشمه هست آنکه دادم / زکینی الفاظش را ملالست
من ار گویم ثنا ور نه تو دانی / حسب را اکثرین دانی همالست
ازین کو گفت عالی مقالست / کسیرا کاسمان نحو سجالست
علو سدره مدح توان گفت / که مرغ فکرتا را پر و بالست
کسی چون در سخن گنجد که نقشش / نه در اندازه وهم و خیالست
کمالت چون تمام اندر نطق نه / چه جای صورت و حرف و مقالست
ترا گردون کمال آمد ز رفعت / اگر چه اندر اقصای کمالست
مرا از طبع نکمین هر چه زاید / حلای اشکال از ان مثالست
بسی از هنر که خاموشی گزینم / که انجا از من این خبر فضالست
خود اورا گر تو بر خاطر حرامست / گر قسم شعر من سحر حلالست
الا تا سال و ماه اندر گذشتست / بدهر وز رقابش بنگ حالست
بدخواه خصم و نیکوفال وا دیده / همی دور گردون دو سالست

جناب زر اگر بر گردون به هست / ز تو امید صد جاه و جمالست
ز دوران در مزاید با فزون تر / الا تا بر فلک بدر و هلالست

شاها زمانه بهر درگاه جاه تست / اسلام در حمایت دین در پناه تست
پرور شاه چه دولی ور دوام / هم بر گواه عدل تو و آواز تست
گردون عیار پایه تخت بلند تو / خورشید عکس گوهر بر کلاه تست
هر اهل عفو و فضل که بر تست / ور شان هر سکال تو در خواه تست
بر سر ستارگان فلک در بروج / بر گوشهای کنگره بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر هست بر / در سمت رایت تو و گرد سپاه تست
ای تو گفت چرخ هم زانکه / تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
انجم در آن که واسطه عقد روزگار / تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با تو حبیب فلک سلطنت سخن / با تو نکته‌ای که خورشید و ماه تست
با خاک بارگاه تو من هیچ انور / گفتم خورزم جان تو بجاه تست
قسم ز خدمت تو چرا دوری وفا / گفت انوری بهانه چه گیری گناه تست
گفتم که آب چون گشا حری بکن / گم کرد که خالی همراه گیاه تست
گفتم لطافت خلق است گفت / هست رحمتهای دوباغ تباه تست
یوسف نه و هر آنکه اگر نه / کاندر زنی مجلس تیغ چاه تست
زان اعتماد داست که چون روز رزم / بر مدت کشیده بر و بر نگاه تست
کفا زمانه تو که گدای نصیب / گفتم که حفظ دولت و دین در پناه تست
تا گیر چو دست تصرف نگاه / از عدل شه خطاب سدید نگاه تست

هر روز پادشاه مذکور از زمین

پیروز باد حمد بوبکر شاه ثابت

یا رب این بارگاه و منظرست   یا بنو دارست معمورست
یا سپهرست و ماه مسرع او   مسرع قیصرست و منصورست
یا بهشتست و حوض کوثر او   جام زرین و آب انگورست
بل سپهرست کاندرو شب و روز   ماه و خورشید مست و مخمورست
بل بهشتست کاندرو همه سال   باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او   دایم اندر سر فلک شورست
در ادای جواب شاعر او   گوش چون در درج مستورست
خانه دارد اعتدال هوایش   که از او چار فصل مهجورست
مرده را زنده میکند نصیر   در او گر نه باب صورست
بی تجلی چرا نباشد اسم   صحن او گر نه باب طورست
با من سایه کشید او هست   که از او رازدار مستورست
مسرع صبح اگر درو نرسد   شعله آفتاب معذورست
سایه دارا اگرچه هم شبست   سایه دار اگذان پر نورست
گر نباشد میر صبح رای وزیر   دست اسپ شبا زود وراست
صاحب عادل افتخار جهان   که جهانش بطبع مامورست
صدر اسلام صدر دولت و دین   که برو صدر ملک مقصورست
آنکه در کلک او مرتب شد   هر صدر سلک دهر منصورست
آنکه در داد و دولت از ایشان   هر کجا رایتست منصورست

آنکه با ذکر حلم و راف او   خاک معروف باد مذکورست
آنکه با هیبت حسن حرمان را   کیسه مرطوب کاسه مخمورست
نقش تا مهندس فلکست   فتح معمار و شرح معمورست
تا که در حج عروس بهار   سعی خورشید سعی مشکورست
شب و روز عرش بهار دولت را   تا چو خورشید روز مشهورست

ای زمان شهریاری روزگارست   تا قیامت شهریاری یادگارست
ای ترا پیروزی شاهی مسلم   باد پیروزی شاهی برقرارست
ای بجای تو کاسمان منت پذیرد   گرد هی جا پیش کجا اندر کنارست
هر کجا رای تو شد جنبان بفتحی   بر سر ره نصرت اندر انتظارست
خنجر خنجر زفتح بقاست   تا ده دریا زبذل بقاست
داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیر   مهر حبت بر زبان تا مور و مارست
در مقام سیح طاقت هر دو یکسان   شیر شادروان و شیر مرغزارست
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان   حزم پنهان و جهاد آشکارست
دی و فردا از نهیب تیغ تو فرا رود   بر در امروز امر گردگارست
هر مرادی کاسمان در جیب دارد   باز جوید کز کجا و در کنارست
نقش مقصود ری بنیاد دولت کرد   جز بنا تصوابت رای هوشیارست
بر در کس عنکبوت جور هرگز   کی تند تا عدل تو بیدار و دارست

بر ده شب درگهت را پرده گیتی — گرچه بارست پاشی از پرده دارست
باره در هم نیارد گرد گیتی — ثابت ارکان برد حزم سوارست
افیان پیچان کند در صف هیجا — شیر شیران شرع خصم خوارست
از دل خارا نیاید جز آتش — فتنه سوزیرا چو تیغ آبدارست
گنج را لاغر کند بزم سخیت — ملک را فربه کند کلک نزارست
کلکت از دریا کمال خویش یابد — دارد آنچه دل دریا کنارست
لازم دست تو دریای توران شد — کلک لیکن بدر سنا چهارست
شعله خورشید شد اندر کفش — کشوری از جاه و ملک بکراست
چاووش اوهام شوالدر رید — تا کجا اخرحصت روز بارست
در درون بچه هشت در برونی — شیرگاه آسمان روزنکارست
شهریار الحق یارب باد ونده — آنکه او یاری ندارد یار است
روز هیجا کاسمان سیار کار — در حق بایه ز کر دکار زار است
رخنه در کوه افکند که کرد وقت — لرزه بر چرخ افکند که کیر و دارست
در فلک روز روبطاری درنا دم — حکم بدرا ملک کردون گذارست
در صد افزون نه بید در عمل — گاه کوشش ده هزار و بکسوارست
جوف دو تیغ بر کند قدرت بکام — گرچه انگور و لعبو بردبارست
سایه از قهر تو گر آگاه گردد — کمبیده حالاز خصم خاکسارست
جمع کرده جزو جزو دش باردیگر — کشته را کاهیدانداز نهارست

لشته چون بان کند اهوی بچشم — بویه جولان رخش راهوارست
بسکه بر سیمرغ در ستم بذله گفتی — گربه بدی در مصاف بهندارست
خسروا اینگونه شعرا را نکو یابی — هم تو دانی این سخن را اشعارست
شاخ دانش مثل او طوبه ندارد — می بگویم ای چو طوطی صد هزارست
گرچه هیچ از نیاباد بت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارست
تا دوام روزگار ادوار باشد — دور دوران باد دایم روزگارست
گشته هر امروزی از دی ملکت افزون — باد چون امروز و دی [illegible] ال و بهارست
اصل باتم تیغ هندی بر نیست — فرع شادی جام شادی بر کنارست
ای قوی بازو ز حفظ دولت و دین — حرز بازو با حفظ کردگارست

ایضا

ای فلک بهین رکن تو اکلک دور است — کلکا که فلک سرعت و سیاره سیر است
گلگیست کرد نظم دهان خامه ملک — تا عدل و ستم نیست بدو آب و لیر است
ممسوح لعابش چه لطیفست که در ملک — یکسر همه پر صورت فردوس صراست
اقوال خرد لشنو و در دار بچند — زین روی تعین شد کرسیع آد [illegible]
در بزم شیاطین ممالک چه سحابست — کاندر سرا و بایه جه بسرح افسر است
با غیبت که صیدش همه مرغان داغند — شاخیست که بارش همه مضمون هنر است
چون موج ستم اوج کند گیتی جب — چون گره بلا نشر کند ابر مطیر است
ابریست که زو کشت امل تازه تر است — تیریست که زو کار جهان راچو زر است

کلکی که بخواهد هنرش را بسراید
وین بس سخن تر ز سحر آن کلک نزیبست

زانجو سحق در سخن کلک شماست
بس پیر و جوان اطفال شنونده علم پیراست

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
جایش سر انگشت که بار وزیر است

دستور خدا و خدایگان که خراسان
در نسبت که وی دو ایالتش حقیر است

صدر است جلال الورا که زرو نار
چون آنکه ز انجم شب بل بدر منیر است

هم طاعت او حرز و صیانت و صغیرست
هم صحبت او جهان صغیر است و کبیر است

با ابر کفش حاتم از رحیم است
با بحر دلش واسطه بحر غدیر است

جاهش نه بانداز بالا و نشیب است
جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است

عفوش ز بلا جرم شود عذر پشیمان
حلمش که عقد جهان عذر پذیر است

قهرش همه هم خصم شود معرکه جویان
کینش همه هم بر جان بکشد گیر است

این مرتبه وا داد که از رای تو جانرا
آتش رخ رانده خورشید کزیر است

گر خواجه کمالا که همی لاف همی زد
باری هنرهای خود ارصد جو سیر است

انگشت شهادت لکمالت زده انکه
ارنه به او هر چه زنقدر تو قصیر است

در ملک کمال تو همه چیر بیاشند
آن صحبت کرانست ترا چیر و لطف است

در موکب رای تو حبیبت کش ان کرد
خورشید در ان زحم جیع سیر است

در حضرت عالیت سخن گر مکی نیست
بهرام در آن دولت ایام خطیر است

اینجا که نه فرمان تو باید رسیده است
وانجا که با نضاعت تو فرماید فقیر است

ملکی که در ره تو ملک حصین سریر است
بر علم ملک دست کند حکم دو اسش

هر کار که کرد دوان بفرمان تو سازد
جهانست که چون ساخته چون روی بکار است

در معرکه فتنه فسون تو برون شد
کلکی که کنون در کف او فتنه اسیر است

تا موی مثل او مثل سبزه گل باید
و اکنون مثل او مثل موی و حریر است

در شیر فلک روی که دوان که خورشید
با خصم تو آهخته چون تو در سر است

این طرفه که چون دایه بر لب برآید
وان نقش سر دهان نقش حریر است

تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی
تا هید زن و مطربه و تیر دبیر است

از مجلس دیوان تو صد باد خوشان
تا نام ضریر و قلم و نامه دبیر است

بیدار دو جوان بخت تو هم دولت بیدار
تا صبح جوان شیفته عالم پیر است

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست
راستی باید طفیل آب و خاک آدمست

با رهی کاندر وجود آمد که یکی آدم است
بر بنی آدم فوقی بر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست و رنه
معنی وارد معین گر بصورت مبهم است

عیسی اندر آسمان را اندیم از خواهی بپرس
تا کوید کین سخن در صفوة الدنیا است

پادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک
هر چه رای اوست انجا رای سام و جم است

آنکه در تدبیر انگشت سلیمان دوم
منشور رهنمای عنوانش از خواجه خاتم است

ای از آن برتر که در طی زبان اندر آید مدح
طوطی معنی منم و آینه زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته بس عجب
من چکونه‌ام چون لغت‌ها از حروف معجم است

ابجد بعث تو حاصل زان دبستان شد
کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است

گر بسنجد اطرد کمیت لعنت لکن ارنی | هر چه قدرش در توان دریافت در قدرت کیست
قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل مشکل است | دیدن خورشید بر خفاش کاری محکم است
مسند قدر تو باشد در خیر امکان نبود | زین تأسف آسمان اندر لباس ماتم است
خواستم گفت آسمان خدمت کند گفتا کجا | کاسمانرا زحل اقطاع با یک طارم است
تو ازان اندازه برتر تا که اندر وجود | هیچکس را دست بر شوان تو هم سهم است
باد را در شارع حکمت شتابی دایمست | خاک را در فضل حلمت حاسی محکم است
ایمنی در سده جاهت چو ساری کرد شد | فتنه را گفتند کاینجا تا رهی کس محرم است
تا در انعام برادر خشمش باز شد | از در امید بسته باب بی‌نیازی در هم است
فتح باب شکل تو ذهنی است کز ایشان او | دوده لشکر را میان چون امر پیمان محکم است
صبح شادی میزند جان جهان گرفت | اینت عالم کان دو در بار از شادی و غم است
سعد اکبر گفت کو کاندر ره دو کاتع ترا | آن سعادتهای دنیا و دینی مدغم است
من نیارم گفت خرم باد عید از خوا | زانکه خود دو عید گیتی از وجودت خرم است

شهر رمضان و در شغله و در غوغاست | سید و صدر جهان باز بنا دست کجاست
دیر شده دیر که خورشید فلک روی نمود | صبح امروز که خورشید جهان ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز شاهان پر شد | ور نه بر عادت خود روی بطالع کرده چراست
دوش گفتند که رنجور ز یک بو در روی | بارها داده امروز بران قول گواست
ور ترا بار ره خدمت نام رسانی | مردمی کن مکن انکار که آن کار بپاست

ور تو دانی که رهی باز رهی به باشد | تا در ایام سلامی کنم از شهباست
ور چنانست که حاجت نه بر وفق مراد | خود گوید برکت پوشیدن این خاک کراست
کی تواند که باندیشه در آرد ز جهان | کز جهان آنکه جهان صد یک او بود جداست
وانکه را باقی ازو داون جانش بودی | لعنت ایمنی امروز نه بر حال رجاست
آنکه برخواست ازو رسم بدی چون بنشست | چون چنین است بهل کار بتسلیم رضاست
ابر زده حکم کز کشته بار قضا | کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی آنکه سپهرست و ولایت صورت | وای کان والی سر رزه ولایت الاست

ملک یوسف ای حاتم طی خلافت | ملوک جهان حلقه در اختصاصت
خداوند خاص وعظ و نه عامی | ازان بندگی میکنید خاص و عامت
جهان گیتی پرورده اصطناعت | ملک حسب در دولت احتشامت
نه جز عدل در شهریاری ایالت | نه جز عدل در پادشاهی مرادت
رخ خلیفه رخشان ز تعظیم ذکرت | لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل بر تو شعلهای حسامت | در اوتاد عالم طناب خیامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت | ظفر ماهی چشمهای حسامت
بزن بر در خسروی کوس کسری | که زوبین تیاری علم کرد نامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه | قیام و قعود از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی به پیش تو آمد | که زان کند با بدادان سلامت

تو آن ابر دستی که بر بحث دریا   همه قطره گردد نباشد تمامست
عطا وام خواهی عجب زانکه دایم   جهان منت از بحر و در زیر وامست
گروهی شهند از کرام ملوکت   گروهی شهند از ملوک کرامست
من اینها ندانم همین دانم و بس   که زینند اینها و اینها غلامست
اگر لاف توحید واجب نبودی   سلیمش بهم بر شکستی کلامست
مبالغ رسان در جهان دیر ماند   سبب این یک ابیت دلیل دوامست
چو در تست نفع حقیقات عالم   جهان تا حقیقت نباشد مقامست
جهانا تو گوهر سنی که هرگز ندارد   جهان آفرین ساعتی بی نظامست
چو در رزم آید مراکب فرودست   چو در بزم با بنی خزاین حلالست
لب فردوس بزم تو کوثر در آید   برون شد جو از دور در آمد مدامست
جوار زوی معنی بهشت برست   تو می خور چرا می نباشد حرامست
فلک سا عزاه پیش تو دارد   چو ساقی چرخ باد امروز جامست
همی بینم ای آفتاب سلاطین   که گر سوی گردون شود یک پیامست
که خاتم نیابد شود بر نگینت   که گوهر نیابد شود بر حسامت
عجب آنکه نور تو هرگز نشد   اگر چند در سایه گردد مدامست
نه منعم زانکه امکان ندارد   چو خلق عدم علت استقامت
کجا شد عنان نفاد تو حسبان   که خالق شد کار ملکی لکامست
بود ابر مسیح ملکی که حیرت کرد در   چو باشد سخا دایه عدل دوامست

الا تا

الا تا که صبح است در طی شامی   مدار جهان باد بر صبح و شامست
مبادا که یک لاله شیخ رود در   نه در نیزه خنجر [illegible] سبز فامست
مبادا که خورشید نصرت برآید   جو از سایه رزده شیر کامست

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است   خاصه بشو که نوبت یاری برنست
ایام خرم و خرکه دست زرین نبیب   خرگاه اسمان همه در خرد اوکن است
غلامدار خرمن ما را زبوی عود   تا در چمن زعنبر کافور خرمن است
ان عید هست انکه در الوان کل چمن   کمتر که بارگاه حریر ملون است
سلطان دی لشکر مرمر جهانگی است   مینی که فوج لشکر دی خون جهانگی است
در خیمه گرنه عزم خروج است باغرا   چون دلبرها همه بر تیغ جوشن است
نقش نیاید از لعبت خانه یا زنند   حبش بکن که ما در بستان شتر دن است
باد صبا که نقل نبات نبات بود   مردم کیاه شد که نه مرد است و نه زن است
در باغ برگ رقص نشیج نمکند   حجاب برگ راجه دل رقص کردن است
گر جور دی چو دشمن دستور دست   گرما بی تا لبر همه در سایه ایمن است
صدری که دانم از بط لفولیس گرد کند   حال ورش کوک جهانرا نشیمن است
این پادشاه نشان که زکس کاراوست   هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب لطف سموم سیاستش   خون در عروق فتنه چو چنگی روشن است
هر اتش که آمده در شان کسریا   اندر رشان ناصیه او روشن است

این پایه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت زوایای روزنست
این قلعه جای اوست که کوهی بهر بهر | در منجنیق بر جنبش سنگ فلاخن است
پیش رکاب امر و عنان قضا داد او | زان دم که دور یافت گردون تو سن است
خورشید سر فکنده و مهر جوشن بنما | مریخ نیم کرده و گردون فروش است
آنجا که گرد فتنه خون مهر اوست | نصرت صلاح دارد که این ممکن است
کلکت چه پایگیست که چون قرار او | یعنی که نفس ناطقه در جنبش آن است
صورت صریر عجز ش از روی حاجت | در قوت خیال خیال صورت است
کاکنون مجار جند راهم در بکار او | ده گوش دو ده زبان چو بنفشه و سوسن است
الصاحبی که نظم جهان را بساط تو | چون آفتاب روز جهان سنی است
در شان ملک آیت فرمان کواکب | نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت جلال جاه تو ملک گران | نه کاخ جیب مشعله و چاره گلخن است
در آستین ملک چو جنت بیافکند | دست قضا که آن ترا کرده دامن است
از حشو چرخ پر نشود جوف همت | سیمرغ همت تو نه مرغان ارزن است
آن ابر شست نیست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد از روضیان بهمن است
برداشت رسم موکب مار از زمین بلند | وین محضر نمونه کنون بهنگ سوزن است
ننگ است بر تو سکه گیتی ز کبریا | در جنب کبریای تو این خود چه ننگ است
این طرفه تر که هست بر اعدات کار تنگ | لیکن جاه یوسفت اگر چاه بیژن است
خود با تو در جهان که دو سر بیخ خود | کاکنون همه جهان بیر وحشم سوز است

او

ترف عدو برش نشود زانکه بخت او | کاولیت بیک شیر و لیکن کلمه زن است
دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد | کانجا بهره نبود که با جانش دشمن است
صدر امر الفتوت جاه تو خاطر است | کاغذ آری فکرت اوبرق گردن است
زانجا که در سعادت جنس نگارش | کوه چهار خانه دیبار سعد ان است
گویند مردمان که بدین هست بیک‌تن | آری نه چوب و سنگ همه پیر چند تن
در هر زمانه نیز گر بها یسی است | گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک تن
با اینهمه چو بنگری از روی خاصیت | کاکنون بهین جهان شیوه من است
باری مرا هست شعر من از هر صفت که هست | گرنام قیمت و گرنام مدون است
کس را هم از آنکه ببرد گردن ان نظم | کورا صریح جان اوده دیوان گردن است
تا جلوه گاه فارس روز نست لیف شب | ان تیرگی که لازم این سبز گلشن است
روزنه ما شهد تو باد آرا تک | از نور اوست هر که درین عهد روشن است
این آبگینه خانه گردون که روز و شب | از شعلهای آتش ایوان مزین است
باد از چراغ دایره فراشش جاه تو | تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

عرصه ملک غزنه نامحدود است | که دران عرصه جهان لشکر نامعدود است
رونق ملک سلیمان همه سر دارد | چه عجب عرق سلیمان لقب داود است
چشم بد دور که بس منتظم است اندرست | وای آن دولت را خطی مهدود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتش | راستی بهتر تا فتنه امید محدود است

عقل داند که همتای تو جود و کس است   هرچه از نظم و نثر جست درو موجود است
ارکنی بار وی اسلام جهان دولت   ورنه در طالع مسعود ابدا مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشه درین فرخ است   هیبت دست گهرگستران را خود است
مردی و مردمی از هر دو جهان صرف است   که شجاع ار صد و رنگ ار کل و جزوی خود است
فضلهٔ مجلس ایشان چو بهار اوند   کف رضوان ز ریاضت که بهی معمور است
هرچه در ملک جهان است عطا هر چه خفی   همه در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغشان کر افق صبح شود غوطه خورد   در زمین ظل زمین کین اعدا ممدود است
خصم دولت را چون خود دیده سوخته اند   کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر هست بکس   جز خرد این به تقاضای لعل محسود است
نیست انصاف کمالی که نه حاصل از او   جز قدم را که قدیمی صفت معبود است
ای خرد گفتم ای غایت مقصود وجود   نیست چیزی که نزدیک تو آن مقصود است
کیستند آن دو خداوند تو تعیین بنمای   که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
دیر مان ای که بهال تو ز آغاز وجود   بر وجود چو تو ما را ره دولت مسدود است
ملک از خضر روان یاد دهر از عمر   گرچه در عالم محسوس بقا محدود است
خالی از ذرهٔ سخای تو مباد اخی   تا قلم را چه زبان در سخن مورود است

زمانه گذران لیس حقیر و مختصر است   ازین زمانه در گذر که مختصر است
بحل و عقد جهان را زمانه بسته کمر   کسی که تا رضا و قدر برابر است

لی

کف کفایت و رای صواب صدر اجل   که در جهان کفایت از و پدیدار است
صفی ملت اسلام و نجم دین خدای   عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که طبع دونش را   قضا چه نام دهست و قدر چه نام بر است
بجنب همت او برق کو شتابان است   بجای خاطر او بحر کو ثمر است
بقدر رتبت چو گردون اگرچه در گذر است   برای همت چو خورشید اگرچه پایه در است
برعایت او سعی چرخ ناشکور   بر عطیت او ملک و هر خطر است
چو لطف و دم ستاره زمانه چوا است   چو قهر اوست آن که اقبال آن هنر است
ز لطف او که از رو گرد اندیشه در دل او   زبانی تا لیس حسد میان تاگر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو   چو عالمی ز زمانه زمانه پر خطر است
تو آنکه سعی از اعطاف مستقل است   تو آنکه دیده بخل از سخات بی بصر است
سحاب جود ترا دست کمترین باران   محیط علم ترا طبع کمترین گهر است
با تیش اندر آب عنایت تو لب است   با بیم ز رد تو هم سیاست شرر است
چو جرم شمس همه اختر انتش مختر شد   چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر پر شده رازی نماند اندر تنگ   که نه طلایهٔ عزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود   رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
برار خدنگ تو آب همی بریزد رنگ   همای قدر ترا روزگار زیر پر است
عطا گریدم اگر بنده لشکند چه عجب   کنون که حشر حوادث عنان [illegible] است

توان جهان فزا که از عنایت تو — قدر و باشه و روباه ماده شیر نر است
جهان امن ترا چون دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است
ز خواب امن تو گوش نشان ندهد — که جز بدیع بخت تو در دو رو خبر است
عدو بخواب درست از شب کین تو بگریست — میان دیل که بیدار نگ کور و کر است
چو چار عنصر اندر جهان تصرف کن — کزین چهار جو برج همت زبر است
بقدر جاه و شرف [illegible] — که داده دین و هنر در جهان از تو ثمر است
جناب جسم تو خاک از عنایت آنکه — که جان ز جان تو دارد هر آنچه جان ور است

بکام کام بساط از ما در [illegible]
که پایه است از جون فلک جهان کر است

روز عیش و طرب بستان است — روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی چون شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید — همه گلزار بر از پیکان است
میل اطفال نبات از پی قوت — سوی بالای طبیعت ران است
که کنون ابر دهد روز نشان — هر کرا نفس نباتی جان است
باز در پرده الحان بلبل — مطرب بزم گلستان است
گر بتهنیت نوروز و ربیع — باغ را با دو صبا پیمان است

سا

سبب عدسایح نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ از نقشش بهار — نکو چه نگارستان است
ابر با بستن درست گران — گر گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجه ما مزد است — که ان دعوی و این برهان است
معتز اندر کف او دینار است — در غم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست — قلت آن که کوه و اسان است
کثرت این مدد طوفان است — جود آن دم بدم و احسان است
گرچه بدگنم کان کف کیست — کس نداند که جود و بیان است
مجد دین بو الحسن عمران — که نظیرش پسر عمران است
آنکه در معرکه سحر و بیان — قلمش همچو عصا ثعبان است
طول و عرض دلش از کرم است — پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند — که بر بام سخا نهبان است
نظرش مایه صد اقبال است — سخطش علت صد طوفان است
ناوک حادثه گردون را — سایه حشمت تو شیروان است
تیغ صورت صریر قلمش — تیغ صورت نه که دوران است
کان نشوری دهد از اکرامش — بر سر گوی اجل چوگان است
دین حیات دهد او را که نیش — کشته حادثه دوران است

کمان نشوری دهد ازاکه لیش / بر سر کوی اجل قربان است
وین چنان دهد او را که نیش / کشته حادثه دوران است
بر فلک بهر مراعات لیش / خار عقرب چو گل میزان است
ای تمامی که پس از ذات خدای / جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی / چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امن تو در زنجیر است / جور از عدل تو در زندان است
بالله ار بر سر انصاف شوی / تاب عدل تو در زندان است
عدل تو تا به تو نزدیک است / جور عهد الملک عدوان است
شیر با پاس تو بی چنگال است / گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است / وان نه گرگ است کنون چوپان است
هست جرمی که در این شیر فلک / همه پوشیده در او عریان است
قلم است که چون کلک قضا / ایمن از تهمت و از بهتان است
در سرای امل از آز خواست / سفره در سفره و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو گویند رواست / جز کان لم یزل و سبحان است
شعر جز مدحت تو تزویر است / شغل جز طاعت تو عصیان است

اری

رمزی از نطق تو صد تألیف است / سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات من مجلس تو / رهبت چون زهره و چون کیوان است
وصف احسان تو خود کس نکند / من کیم گر به مثل حسان است
من چه دانم شرف رتبت تو / عقل در ماهیتش حیران است
از تو این پایه بداند خسرو دم / که ترا جز تو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و دل کان است
روز نوروز همی اندر خم ما / همه گویند نه از حرمان است
کس دگر باره بدین دم نزند / می بخور گر مه شعبان است
سخن ار از حقیقت بخوری / ما شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار کدامین کهنه است / که فزونی ز کرم یزدان است
تا که نه دایره گردون را / حرکت گرد چهار ارکان است
در جهان خرم و آزاد بزی / زانکه آباد جهان ویران است
از بد چار و هفت باد پناه / انکه بر چار و هفتش فرمان است
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدان است

منت ایزد که کار او کرد است / گر ترا کار بر نظام مراد است

صدر آفاق صدر دین که بقدر   قدرش جای تارک قمر است
زین مراتب کنون که می‌بینی   اثر جزو کلی از قدر است
باشش تا صبح دولت بدمد   کین مسابح لطیفه سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا   کان دعاگوی بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو تا خبر است   هر چه در بحر و کان زر و گهر است
غیرت روی چیست این یک   خجلت زردی چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانه است   بحقیقت بر تو بی هنر است
رانع در جهان توان احکام   کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است   بر طبع تو بحر چون شمر است
دهن پاک تو ناطق دمی است   نوک کلک تو منشی ظفر است
در حصار رعایت حرمت است   مرگ چون حلقه از برون در است
صد خورشید شوخ دلی سر شد   که چهار بر سر تو شان گذر است
جود تو ان شنیده این دیده است   مه که کور و اعتاب کر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست   زیر گردون گر که بر زبر است
آدم با حدیث سیرت خویش   که نمودار مردمان سیر است
سخن این که در دوازده میل   حیف بکسش همیشه در سفر است

غزلها

حق کارگاه صنعت اوست   که سواد مه و چاه خور است
بصفای صفی حق آدم   که سرانجام اولیا بشر است
بدعایی که کرد نوح نجی   که در افواه سفر اران اثر است
برضای خلیل ابراهیم   که به تسلیم در جهان سمر است
بنیاز و نیاز یعقوب   از غم یوسفی کسل ان پیر است
بحق موسی و کلیم کریم   بدم عیسی که زنده دم است
حق داود و لطف نغمه او   که ترا در بهشت مستقر است
بسر مصطفی شریف قریش   کز همه رسل عزیزتر است
بصفا و وقار صدق عتیق   که زدل جان فرو دشش حذر است
بلطف ذو الفقار مرتضوی   که بحرب از دو دل چو شیر نر است
بحق جبرئیل روح امین   که بقیمت جهانش زیر پر است
حق میکائیل خواجه ملکوت   که زکروبیان بهینه تر است
بصبا و ندای اسرافیل   که منادی صبح حشر است
بجلال و کمال عزرائیل   کز کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد   کاصل ایمان ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و وقف   حق ان رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل   که بهر بیت از آن دو صد عبر است

بحق روضه و قیامت و خلد حق حصنی که نام آن سقر است
بلغزی و حق نعت او که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف و رحمت او که گنه کار را امید در است
که مرا در فراق خدمت تو نه شب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعمت ترا خاطرم آن درخت بارور است
که مدیح و دعا و شکر و ثنات دامنش بیخ و شاخ و برگ و بر است
کانچه گفتند حاسدان ز من سر تو که جمله بی هنر است
خاک نعل ستور تو بر من بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دایم به جنبش همت تو اوز بیش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در معنی خالق او شاه دگان ز بر است
تو پسندی که گفتی سخنم چون منی را چون تو طلب گرات
بکنم باز گیرم از تو مدیح بنده را سالها نفقه ذر ابتر است
چه حدیثست از او که بر کریم الله الله بر قول مختصر است
چون بعالم تو شاه ملا مخدوم از تو در تو مکوی کی گذر است
پس بگوید سبزه را خاشاک مرد کی ریش کا و کون خر است
ابجد ادی که خاک پایت را تو به ره ده کشته قهر کنا جور است

عفو فرمود کت هم از تفضیل چون شیر و کشتن شیر است
عفو فرما اگر چه خود کنهم خون عشاق و کشتن عمر است

ملک اکنون شرف و مرتبه نام گرفت که جهانرا زمین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم و دارای جهان وارث جم که از و رسم جم و ملک جم نام گرفت
دامن همت او دامن هر کام گرفت آنکه در معرکها ملک بشمشیر گرفت
لمعه خنجر سنس از طلع ظفر نامه کشید همه میزان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت از و سر تا کشان راه دره و م گرفت
داغ داغش چو لغبر ده شد ایمن باشد نسخه اول از و سایه ارام گرفت
نامش آنکه چو برا سینه چرخ افتاد حرف حرفش همه در چهره بهرام گرفت
گوره آتش داد و رخ از آتش شیر کوره حیث جا با پاپیاران جام گرفت
اسکندر آن کی کانچه سکندر نگشاد کار فرمای شناوت مه و بنجام گرفت
هر که ناکرده عزم تو قضا رخ نکرد هر که ناپخته حزم تو قدر خام گرفت
باره عدل تو یک لا به جهان که کنه جهانی گرگ را در رمه از حیله اغنام گرفت
خامه جنگ تو کلید در جنگست که خصم نطفه را در رحم از حمله ایتام گرفت
سر خصم تو الف وار کجا کرد قیام کرنه در عرصه الف حنگی لام گرفت
بر که کیتا دستان تو تا کب چشم زدن که نه از سکه زبانش همه در کام گرفت
صبح ظلمی که نه در مشرف حزم تو آید تا در آمد چه شفق لیس ریخ شام گرفت

خسروا بخت همنشین تو باد | مشتری آسمان زمین تو باد
خواجه اختران غلام تو شد | ساحت آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
چون قضا و یک جا وزارت برد | ناظرش حزم پیش بین تو باد
آسمان و مجره و خورشید | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
در بر این رایت ایزد | برترین تحفه حق تو باد
در وقایع گره گشای امور | رای راست کش رزین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقران قطب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن باد | ابر دستش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش نبرده بنگ ای خاک | تیر عکسش ربوده گوی از باد
همتش آنجا که از سر عجب | امر او زمانه کرد و نداد
پای چون بر فلک نهد زقدر | همتش بر زمانه دست گشاد
ای تو آرام داده هر توسن | دی ترا بنده گشته هر آزاد

بوذا

صبح را گر نه خشت بودی | کاندرین حادثه شفیع افتاد
کرکشادیش از زمانه نرسید | کو رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران روزی | هیچکس را نیاید اختر یاد
گر زعدل تو داد و ادی | اه ناکی بر بستی از فریاد
حکمم از تب جهان جهان | این نخستین جفا نبود که داد
هست چون گشاد دست عدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود از اختلاف جنبش چرخ | یکی اندوهگین و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال | هیچ اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | در جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش | در جهان پادشاه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زو بنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خارنش روید | هر چه زانجناس بحر و کان باشد
مهرش ار سایه بر جهان فکند | زندگانی درین جهان باشد
قهرش ار بار زمین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد
مرگ را وام از سنابست او | تب و لرز اندر استخوان باشد

هرکجا سکه شد بنام و نشان	سخن بی نام و بی نشان باشد
هرکجا خطبه شد باسم و بیانش	نطق را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت	کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در شرحش	فسخ تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی	حال گردان و غیب دان باشد
لیک از رای رایتت شود	دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز را کند پیدا	گر دلش در بر از نهان باشد
رایتت فتنه کند پنهان	که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت ار مایه وجود شود	جسم را صورت روان باشد
نشود خط روزی مجری	که نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام	گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان جیبی	همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را	هرچه گوید چنین چنان باشد
[illegible] جا که از درفش سنان	گرد در کسوت دخان باشد
[illegible] ذوهای را اینجا	باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو مگس بپرواز	پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد	هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود	بر لب چشمه ستان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود	در پس قبضه کمان باشد
اشک بیرون جهای بها لی	نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت	آن قیامت کران زمان باشد
هر مصافی که اندر آن دو نفس	تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر پس از آن	فلک از کشته میزبان باشد
هر کرا شد یقین که حمد نیست	پای آتشش بر کمان باشد
روح روح الامین در ساعت	نه بجا کز دهان باشد
خسروا بنده را چه ده سالست	که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار شود	از دهقان آستان باشد
نخورشش بیش از آنکه بنشاند	وانکهت رایگان نگاه باشد
چه شود گر ترا درین یک بیع	دست بوسیدنت زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو	شاعری خام قلتبان باشد
گرچه اندر بیان مدح و غزل	موی موئیش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت	هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن دی	زرد کرباغ و بوستان باشد
باغ و ملک ترا بهاری باد	نه چنان کز پسش خزان باشد

خلقا زبان بمدح تو تر   تا مرغ را زبان باشد
سکها را زبان بمدح تو باد   تا زر بنام در جهان باشد
مدت لازم زمان و مکان   تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملکستان   تا که گیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

تا فلک جانرا مدار باشد   فرماندهٔ شهریار باشد
سلطان سلاطین که تیر چرخش   در معرکه سلیح شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که نقشش   در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تیغ او را   از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق بخشش   زر در قرع اعطا ربا باشد
در خطبه چو تمجید او برآید   دین و طرب افتخار باشد
حکمی که به فرمان او قرارد   خاشاکه بسر حکم دار باشد
تا جی که ز انعام عام او هشتند   کی گوهران شاهوار باشد
با تیغ جهادش بود کاری   از جبهه دو انحصار باشد
گردی که برانگیخت مرکبش   بر عارض خور عذار باشد
نعلی که برافکند مرکب او   در گوش فلک گوشوار باشد

در مجم

در مجمع فرخ نوازش مجلس   گلگون جمال و بهار باشد
ای عرق ابر نو بهاری   در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهار ز ابر جوشش آری   در روی خورشید خوار باشد
شاها ز پی آنکه شاعر از آن   این واقعه کفش شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم   گرچه حقیقی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دارد   زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا   ازانکه خرد در آسیح یار باشد
چون سایه بدرا مدیح گوید   با ذکر عراقش چکار باشد
خسرو لیبر تا زیانه بخشد   چون ملک عراق از هزار باشد
آن سایه پادشاه که دانش را   از او زحب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا   صحرای فلک پرغبار باشد
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران   او تا در زمین حقیر ار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته   اطراف هوا لاله زار باشد
میدان سپهر از غریو انجم   پر ولوله ز نهیب ار باشد
چون شعله آتش ستانست   هر دم ز نهیب شعله بار باشد
چون سایه بر محنت کشیده کرده   بر لشکر مان سایه بار باشد
چون سایه بعث نگشه کرده   در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو کلکی که خنجر تو | در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد | گر رستم و گر اسفندیار باشد
تا چشم نزند بر عمر سستی | کاعلام ترا که اذار باشد
از خشم شهان خصم چنین | دستی که بر از جوسپار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد | کش فتح و ظفر پود و تار باشد
اسحق ظفر و فتح کم نیاید | زانکه مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را | فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار باشد | خود ملک چنین پایدار باشد
باقی به دوامی که استادش | چون عمر ابد بکیسار باشد
روشن بوزیری که ملکت را | از جد و پدر یادگار باشد
الصاحب عادل که کار عدلش | کار دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه حکمش | تقدیر بحاجب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود که هر که نسبتش | در دیده پدر یادگار باشد
صدر الحکما صاحبا تو آنی | کت ملک بجان خواستگار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون کار ملک سازد | بر دوش مسیحا غبار باشد

بادت

بادست بدست سیم زر عدلت | چون آنکه بدست خار باشد
خونت دل فتنه از شکوهت | چونانکه دل انار باشد
حرمت ز پی عنکبوت نشسته | نقش تو جهان پرده دار باشد
رای تو چون هوشیار باشد | حرمت لب را پرده راه داند
رازی که قضا رنگ آن نبسته | نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون سپید پرده قضا و قضا ان | با قدر تو بار و غبار باشد
خورشید کسوف خانه چند | با قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در وعزم ضبط کردی | گر باره و جز حشش حصار باشد
در حال بروز لها بخشید | گر خون که قافش وقار باشد
در عز سر ابر پرده رفعت | تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده همی لیموی حضرة | چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایران وحش و طیر باشد | در سایه کی مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بیار کاش | وقتی ز صفا رود کنار باشد
وازجه سخن در عراق مشنو | کان چشمه از ان مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روز عزمت | در مملکت فند ها ربا شد
عزم تو قضا صفت به بزم آری | مسمار قضا استوار باشد
ای پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی از امور دولت   بی شایبه خطا روا باشد
میشایدش از بهر غصه حوادث   گر مدت عمرش دراز باشد
صدرا بجهان درین طبیعم   کانرا همانا لباس باشد
گر میوه عقیق لفظ و معنی   چو پسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تو شکر بدست گیرد   بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو بهمچو دولت تو   هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار ازوی   مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کف خاک بارگاهش   کش چرخ زمین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان صفت   از غیرت ذوالفقار باشد
عنصری سخنی عذب بخته راند   صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت   نیکی و بدی در شمار باشد
امکان زوالش مباد هرگز   الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو بد ور جهان مبادا   تا ملک جهان را مدار باشد

ای عید دین و دولت خجسته باد   ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پروردگش منیت   در طاق مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از بنان تو   تا باره نظم ز جهان رسته رسته باد

الا ای

الا ای صحبت بتر خصم عزم تو قیدار   بر هرکه نه که زند باد خسته باد
در هیچ کار بی تو فلکرا مباد حاجت   بس گر بود بخت رضای تو خسته باد
کیوان مراهقان ترا اگر جگر زده   نسرین چرخ را اگر جز بی شسته باد
از مشتری چه جوی ز هوای تو گم کند   یکباره مرغوار فلک خون شسته باد
مریخ اگر بحران عدو نیت تو بیت   زنگار خورده خنجر و جوشن شکسته باد
در درس تو دبیروش مر خواهد جواب   گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز بزم تو خنیاگری کند   جا و دیده دف ز کین و در بطا شکسته باد
ور ما مه و مهر بر پروانه تو تیر   شعاعش فروکشاده دوش شکسته باد
ماه ار بخواهد آنکه بود بی تو دولت   از ناخن محاق قضا چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید   هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد
با دوام و از چشم حسود تو ازده   از ناله بر ناخن و دهان بسته باد

صاحبا عید بر تو خرم باد   کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد چو رودیان گشت   تو بنیاد عدل محکم باد
خرم و خوشت چو برجواب و سؤال   بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو   چون حجم لب اعل هم باد
دایم از سحاب ابر سخاوت   حنک سال بیاز انم باد

در بنان تو خامهٔ آصف
در یسار تو خاتم جم باد

خطبه معظم یافت از نامت
همچنین سال و مه معظم باد

خواستم گفت ملک بیشت نیست
همه زیر نگین خاتم باد

وانکه در ملک جم نبود ترا
همه زیر نگین مسلم باد

آسمان گفت از من حج بخش
اندر آن رقعه نام من هم باد

موکب حرمت از نهفته رود
سقف افلاک سطح تارم باد

دست سکباش چون قلاده کند
شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود
تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند
تا ابد سور زهره ماتم باد

صد مدیحش زبان خامهٔ تو
چون زبانهای سوسن ابکم باد

لیس مدکر تو یار زبان سنان
شاهراه حروف معجم باد

باد فتحت دوازده های علم
چون دم آستین مریم باد

حبس خصم تو بار روان حلاجها
سایه دار سپهر اعظم باد

هر دمی کز تو خاک عنایت
همه کارش چو زلف درهم باد

قهرمان تو موسوی دست
ترجمان تو عیسوی دم باد

همه سعی تو چون قرات سعود
در مهمات نظم عالم باد

همه عون تو چون عنایت حق
در مهمات نسل آدم باد

بلاد

رایت رایش که در نظم ممالک زدهست
تا نزول آیت ابد منصور باد

من بگویم گرچه تفویض ملک بر من است
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
در رکابش صد هزاران رایت منصور باد

تیغ زنگ آب گیرد گر ملک نقصان افزود
زین سبب دولتش ملک نگار معمور باد

هر کرا چون دانه انگور باشد از دو دل
ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد

آسمان همراهی در پیک و ید علا کند
شاه را در قبضه رای رای منصور باد

از برای پاسبان قدر تو گردون زحل
در نه اقلیم ملک هر روز و شب رنجور باد

مشتری را از شرف دولتی ای ناگاهش
چون کلیم الله در خلوت سرای طور باد

در کنار بیرشش در صف حجاب بار
وای عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب ار گنبه بر خواه او روشن کند
روز روز آتش از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون زاده طنبور باد

منشی دور فلک در هر چه منشور یافت
کیست کتاب او توقیع آن منشور باد

گر ضیا آفتاب از خدمت گردون کند
از جمالی کافتابش مید هجور باد

ای بتایید آصف ملک سلیمان دوم
اختر امت را چو ایمن جن مجبور باد

ملک معمورست تا معمار باشد هر تو ست
تا جهان باقی است این کارها معمور باد

در دو ایالت عدم گر بر خلافش وا رود
همچنان در ظلمت تیره بی تو مستور باد

هر چه در الواح گردون آید از مهر اختر
بر در رهای دو نقش بر دوام مسطور باد

بارگاهت کعبهٔ مردم حاج درگاهت حرم — مجلست فردوس و کوثر جام باده خور باد

احتیاجی نیست مردم را بسی روزگار

ور کند نوعی بود از بندگان شکور باد

صاحبا جشنت همایون باد — عید نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعودت — زبده شکلهای گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان — بارگاهت و عقاب مقرون باد

در زوایای ملک رایت تو — فتنه در خواب امن مفتون باد

وضع سوء المزاج دشمن را — لطف تو بهر اوت معجون باد

خاک و خاشاک منزلت ز شرف — طور سینین و تین زیتون باد

از برای آنکه غبار موکب تو — حسن کان … در ربع مسکون باد

از پی غوطه خوردنت را — موج فرحت چو موج جیحون باد

کوه بختت که متصل بود است — … سنگ و کوه و هامون باد

روز بختت که متصل بود است — متصل بر دو رشته … باد

تن که پی ورع طاعت زاید — از مراعات نشو بیرون باد

ونگه بهر غارت … — قهر میراث خوار قارون باد

گرنه لاف از دلت زند دریا — گوهرش در دل صدف خون باد

ورنه با امر تو رود گردون — همچو گردون باژگون باد

همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات شامل او باد

بنده از مکرمات وافر تو — همچنین سال و مه مکرم باد

در خلاف رضای تو همه سال — نحس و سعد زمانه محکم باد

رحمت از جنس معجز موسی — مرکب از جنس رخش رستم باد

دست سرو از دعای وی که کند — قامتش چون بنفشه پرخم باد

در میان جز بخدمت بنده — … در میان او صنم باد

تا کم و بیش در شمار آید — دوستت بیش و دشمنت کم باد

مدت یار تا نه هم آواز — راست چون آنکه زیر با بم باد

دولت الصید هزار دل تو شاد — تا ولی در رقیب با غم باد

جانت الصید هزار جان لعبت — تا بجان زین نگشت خرم باد

حاسد تو را چه پای در گل ماند — از غم و رنج دست بر هم باد

عدل تو شب چو روز روشن باد — دور تو همچو عید قربان باد

جنبش رنج دار هیدل ملک — هر دو در جنبش تو مدغم باد

ای منور از سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

ام سپهر از رفعت قدرت خجل — ام بهشت از غیرت صحنت به درد

اشک این چون آب بگرفت تو سرخ — روی آن چون روی زنجی تو زرد

آسمان چون لاجوردت حل شده   وز سر کلک از چنین سنگ لاجورد
ساکنی در نه چو ماهیت وقت   از تو با این گنبد گیتی نورد
رستنیهای تو بی سعی نمو   جمله با برگ و تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق   ور شود دایم با شدی در داد و داد
باز و کلکت بی تحرک در شتاب   پیل و کرکت در عذاب و درد و داد
پرده آهنگ مطرب را صداست   کرده ترتیب از طریق عکس طرد
اسم لا اثبات خاصیت   افتاده کاسه تا چون تو کرد
افتاده گر کسوف حادثات   دامن حاجت پذیرفت کرد
کفه را ایش در شب معراج جا   آفتاب و ماه را گر راه کرد
فاضل روزی بعقبا هم برد   هر کراش دست باشد پا مرد
تا بنا شد آسمان اندر دور   تا بنا شد آفتاب از روز فرد
باد همچون آسمان و آفتاب   در نظام کل وجودت ناگزرد
گشته گرد مرکز تدویر او   گاه تقریر آسمان سیر کرد
بود در نرد فرح نقشش تمام   تا فرح تاریخ آن نقشت و نرد

آفرین بر حضرت دستور وزیر دستور باد   جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش   تا که نور و سایه باشد سایه و نور باد

دست

دست سردار دعای تو کند   الف قامتش نون باد
ور دگر جز بجز تخت بند د   پیکر آتشش آب افیون باد
وقت توجیه رزق او بیان   آسمان زاکف تو قانون باد
جاودان در ترازوی عدلت   حل و عقد زمانه موزون باد
در کمین عدم کرت خصمی است   دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان با کمی و افزونی   کمی دشمنت و در افزون باد
اجر اعمال صالح بنده   از ایادیت غیر ممنون باد
در شرف شود تبشیر یمنی   قصبش پای مرد اکنون باد
در مصاف عدو بخون عدوت   تا بشمشیر چه گلگون باد
لیمان خزینه دارا ید   عمر عمرت همیشه مخزون باد
صاحب جاه را اجا رت ده   تا بگویم که دشمنت حزن باد

سیل در چشم و تگگ در ناحق
بر دو رس و گیر در گون باد

ملکا مملکت بکام تو باد   ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین درگهت   خواجه اختران غلام تو باد
هر چه قایم بذات جز ایزد   بهر اقوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملک و ملک   مشرف قصر طرف ملک تو باد

روز بخوردن تو بدر و هلال | خوان نقل تو باده جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو رست | طرفه طرف طرف بر ستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را | چشمه خوابیدن لگام تو باد
گر همی کمان قضا بگشاید | سخره دست اهتمام تو باد
در مصاف عدو بگون عدوت | تا بشمشیر بید گلگون باد
هر چه در بحر ازل سر لیست | همه در دفتر کلام تو باد
همه در خنجر اجل جوهرست | همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون | تیر گردون شکار دام تو باد
ده چه کیوان زکار خصم بری | اوج کیوان بزیر گام تو باد
ابنی انکه تا گز دو کسند | نصل تقدیر در سهام تو باد
غیر از انکه تا نگنیسه در رنگ | شمع مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست | گوش افلاک بر پیام تو باد
در حطام زمانه بیهوده نیست | لغت فضل و حطام تو باد
تا که فرجام صبح و شام تو بود | صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از رونق رونبات | پخته روزگار خام تو باد

خسروا روزت همه نوروز باد | در طرب شبهای عمرت روز باد

اف

افسر پرورش شاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد
چون فضای گنبد پیروزه رنگ | همت بر کار تو پیروز باد
پیش قدرت پشت روی آفتاب | همچو اشکال هلالی کوژ باد
شیر گردون پیش رای رایتت | سخره چون آهوی دست آموز باد
بیلکی کز شست پیروزت جهد | چون اجل جوشن کسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد | چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
بوی باران تر او قت شکار | جام شاهان کاسه‌های یوز باد
خصم از گنبد گردون قرار | همچو گنبد قرار کوژ باد

تا شب و روز جهان پاینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

ای بشاهی زهمه شاهان فرد | مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب | مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان ای زجهان جای تو بیش | دولت سایه از آن گسترد
بارگاهت ز اندازه بهست | با هوای تو گران نیست گذرد
پاست از سوی معادن گرد | لعل را روی چو زر گرد و زرد
مصرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته بود کرده کرد
گر نه در عشق شکست بودی | زانگبین موم کجا گشتی فرد

ای سجایا که گشته خاک درت — دامن اندر فلک باد لرزد
مدتی بود که مسکر و خراب — کشور نفس مردوار کرد
من محنت زده در شکنجه رنج — نی بر آن سوی شده چون چهره زرد
تا یکی روز که در برون جان — شد پرور مرا می آرزد
دار و حضرت عالی رسید — چون در اندر دوم برد آرد
نانکالیده دران سان گرفت — که تو هم ز سیدلیش کرد
تیغ را رسس جان پرور تو — شربتی که چون تیغ سخورد
تعبداری در کنف خدمت تو — زندگانی مدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین مسکرد — گرد گنبد دوار ی کرد
در جهان داری و کشور بخشی — چون سکندر همه آفاق گرد

باغ سرمایه دگر دارد — کان شد از بسکه سیم و زر دارد
ابیح طفلی رسیده نیست درو — که نه پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر بارگاه شعر گر — که چو دیبای شوشتر دارد
گل برعنا پیاده نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجب زبر دارد

ابر گوس و رعد می زد — تا گل اندر جهان حشر دارد
گر زنجاده تاج دارد گل — زبدنش ملک تا صور دارد
گر ریاحین تجلی ملک است — نه سبز و کار مختصر دارد
لی کدام است دور کجا بارش — که ز نفیر ورد صد گهر دارد
هر زمان ز جا رسوی فلک — بنا حاجت دست بر دارد
گر اندر دعای استغاثت — ورنه با او فلک چه سر دارد
عیش یکسان گل زهم کشاد — هر شب از ناله نه سر دارد
با بقایای لشکر سرما — گر صبا عزم کر و فر دارد
شاخ در دست بید می جنبد — در چه معنی زره سپر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز — گرش غنچه مدحتر دارد
یاسمین را به چمنی که تا دو سه روز — با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان هر روز — مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد
طاهر بن مظفر آنکه ظفر — همه توقیعش بر ظفر دارد
آنکه گیتی ز نکهتی او — کیدهان تا لسبه شکر دارد
و آنکه از خلق و نام صورت او — خاک بیخ دهو العنبر دارد

رایش اندر جهان باطل و حق   کمترین شمع قصه رو دارد
وستش ارواهب حیات شود   در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش ازین شود که درو   کلک نطق و کلین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت   گر نهم چرخ استر دارد
ورنه اقلیم آسمان کشش   کاروان خیر و شر دارد
زانکش پاس اوست آنکه اگر   روز و شب شعله و شرر دارد
زده پشت پای همت اوست   هرچه آفاق خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت اوست   خوشی در جهان ثمر دارد
هنرش را ز آسمان بپرسیدم   گرچه این اختصاص در خور دارد
گفت شاگرد رای دستور است   بس بود گر همین هنر دارد
ای بجائی که رایت از خواهم   رسم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمه نظرت   هرچه تقدیر منتظر دارد
کعبه از جهان جاه توست   فوق تحتی که جا نور دارد
فتنه را سوی خوابگاه فنا   روز و شب شیوه قدر دارد
عرصه ساحت تو صحن بهشت   کاخ برج ماه خور دارد
حیرت لفت تو چو جذر اصم   کیهان عقل گنگ و کر دارد
عقل از او بر تو می نرسد   که جهان حلیه زیر پر دارد

اما این

هم ازین سوی جمده ورقت   هر ولایت که آن فسکر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که سپهر   رشته در دست خواب و خور دارد
پدر اول آدم آنکه وجود   نه زنا و نه از پدر دارد
قبله آسمانیان را نیست   که چه تو در زمین بسر دارد
در دریاهای دهر کیست تو لی   زین عقل معتبر دارد
گوهرست زانکه رنج تبرست   جای در حیز بشر دارد
آفتاب از بر زنت چه شد   کار گوهر ز ششتر دارد
جرم خاشاک از آن چه شرف   کآب دریاش بر زبر دارد
تجمل چو تو نکرد و خصم   خود نداد و هنر دگر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد   هر که چوب و کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا   علم بر عفو با خطر دارد
با خلاف تو راست کیست کی   که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که اعدا را   قدرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که باردگر   آنکه توفیق راهبر دارد
کآب در جوی تست و جرح چه پل   و دشمنانش کند سپر دارد
تا زنگار دوار چنبر چرخ   بر جهان خیر و شر کند دارد
روز عمر تو با دگر بی نیست   تو واروا اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب به بندم که غم
داغ چون لاله بر جگر دارد

زهی زبان که کلک تو سفیر سفیر | زبان زبان سوی این جنت عرب آمیز
زهی بیان تو توجیه رز قرآن قول | خفی بیان تو آیات حرف را تفسیر
بظل رای تو دریا به سپهر نهان | بخشم جود تو دریا به وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید | نسیج کلک تو عنوان بابه تقدیر
نسیمی نام تو شد نام مشتری مسعود | ز عکس رای تو شد حرم آفتاب منیر
که فقاد زهی خشم بند و کار کشای | که وقت زهی عفو بخش و عذر پذیر
کند روا ز حکم تو باد را حیران | دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا | هر آنچه حیث ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانه قدرت قضا نیارد گذشت | که حیث با دلمان و نشست گرد خبیر
در انتقام تو شکفت اگر قضا قدر | بهانه جوی طوایه درون نشد بیش سیر
فکنده رای تو بر خاک های رایت مهر | نشسته کلک تو بر آب جوی آب تیر
صریر کلک تو در سر شکان بنای ز | بر نغمه صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا در حسب حال او غیره | که شد زجوش تو بر روی زهنده تیر
بوجه رمز درین شعر تنگی چند آمد | که در تامل آن فیت هیچ که نه گزیر
سزد ز لطف تو گر استماع فرمائی | بدان دقیقه که آن بجهاند تقریر

فی الهوا انجم

عمر رسیده زهنام ماه و چشمه مهر | تقدیر جز و نحت از دو لفظ حرف غریر
چنان نبود که جز دو دم همی آید | درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند کز غایت آو | هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود بحق | در آن مضیق که از اجزای این بند بدیر
ولی تو قوم سخن خود همین بود آیت | چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
ملطف تو که بندد رقم کز لب نقصان | بسی تو که نیالوده دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پرورد قیاس جوان | مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

قطعه

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله زار | سوخت بر آتش غم جان مرا هندووار
لاله راندن ندیدم و سوختن اندر آتش | هندوان بر روند بدین هردو بکار
هندوانه وصل پیش گرفت او یارب | داری از مهر و وصل یار مرا برخوردار
هندوان ز آنچه اگر کرم تواند مزاج | عشقشان در دل از آن گرمتر اندر چند بار
عشق هندو بجز حال بود سوز اثر | که در انگشت بود عادت سوز لاله زار
اتفاق فلکی بود قضای ازلی | عشق آورد سر من رفته بیک بار سر و کار
دیده مرا ز پنجره حجره سحاس ودا | او بکاشانه بد و من بمیان بازار
هم بدانگونه که از پنجره ابر و قیست | رخ رخشنده مه بیند مرد نظار
کشتی خانگیش دیدم و با خود گفتم | ایمنت افسونگر هندو نسب جادو ساز
بفسون من که بدان گونه مسخر گرد | هم به بالای خود از عنبر و از مشک دو بار
اگر دلال دو گیسوی ترا زعطار است | نیست دلال درین مرتبه هست از عطار
زنخش هست یکی گوی بلورین در مشک | ابرویش هست دو چوگان سیه کرده بقار

دمچه چشم کدامست ووه ماه وند کدام | حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار
آنکه حور آکه دل احرار بهشت | و نشان آن بت که ورا جان عزیز است فخار
گو بیا روی ببر چین اینک و آنکه بدرود است | شو گشته دل و دین خود از صد سودار
من در آن صورت او عاجز و حیران ماندم | دیدم در روی نگاران و دل از اندیشه نگار
هندوانه عملی کرد وی من غافل | دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار
جادوانه کردن جادو بچه آسان باشد | بود طفل بچه را آشنه دریا و شوار
چون بناگاه فرود آمد ز انجم بشب | همچو کبکی که خرامان گذرد از کهسار
پای من خنگ فرو ماند ز رفتار و مرا | پشت بر خنگ زمین پای فرو گل شلوار
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک باد | که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنج میامد شو لبه حمیدانیست دو لب | کاسخنان خنج نه چینی ز گل آسیب بهار
گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود | که ز زرپای رسد بر سر انجم سیار
از خداوند مرا اگر بخری فردا شب | بر خوری از من و از وصل من امیدوار
گفتم از زر نبود پس چه بود تدبیرم | گفت اگر پند پذیری برو ریش مخار
دلم از دست بشد تا که به نجز و شیدم | جامه بدریدم و اشک از مژگان کردم قطار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای | ای فتاده نسیمی باسیم همی آید یار
دلش از نوحه و زاری من زار بسوخت | بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار
گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن | رو بر خواجه خود شعر برو سیم بیار
خواجه عالم عادل خلف حاتم طی | معطی دهر جلال الوزرا شیخ دیار
آنکه احسان بکرم از تو مثلا داده بود | ده به از من نه یکی راه مرا نه صد بار
نه ببخشد همه حاصل از من بجوی در چشمش | نه بجا چو منی بگذرد از حل و دینار

ره چنیدیش که از بهر توام بخریدی | بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ایدوست مرا راه نمودی تو ولیک | بخداوند که از زهره ز خیشان کفار
گفت لاحول ولا قوت الا بالله | این چه کل بود که بشکفت میان نور بهار
او چو بر گشت و روان شد از آنجای وداع | که بنخوت گذرد چرخ بر آن جای بهار
درد بپیچیم او در و بسوی خانه | چون گنه کاری حاشا که بریدش سو دار
در به بستم بدو در بحجره هم از اول شب | پشت کردم سوی در روی برون دیوار
گفتم امشب بسر آرم بسر بیخویش | آه کردم که همی خیمه بچخید ی نار
اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح | تا که بر صبح کنم ناله سی زار و نزار
هر شراری که برانداخت دل از روی دو گیتی | بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من شده مه کار که مرغ سحر | یکی چو بی پر از شیر فرو ز منقار
کرد و برتری انگشت همانا که مرا | بسوی مغز همانا که برآورد سنجار
تا زدم چشم و لی لعنت خود داده ام | بر نخالی برسر طرف صفه یار
گفت ای انوری آخر چه فتادت ترا | که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بگفتار بشرح | قصهٔ عشق کنیزک همه کردم اظهار
پس بخندید و مرا گفت بیه کار کسی | گفتم آنخواجه سیه بنود ز رنگ نگار
هم در آن لحظه کنیزک و نگیرا که برو | بجز این پرده بپا در بخداوند بسیار
رفت و بخرید و بپا وردش بیرون سپرد | دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار
نه در آن نعمت من بود و نه معشوقه من | راست من با تن خود خفته چو سگ در بیغار
ور همه یاری ترا آنکه عطا خواست عطا | تا بر خواب گذارخ کردند دستار
دیگک آنچرخ ستم با تو سری پر سودا | از جهان این سر سوده امن از ز اند دا

ویحک ای چرخ منم با تو سری پر سودا — از جهان این سر سودا من زار دار
دور او بار تو تا چند بپایان آرم — دور اقبال اگر هست بیار او بیار
ای حلیمی و کریمی که ز نسل آدم — کرم و علم ترا امع پا استقرار
ان کریمی و حلیمی است که می‌پوشی — فعلهٔ زاغ و زغن چون قلم موسیقار
گرچه از قصه درازی نبرد شیر جینی — که بود از پس هشاد ترش بوالعیجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن — تا ببینم که دهی یا شب قدرم دیدار
تا زبینی که کشد جز که خداوند کریم — تا زحسان که کشد جز که رسول مختار
من برانم که مسیح تو برانم بر خاک — تا شود خاک سیه کیمیا چون زر عیار
وانگهی زر بدو هم کار چو زر خوب کنم — بلش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
باز گویم چو کف راد گهربار تو هست — منت زر شدن خاک سیاهم بکار
تا بنزدیک سر و صد اطبا و افات — عشق بیماری دل امع عاشق زار
دل من گر شد از رنج تن بیماری — تو خداوند مرا داشته دایم بیمار

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان بسوی خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان — نامهٔ مقطع او درد دل و خون جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامه در شکنش خون عزیزان مضمر
سطر عنوانش از سینهٔ مظلومان خشک — نقش تحریرش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع — خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر
تا کنون خاک خراسان و رعایا بوده است — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

براد هر



به خدایست که دشمن نباشد بر وی — ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر
دایمش فخر بدین است که در پیش ملوک — پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از ره لطف — چون شنیدی ز ره لطف در ایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان میگویند — کای دل و دولت و دین از تو بشادی و ظفر
خبرت هست که از هرچه در آن چیزی بود — در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوریشان را — پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه بنام غز ازانک — در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه صد ره غزان زر ستدند و بازش — دارد آن جنس که گویی که خریدست بزر
بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف — که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست بر روم و خطا امن مسلمانان را — نیست یک ذره سلامت بمسلمان در بر
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد — ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

سخنائی که بپاراست بنامت دنیا   بحر می که برافراشت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای   زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش   گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو باد   بردی امثال رونشان بدگوهرتر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک   وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشتست چو خلد   دور از آنجای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که باری و خری داشت بجلت بخشد   چکند آنکه نه بارست مر او را نه خر
رحم کن رحم بدین قوم که یابند جوین   از پس آنکه نخوردندی از بار شکر
رحم کن رحم بدین قوم که رسوا گشتند   از پی آنکه بمستوری بودند سمر
رحم کن رحم بدین قوم که نبود شب و روز   در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
کرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه   توئی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم الشه و از بخت موافق نصرة   از تو عزم ای ملک از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان   همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت لطف   حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
بهر باید از عدل تو نیز ایران را   گرچه ویران شد بیرون ز جهانست مگر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال   نه باطلال بتابد چو بآباد آن خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر   هم تق بند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تو داور حق   هست واجب غم حق صغار و داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست   از چه محروم است از رأفت تو این کشور
کر بپا راید عزم تو بر این پای رکاب   غزید برکشد بار عنان تا خاور

کی بودی

کی بود کی که قضای خراسان ارند   از فتوح تو بشارت بر خورشید ظفر
پادشاها علی صدر جهان خواجه شرع   مایه قدر و شرف قاطع فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین   آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمانبر
همه از مهر تو بارست چو از دانش روح   وانکه بر چهره تو فتنه چو بر شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار   تا درین کار بود با تو بحجت یاور
از قوایلسا بحق خلق بجز سوختهٔ   او شفیعست چنان کامت ترا پیغمبر
خلق را زین خبر شوم اگر برهانی   کرد کاریست برآید ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو بر دوست   آنچنان پادشه دادگر حق پرور
زیب آفاق کمال الدین را   که نباشد بجهان خواجه ازو فاضلتر
هست ظاهر که بر دهر کز پوشیده نبود   هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنست آنکه بدانگونه چو خور کرد و نزا   بود ابراز اریش همه عمر اندر خور
نیک دانا که چه وما بکجا داشت پدر   اعتماد آنشه دین پرور نیکو محضر
واندران مملکت و سلطنت و اندولت   چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر
بکمال الدین ابنای خراسان گفتند   قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش جهان از سر سوز   عرضه این قصهٔ پرنج دل و اندوه جگر
از کمال و کرم لطف تو زیبد شاها   کر کمال الدین داری سخن ما باور
رو شنو حال خراسان و عراق ای سرحق   که مراد است بهر حال چو الحمد از بر
تا کند رای تو چون تیر بر آن قوم گمان   خویشتن را بچنین حادثه کردند سپر
آنکه گوید بتو محض شفقت باشد از آنکه   سلطنت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه نوع هنر دست هست   خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر

گر گزر بود اینجا در قافیه ام   چون ضرورت شعرا برده اند شعر بدر
هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت   خاک خون آلود ای باد باصفهان بر
پیکان ضعیف جگر سوخته را دریابد   چون ز دور دو شان باید ازینگونه خبر
تا جهان را بنماید چو سر گیتی پای   از جهان داری ایخسرو عادل برخور

باد خوش و
شب و شمع و شکر و بوی بهار   می و معشوق و سفینه و رود و دو سکار
سبزه و آب گل نعمان و صبوحی در باغ   ناله بلبل و آوازت سیم عذار
خوشبو دهن که گیرا که توانا فی هست   وای بر آنکه دلی دارد و با غم انگار
نو بهار آمد و هنگام گلست و گلزار   چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور شده   بوستان جنت و می کوثر و طوبی چنار
مرده خواهد که درین فصل بجنبید از جای   کشته خواهد که ز خون لاله کند با گلزار
کار می ساز که بد می تو از رشک باغ   مست رو سوی چمن تا ت کند باغ نثار
بلبل شیفته مستست و گل و سرو چمن   نه پسندند که او مست بود تا هشیار
باد نوروز سحر که چو به بستان بگذشت   گل صد برگ برون رست ز بر دامن خار
چرب دستی فلک بین تو که پیرایه رنگ   گرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا بار نخه کن بر گل   که دو صد دایره بر دایره زد پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش   برگ سبز است چو تیغی که بر آرد زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوت جام   دانه نار چو لؤلؤ و چو در حبت انار
طفل غنچه عرق آورده زبس برج آمان   مادر ابر برو اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم   در میان آمدشان گفت و شنیدی بسیار
گل همیگفت ترا نیست بر من قیمت   سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
گل ازو طیره شد و گفت که ای همچنی   دم خود پی نزد آخر که دام استظهار
گولا از آغم و بر بخیشد می پیوسته   دعوی رقص نمائی و ندری رفتار
سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت رسید   پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ ندیدم رخ شهر   تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر بار بر آشفت و بدو گفت که من   هر بحال بشکفته نمایم دیدار
نه پس ازیا زده مه بودن من در پرده   که کنون نیز نخوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم   بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
ناصر ملک و ظل ناصر دین قتلغشاه   که برد فخر کند بخت بروزی صد بار
انجوان بخت شه پاک دل پاک سرشت   آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار
آنکه در مسند هنر دست که کردست خجل   بحر و کان را به بذل بخشش زنهار
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور   در او قبله ارکان ملا دست و دو بار
خه خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی   زه زه ای رای ترا صبح انور آینه دار
هرچه گوییم ز مدیح تو و گویند کسان   تو از آن بیشتری نیست برین هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو   به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در حقیقت نهایت حالی   که نشاط و طرب و ناز و نعم ارد بار
تو سلیمان و بزیر تو فرس تخت روان   تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گر دست کشد چه عجب   هم تو آتش بزنی پوست تن همچو خیار

با همه سرکشی توسن گردون چو شتر | دست حکم تو به تنبیش درون کرده مهار
نیست جز کلک تو کز کلک بود بخشش نان | نیست جز طبع تو کز طبع بود گوهربار
همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز | گر به بالا کشدش چرخ بصید دو و بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج بخشد | نشود مالک دینار بملک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان باشد | جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمینست و زمان | عشرت ذات شریفت شرف لیل و نهار
دوره از نه فلک ایام شنیدست مگر | که تو را واسطه بعث و شش و پنج و چهار
گرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود | موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار
باز تمکین تو هر جا که بپرواز آید | سر فرود آرد بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بند دگر مهر تو چون مور عدوت | زود از پوست برون آرد دشنام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر | به صفا و بسخا و به ثبات و به وقار
باز اخوان هنرمند ترا چون اخوان کهف | زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سرورا پاک دلا زین فلک آینه دار | زندگانی زهی گشت تباهیت و شوار
نقد می یابم امروز ز جودت صد چیز | نقد ترا زهمه حاصل فرجی و دستار
بندگان بند فراوان ز تو در نعمت و ناز | بنده را نیز چه باید هم ازیشان انگار
وقت آنست که خواهی ز کرم کلک و دوات | بدری کاغذ نگار طومار
بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید | بر کمال الدین باری بنویسی زنهار
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد | زان زر و جامه و کرباس و کتان من بار
آن کلاه که چو نقصان من آمد در پیش | زان ندیدم من از آن هدیه شادی آثار

اجوکا

اجو سکه خواهش کهف ولی پرسیدم | که به طبع ملکست نیاید گفتار
بحاش کردم اگر چند که او ظالم بود | بادیم پیش ازین نیز مبادم سر و کار
تا جهان باشد ازو وجودت بجهان | بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت یار | سر سبز و دولت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید به رسم قربان | سر ربیع عدوت همچو شتر زار و نزار

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود | نه بدری تمام و نه مستر
چو میخ ناخنی بر لوح مینا | چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین سرّش ماثر | در اجرام فلک ذاتش ماثر
دبیری بود از دیر تیز فطرت | چو فطرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم | بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران بکر جنی و انسی | ز نور بکر اندرو و پیکر
یکی بر غرفه دیگر خرامان | چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در تار و کسی | ز پا نقش تا بسر در زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون | بدیگر ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالا | چو لشکرگاه سلطان دلاور
کجا آدم کاینجا کسی نیست | بطالع را ز مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهست | پناهی برتر از خاقان و قیصر
جهان عادل که نه سرمست و نه کرم | جهان عادل که نه خشمت و نه تر

زعدل او همی بارد هوا نم   ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن نیست ممکن دیدن او   که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بوم سیلی زود دوی   دلا در قهر ماسنی ترک اشقر
بروز جنگ با تاون رستم   به پیش خصم با پیکار حیدر
در آردار عدم عنقا بناوک   بنزد خاصیت زنسیا بخنجر
برازوی خواجه خوبان ممکن   که ممکن بودش از ممکن مسخر
زعونش در عنایت چار عنصر   ز سرش با سعادت هفت کشور
غنی نعمت او در دانش و دین   سخی بخشش او حشمت و فر
وزیر بد بر هنر روی ممکن   بزرگ اندیشه چون ماه منور
که ذاتش داشت بر آرام پیچی   که راوش بود با جنبش برابر
بقای او صلاح ملک عالم   خلاف او فساد کون چو هر
خیالات ثوابت در خیالم   خیال آید همی سجده بر مر
که اندر چرخ کیکا کرده ترتیب   هزاران دُر و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون تیغ بر تیر   گذارش کرده بر بیرون منقر
مجره کفه تیغ گهر دار   نخاوتی زنگار ی سیر بر
بشاخ نور بر شکل ثریا   چو مروارید کون بار صنوبر
نبات التش کرد قطب کردن   کهی از جرم زیر و گاه از بر
چو گردو مرکز رای خداوند   قضای ایزد و ادار داور
وزیر ملک سلطان معظم   نصیر دین یزدان بحیر

جهان حمد محمود انکه از ما   جهان حمدش کرد از پای تا سر
مؤخر عهد و دولتش مقدم   چو با خورشید انجام مکدر
بحجب رایش اجرام سماوی   مقدم عقل و در رتبت مؤخر
نه اوج قدر او را هیچ پستی   نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل پیوندش هدایت   نگیرد بازی سیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد   نباشد دیو احول چوا عور
بود هرش قدرت ان ست کز او   نگرداند دو بیک مقدر
بقدر سش قوت ان ست کریم   کشد پیش قضا سد سکندر
اگر نه نهی کرد ستی ز اعراف   خدا و نهی او نیست منکر
کفش بحر است و موجش جود و بخشش   خطش نارست و دودش مشک و عنبر
از افراط سخای او شدستی   جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر تجه بحر   صفای بحرش اندر شوره بر
برارد از مسام ما هی آتش   برارد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر   نه با تعجیل وهمش باد را پر
ایا طبع تو بر احسان موفق   وبا بخت تو بر اعدا مظفر
تو لا بخش که گر کوه برآری   قهر از شام عالم صبح محشر
تولا بخش که گر خواهی براری   بلطف از دود دوزخ آب کوثر
خرد جز در دماغ تو نشیده   سخن جز در ثنای تو هنر ور
تو مثل از معالی گرچه دوری   چو علم معنوی در لفظ ابتر
کند با لطف تو دوران گردون   چنان چون با سمندر طبع آذر

بود با تو هر روز سو اسن سلطان … جنان چون با پدر پسر تعلیم آور
حوادث چون در بر کاهت رسید … ندیدی کس ازیشان فتنه و شر
که شب را تیرکی چندان ببخشد … کز رخ سپید کند خورشید ازهر
همیشه تا بود روی جشن امروز … همیشه تا بود روی بعد آذر

همه آذرت بادی باد مقرون

همه امروزت از دی باد خوشتر

بفال نیک درآمد بشهر موکب میر … بطالعی که بجودش همی کند تقدیر
بارگاه بزرگی نشست باز تمام … جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بجاه ملت اسلام فخر دین خدای … که داد فخر و بها ملک القدر وزیر
جهان جاه محمد محمد الخمه بجود … نمود کار دل و دست آذر مطیر
پیاله به پیش بنانش چو برد بحر بحر … یقین بنزد کمانش چو نزد حق تقدیر
بدست قهر نهد قفل خشم بر اعدا … بدست عقل کند پای ظلم در زنجیر
ز سنگ خاره بر آرد بلطف چشمه چو آب … ز تیر شرزه بدو شد بدست رحم اسیر
زمانه لی و برام او زمانه زمن … سپهر لایق قدر او سپهر قصیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران … سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم نظیر … دیا بجود و سخا در زمان جمال نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ … نموده در نظر همت وجود حقیر
جهای کوه را نموده کوه عظیم … لطیفهای دل را نموده بحر غدیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه … بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
بعون رایت عدل تو پشت عدل قوی … ز تیر رایت تو تیر چرخ

مقرر

زقدر اوج تو افلاک و نبرد انجم … دوام جود تو قطار و داده قطمیر
مگر ز جوهر صورت باده فلکت … که ان لصورت کند مرده زیج دین تصویر
سپهر کلک ضمیر تو کر بدست آرد … کند برآب روان ز عطاردش تصویر
رضا و کین ترا حکم طاعت کناه … عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
بزرگوار اکفم چو مشتری هر جو … ز اوج ول حیران شود سجانه پیر
بعز و دولت تو لا اله الا الله … چگونه لایق تقدیر امدان تدبیر
ازان صواب ضمیران اثر نمی علم … که مثل ان نگذشتست هرگزم بضمیر
همیشه تا که بود آسمان و انجم را … نه باقی زغدر و نه قاطعی ز سیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان باد … بجاه و دولت تو بر زمان هزار بشیر
موافقت ز سعود سپهر حضرت را … مخالفت ز جهان نفور حضرت نفیر

جوار دوران این سنگی وار … زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع … خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت … توانگر شد با نواع جواهر
جنانکه باغ کز نظاره او … همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار کفیده … به چند در دل ابا همی سر
توگویی شاخ در برگست ایوان … سپهرست و برو اجرام ظاهر
ز شکل بربط و از دشنه عود … اگر فکرت کند مرد متفکر
همان چند که از امرود شاخش … بنجا طرش اندر اید ان سنجاط
اگر نه برج نور و شاخ انگور … چه موجود از یک مایه صادر

چرا پس خواجه انگور پروین — یکی صورت پذیرفتا ز مصور
وگرنه شاخها از جام نرگس — بباغ اندر شرابی داد بکر
چرا چونانکه مستان شبانه — نوان و سرنگون سازند و فاتر
چمن را شاخ چندان زر وسا — ز دار الضرب دی چنان ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که شاخ — کف خواجست با این بخشش بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب — نصیر ملت و اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر
بتقدیم شعار ایش مقدم — بتدبیر فلک حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب حکمش باد صابر
بکلکش در فتوح تا خزاین — بطبعش در کیات راز خایر
امور شرع را عدلش مرتب — رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلا — که نه در روز جان او هست حاضر
خطابش منهی امال عاقب — عتابش راعی اجال قاهر
ز نهیش گوییا او را ز حشرت — بدیوانش درون اقرار نکر
دهد جنبش گواهی در مظالم — رگ و پا در فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندارد — حریف خویش بشناسد مقر
قدر تقدیر قدر او ندارد — مقدر که بود هرگز مقدر
پس از گردون تاسح کرد حق — ز قدر او خود گردون مفاخر
ایا آرام خاکت در نواهی — دریا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر

ره درگاه

ره درگاه تو گنجی مجربست — رسیم سایل واز زر سایر
گر از جود تو گنجی داده سازد — بدم تو در آید نسر طایر
ور از لطف تو نوش نامه پذیرد — چو روحش در نیابد حسن ناظر
ندارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو آبا ام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مأمور — بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — غیاثی را نکو تهای فاخر
مر آن داد جاه است کو نداد است — غیاثی را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدت ندیداست — کسم در خدمت الا بنا در
بیادان حقوق یک زمانست — زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عجزم بدان مقصور دارد — بآخر هم نیرم جز مقصر
بشعر اندر مقابل گر توانگرد — ولیکن شعر نکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر
چو ارکانش مباد ایچ نقصان — چو گردونش مباد ایچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید — ز بختت باد عزی در تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدم علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری　　مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر　　بعید دیگرت هردم مبشر

ای بهمت ورای چرخ اثیر　　چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و بشرف عدیم شبیه　　وی بجود و سخا محال نظیر
نه بقدر تو در گمان برجیس　　نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قسمت از چرخ را تاویل　　سخن علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور　　بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشاید که سوال و جواب　　مشکلات فلک بدست ضمیر
آنچه از بخت سروری که بدید　　چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم گرچه چون تو کرد　　نقش عنوان نامه تقدیر
مالش آن بسکه تا بحشر نماند　　بچه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ　　ای بزرگ جهان بجرم حقیر
مادر پیر دارد و دو سه طفل　　از جهان لغو رحمت نفیر
غم دل کرده بر رخ هر یک　　صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال ار نگشاید　　بنده را بار این معیل فقیر
گاو دو شاهی عمر او زده　　زین لیس از خشسال حادثه شیر
پای من سنج چون زجای برفت　　کار از دست من برون شد دیر
من بگویم که حال من سنج　　حال من سنج بکند تقریر

تا بود

تا بود چرخ را جنوب و شمال　　تا بود دور را مدار و مسیر
بخت بادت همیشه چرخ بلند　　تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواه تو برنگ بقم　　روی بدگوی تو برنگ زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ　　ناله حاسدت چو ناله زیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار　　ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا　　وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار
کرد سطح خاک دشت از باد کافوری نسیم　　کرد صحن سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک　　روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بادی که عطارش نباشد در میان　　حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی　　باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشدست از خوردن مل چرا　　چهره گل با فروغ و چشم نرگس با خمار
رونق بازار بت رویان نشد زیرا که برد　　بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت　　لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوشبود با گل بهنگام صبوح　　توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح　　خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش　　بندگان خواهند مال و در و دریا زینهار
عالم علم و سخا و جود محمود آنکه هست　　افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش خوار گشت　　نور جاه اختران از رشک قدرش کم عیار
عقل پرورد است گویی روح او در ازل　　روح پرورد است گویی شخص او در کنار

راستکاری پیشه کردست از برای آنکه هست / در قیامت هیچکس جز راستکاری رستگار
زاب دانش پرورش ورای او یابد نور / چون زباد و خاک حکم و طبع او حلم و وقار
کی شود عالم ازو خالی که از بهر لقاش / کرد ایزد روز مولودش قضا را اختیار
خواسته از علم و رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال او / کو این را خلعت و خورشید را یادگار
ابر جودش گر نشان قطره بارد بر زمین / تا قیامت بادرم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست / وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست / هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود کریم بس چراست / این ندا از پاسبانان [illegible] این را
فضل یزدان هست سال و مه بیارت / رای سلطان هست روز و شب معینت بر کار
هر لباسی کز شرف پوشید دست دولتت / زینتش پود است [illegible] تار
گر شود در سنگ پنهان دشمن همچون / در شود در خاک متواری حسود همچو مار
حزم تو او را چو ناقه آورد بیرون ز سنگ / عزم تو او را چو سنگ آرد برون از خاک خوار
هست مضمر کرده اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف
مدحت را اگر معنی هست و الفاظ ابتر است / زاهل معنی لاجرم کس نیست در وی اختیار
هر که در بند صورت شد بمعنی کی رسد / مرد گر صورت پرست آید بود معنی گذار
لیک اگر گوهر بر درگاه تو باشد بهای / پایگاهی دارد از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به پشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این رهی مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار

بزرا

شیفته او باشد امروز آنکه منکر بود دی / طاعت آورد و آرد امثال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخهای زرد بوم / تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان تازه باد / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

شادمان در دولت و جاه بیکران
کامران در نعمت باقی عمر دیرکنار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر / بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم / سپهر باز برآرد همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
چه اختر آنکه هر اختر از فلک رخشان / در آن [illegible] در جان من هزار اختر
رخم ز انده جان زرد و جان بر جانان / لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریهٔ من پر فروغ شد گردون / گهی ز نالهٔ من پر خروش شدی کشور
رخم ز گریه [illegible] / بر از طپانچه بر از شاخهای نیلوفر
ز گرد مارک من چشم جلوبان شده کور / ز آه و نالهٔ من گوش سغلیان شده کر
فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین / جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز و دو چشمم همی بنوک مژه / عقیق ناب چکانیدی بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک بتباشیر صبح هیچ نشان / نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق گرفته امید دامن دل / که آفتاب [illegible] برآید از خاور
رسم بر دو شکایت ازین فلک بکنم / بنزد آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت / جمال دین محمد زفاخر [illegible] خبر

عنان خویش بتوقیع او سپرده فلک — زمام خویش بتدبیر او سپرده قمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
نه از موافقت قدر او بتابد روی — نه از متابعت او قضا بپیچد سر
نعال مرکب او راست آن بها و شرف — غبار موکب او راست آن محل و خطر
کزان کنند عروسان خلد را یاره — وزین کنند بزرگان فلک را افسر
اگر سموم خلافش گذر کند بر بحر — وگر نسیم عتابش گذر کند به بحر
شود ز راحت این خاک آن بخور صبیر — شود ز هیبت آن آب بحار رو شرر
ز بیم و رزق و رم همچو آسمان باشد — همیشه سایل او در زمین را اکذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون — فلک غلام و قضا تیغ و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم و مدحت تو — بیاض روز سیاهی شب و قمر محور
نه از جهان بجهان در کسی اگر باشد — توان کسی که ازو منتی دو در و اندر
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض در وجود چو جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا — بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی — سموم خشم تو قرصش را بسوزد پر
چه غم ترا که اگر بدسگال تو مثل — بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که پایه چرخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو آب و چو باد و آتش و آب — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون پر مینا رنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولوبار — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن مملو — میان رخنه ز خوبان ماهرخ کشور
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این ببان سیاره گل — بگاه بام همی آن بیابد ده اختر
شکفته نرگس رعنا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین سه می اصفر
ستان لاله فروزان بدانصفت که بود — ز مشک و غالیه کنج تبتدین مجمر
نوای بلبل و طوطی خروش کبک و هزار — بی بخیل کند الحان خنیاگر
درین لطافت جای اندرو بجای امید — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام بصحن فلک نمود مرا — عروس چرخ که بنهفته روی در چادر
بدانصفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا چون کلبلار زو لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بپوک مهر برانگیخته نیلگون معجر
بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان — که گرد حقه بر رخ گوهرین زیور
بدان مثال همی تافت راه کهکشان — که بر بنفشه ستان برکشی صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیمشب جوزا — چنانکه در قدح لاجوردوش دُرر
سپهر گفتی نقاش نقش ما نگشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

زبرج جدی بتابید بچرخ کیوان   بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت   چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز ظرف میزان میتافت صورت مریخ   بدانصفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب نهان   بتافت تیر درافشان و زهره از بر
برسم لعبت بازان بچرخ آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتو شده راه   جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید   بدانصفت که برآید زکوه پیکر خور
فروگسسته نقاب عنبرین سنبل   فروشکسته بنخوت شباب لشکرین نحر
همیگرفت بلؤلؤ عقیق دریا قوت   همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر
زاشک نرگس او مینمود بر زلفش   چنانکه ریخته بر شیر دانهای گهر
زبسکه بررخ خورشید زد دو دست بخشم   گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بلطف گفت که ای عهد و وفای عاشق هین   بلطف گفت که مهر و وفای دوست نگر
بنود هیچ گمان مرا که دشمن دار   بدین مثال بهندی بهجر دوست گر
مجوی هجر و زین شاخ خرمی مشکن   متاب روی و زمن جان خویشتن مشکر
بجای مهر چنین منه هوا بالین   بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت   رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا روی تو که بی روی من نیابی خواب   کجا شوی تو که بی موی من نه بینی خور
درین دیار بگشت نه چیست همتا   درین سواد بدانش نه چیست اهمر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون   کمینه کهتر فضلت هزار اسکندر
ز نکتهای تو عاجز روان بطلیموس   ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر

توانگری که بر فضل تو جاهلان عراق   بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی   بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار کرد و نسازمان روزگار بگرد   صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هواگرفتن من باین فراق و وداع   رضا نداد دل من باین قضا و قدر
و لیک حکم چنین کرد کردگار جهان   زحکم او نتوانیافت هیچگونه مفر
بصبر باد فکنش در سفر ترا ناصر   بعون یاد خدا در سفر مرا یاور
وداع کرد بدینگونه چون رقیب جهان   نسیم جام برین دو کشید اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تا سپید   فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود   سوار گشتم بر کره هیون پیکر چو دود
پلنگ هیأت و عنقا و دم گوزن سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم   بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
حزورش دولت شبدیزی زر و دم کاهل   مثال مور بدیدی زهند در شوشتر
بدین نوند رسیدم بدان دیار و زمین   بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقرب فرمود   برای شاه بپرداختم سیکی دفتر
هزار فضل همه لطف در مدائحش   هزار عقد درر بخته همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم   شوم بدولت و بخت و بیک اختر
بهر دو ماه بیازم ز علم تصنیفی   بمدح دولت منصور خسرو صفدر
بماند نام سکندر هزار و سیصد سال   مصنفات ارسطو بنام اسکندر

حجابست نخواست مرا بحث شاعری فرمود / که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایدر
زبحر خاطر من صد طویله در برسید / بمدح شاه جهان چو نشدم ثناگستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور / بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش پایلت / بیافرید بدینسان سپهر مینا در
بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف / بحق علم که دانا بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر / بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کورست پیل گردن بند / بروح عاقله کورست شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب / بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید / بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان / بجاه خسرو پرویز و حاتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین / که هست مفخر سوگند نامها یکسر
دران دیار نه آنم کسی که وقت سخن / بجای خصم مناظر نشیندم همبر
زفضل خویش درین فصل مدح میرانم / برا انحنی که ندارد مرا همی باور
اگر چنانچه درستی برابست نکند / خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را / که هست گردش گردون طلوع اخور
بروز وقت سحر چون نسیم باد شمال / همیرساند بارواح بوی عنبر تر
سرم بخواب گران شد بمن نمود هوسا / خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عزت چگونه می گذرد / نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
بگفتمت که مکن بد بجای دولت من / که هر کسی که کند بد بدی کشد یکسر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی / مرا بحضرت شه هست هر چه بگو تر

ایدر

چو این بحث برو درگرفتش گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مرسپتی مرو دست و آستانه جاه / سفر خزانه نالست و اوستاد هنر
بلشهر خویش درون پنجظر بود مردم / بکان خویش درون پا بجا بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست زارام و آن کجا زسفر
زدوست فتنه این اختران سپهر / زدام عشوه آن روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم / که روزگار ازو یافتست جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین صدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه زجاهش گرفت تخت و کلک / همان نظام که دین را ببند منبر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست / مدبران فلک را مدار گرد مدر
شمر زترتیب جود او شود دریا / غرض زتقویت جاه او شود جوهر
زبیم تو بنجند شیر شرزه طعم و سن / زعدل او نیرو شور فتنه رنج شجر
ایا بجاه و شرفت بر سارع سوده عنان / و یا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
بیرده نام زخورشید و مه بقدر و بجا / زبوده گوی رسیارکان بفخر و فر
بروز بار ترا مهر تا لش و مسند / بروز جشن ترا ماه و شرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه / کند سموم خلافت تو کوه را لاغر
زتیر حادثه ایمن شد و سنان بلا / هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
حسام قهرت اجل را اینا زند بدو نیم / چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
به بینش گزدم قهرت اگر قضا برید / عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ داروی تریاک برنخواهد خاست / زخاک جز که باواز صور در محشر

چه باره ایست ترا زیر ران بنامیزد — که مرکبش بود با خنگ دگرها در
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر — زمین نوردی دریا گذار و کوه سپر
بزور چرخ و بآرام خاک و چستی برق — بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
که در تگش از و طیره خورده پای خیال — که تاب از و خیره مانده مرغ بپر
که تحرک او منقطع صبا و دبور — به تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را در حال — فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا — ترا بچهر سریریست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من — چو شکرم در آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا نخسبد — قضا بدست اجل بر نگیردم خنجر
بجز مدیح ترام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای توام بر نخیزد از دفتر
بنظم و نثر مدیح تو اندر آورم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که برویند ز خاکها زر و سیم — مدام تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر — سر سنگ و مهر خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر بسته فلک و جوزا — بر پیش طالع سعدت همی ببسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ باد و نه بیخ — چو شاخ دولت خصم ترا نه باد و نه بر

البشر یا اهل ثنا بر را اذا جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز نعل او عرصش منقش گرد بتان — موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر

ولی

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است — بیکدو پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت عیب — در آن هوس غشین روزگار خویش بسر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و رتبت و فر
بشرم گفتم طبعم نمیکند یاری — ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی — بیار و مردمی و دوستی بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا — بنظم خویشتن آن رنگ لعبت آذر

زهی لقای تو دوران ملک را مفخر — خهی لقای تو بستان عقل را زیور
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر
باحتشام تو پیدا وجود آبادان — باحترام تو آباد و نخل زیر و زبر
کشیده رخت تو خورشید بر نطاق سپهر — نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز وصف عدل تو باشد زبان تیغ قلم — ز نعت حکم تو گردد بیان من مضطر
ز تاج تو شود گاه خشم تیز زبان — ز خنجر تو کند وقت کینه تیز حذر
شرف ملطف همی پرورد ترا و فلک — هنر بنازش همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که استاد این درخت سخا — مبارک اختری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و ظفر — ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر تاج این کشته زنده پیل دمان — مطیع خنجر آن کشته شیر شرزه نر
بر فراز و نگر خورشید چتر این را طوق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام جود را قانون — عطای آن شده فرزند عدل را مادر
رفیع همت این با ستاره کرده قران — بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر

مثال تخت این تاج ملکت سلجوق	نشان دولت آن فرّ دولت سنجر
کمال یافت بدوران ملک این دو حکیم	شرف گرفت باقبال عدل آن قیصر
بوقت کینه قضا در خلاف او ناچیز	بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف ملک شاه ماه ان باد	غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی	که بر ثنای تو بر سروران شود سرور
بیارگاه تو هر روز بیشتر آید	کنون برسم رسن تاب میرود پس تر
ز دوختن غیب مثالی وخرج اوچه	ز نفع غیب ثنا ز دوام او چه ضرر
اگرچه با سخن دهر یار دستور است	غلام وار و همه بوسه آستانه در
بسوی خانه گرایم ز بانشاط و ظفر	بیاد ملک خداوند کرده ایم تر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر	در آمد از درم ان سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل وز شرار دیده شد	لب چو قندش خشک و رخ چو آتش بر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش	چو شاخ سنبل بر آب در می احمر
مرا وصالی ز غربوش چو اندر آتش عود	مرا تنی ز دود اعشی چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بودم	که گر از غم خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدتی یک هجر ناریسته بپای	هنوز دیده یکی وصل نارسیده ببر
بهانه سفر و عزم رفتن آوردی	دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است	سفر مکن که کنی بر دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار درد دل بگذار	ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر
دگر بر غم دل من همی بخواهی رفت	از ان دیار خبر ده مرا وزان کشور

بقلن

موکب صدر جهان شب هدی روز ظفر	صاحب سلطان نشان دستور دوران داکبر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بد و وجود	رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
انکه اندر روز پاسش رایض ایام شد	وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار	هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
گر ده هر چند اندر نفاذ حکم گنجد جز ستیز	یا فته هرجان یا مکان اندر اید جز نظیر
ان کند با عافیت عدلش که یاران با نبات	ان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان صیت ذات او	ان نزاید کز نظام فخر خود دارد گزیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا	بر ازل بنوشت و الحق بود مقدار قصیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر	بر جهان بنوشت و الحق بود اقطاع حقیر
گر چو دستان و سعد بر فلک شب بخت باد	دود آتش همچنان باران دهد کان بر مطیر
ای تراد رحبس طاعت هم وضیع و هم شریف	در ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب	منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم لقوت مایه بود	عنصر تو ورنه تا اکنون بماند نی فطیر
زاب رویش پخته شد نان وجودش لاجرم	صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان تو ده تو نیاید چون باز	انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
بفسر دگر صرصر قهرت بگردون بگذرد	آفتاب از شدت او همچو اب از زمهریر
دوش شش زندان بان قهرت رهید مریخ آن	مرکز اوست تا در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه گفت وی در نزد خسرو کرده اند	ساکنان عالم کون فساد از روی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد اسمان	شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را شکفت آفتاب	لون او شد احسن الالوان هو المستنیر

بلنش

تخت کرد آسمان چار ارکان تخته زد ... زانبدای آفرینش بخت او با شد سریر
چون گردی التفاتی سال و ماه شد در غر ... تا بدید ملکت حاجت بکو سازی سفیر
صاحبا من بنده را ان دست یابد سخن ... ای بتو دست وزارت چون بهرام از دبیر
گر توانم در ثنای تو سنا سایدی ... خاطر من از تفکر خامه من از صریر
اینکه زحمت کم دهم نوعی ز تشویش ارگه ... نقدهای لب این و ما قد لبس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم از زبان ... دارم از انعام تو کاری فیا میزد و چو تیر
عشق ان خدمت مرا آخر شد همراه جان ... زانکه آمد ابتدا با گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار ... تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد در کارت مشار ... در کم و بیش اختران را باد فرمانت مسیر
اشک بدخواهت ز درد جان همچو بقم ... روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم ان دایم سپید از آب حسرت همچو شیر ... روی ان دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
ناله ان از نوائب زار چون آوای زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار ... گشته در دیدها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا ... ذروه سقف تو بهار نگار ... سحر عیار
از بهرت برفته امن تنگ ... و زبهشت نزهت آمده عار
گشته باطل ز عکس دیوارت ... ان دو رنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای نغمت ... کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان لیس گران صدا ... هم در ان پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور ... همه هم ساکنند و هم طیار

بوالعجب

بوالعجب عرصه که در تو وحوش ... همه هم تابعند و هم سیار
موج در جوی تو فلک سرشت ... مرغ بر بام تو فلک اثار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت ... جبهه کرده صفا با اقرار
عمرها در عمارتت بوده ... دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود ... مردم دیده هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح ... همه وقتی پر آفتاب عقار
تیغ ترکان رزمگاه ترا ... می پرستان نهیب داده شیار
برج این چون شهاب آتش سوز ... تیغ ان چون مجره گوهر دار
وحش دلبر شکارگاه ترا ... خاصه بی اضطرار داده قرار
گرگ تو بیل کشته بر نارک ... باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو با نزاع و غضب ... ابد الدهر مانده در پیکار
سایه تو جهان گرفته ست ... کاسمان را فزود از دست مدار
آسمان زیر دست پایه تست ... ورنه گردی ستاره بر تو نثار
خادم قدر تو چو گردون شد ... چمن تو چو ارکان چار
یکدم از طفل بالغت خالی ... دایه شیر را نبوده کنار
باغ میمونت راسته دیم ... همچو مرغان فرشته بر دیوار
سوسنش همچو مخیان گویا ... نرگسش همچو عاشقان بیدار
رستنیهات چون نبات بهشت ... فارغ از گردش خزان و بهار
صدف الجنت موج بر که او ... هم بر اطراف خویش دریا وار
پنجه سرو او بخنجر سبد ... پنجه برده ز سینه نار

سایه پیدا و بچهره روز　　بی سبب درکشیده چادر قار
قطره سرخ پیدا در مرجان　　لؤلؤ شکریز او شهوار
در عیالیش برزبان صریر　　مرحباکوی زایران هموار
نا لبوده دو روز پاس دراز　　سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت قضا پایان　　آن فلک سیرت ملوک آثار
ناصرالدین کرباغ نصرت دین　　ندهد باغبان رعدلش بار
طاهر بن المظفر آنکه ظفر　　همه بر درگهش گذارد کار
آنکه نفزود کلک دارد نوک　　وانکه انگشت تیغ را بازار
آنکه جز پاس او نداردروز　　فتنها ی حسیم را رخسار
آنکه امرش دهد بخاک سپر　　وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید　　فلکش جز در آب و آتینه بار
بیکنش را چو چرخ استیلا　　همتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بیافتن آسان　　غور حزمش بیافتن دشوار
کرده دوشش بجود را تقدیر　　احتساب سیاستش لعیار
داشته شیر چرخ را دایم　　سایه شیر دولتش بیکار
تا جهان لاف بندکیش زدست　　سرو با ذلت و سوسن از احرار
ای قضا در بر تو جویان جوی　　وی قدر در بر تو خواهان یار
مسرع حکم تو زمانه نورد　　شعله پاس تو ستاره شرار
کوه را با طلایه حلمت　　گشته قایم خزانهای وقار
پیش هیبت دلیل برده پی　　فتنه را در مضیقها لغبار

کو

کرده چرخت لسبر دری تسلیم　　داده دهرت به بندگی اقرار
نه معالیت پایمال حواس　　نه ایادیت زیردست شمار
دست خلقت همیشه بر سر خلق　　پای خصمت همیشه بر دم مار
رایت تو بجنبش اندک　　خامه پرواز فتنه لبیار
رفعت کلک دست تو نفزود　　بکف می ستان مال بیار
چه عجب کر کفت جواهر گشته　　کلکرا در جهان چو دریا بار
دهرت از انقیاد گشته بجبر　　هرچه رایت بحکم گفته بیار
رافت ایمنیت حق گستر　　قلمت معجزیست باطل خوار
رفعت کلک دست ار نفزود　　تا جهان را شیرکشت و منار
چه عجب زانکه خود نزید غیث　　کلکرا در جهان چو دریا بار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک　　دار واز من باین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش　　مکر اندر میان خواب و خمار
مسکی خنده می تراشیدم　　زین شتر کربه شعرها هموار
عشق نظم چو ازده طرف　　گشت معنی ستان و لفظ بیار
گفت صاحبا فلک بشنید　　گفت آن ای سلیم دل زنهار
این ندا اندرین سخن غلطان　　وین سخن هیچ بر زبان مکذار
آنکه تو قیع او کند تعیین　　خسرو صاحب و جهاندار
وانکه از روی مرحمت ورتبت　　نه لعبون سپاه وعرض سوار
تخت خاقان بگوشه بالش　　تاج قیصر برشته دستار
صاحبش خواند ای کدی کدی　　آن کرت نه بخار و استغفار

ای در آن پایه کز بلندی نیست　　از دلای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ تا طق تر　　دست از نطق عمرو زید بدار
بکذای ار بدین مقام رسد　　که بود چیز بان ترا ز سو غار
من دلیری کنم همی ورنه کم　　بر بساط تو از صفا در کنار
هیچ صاحب سخن نیارد گفت　　آنچنان بی سخنوری اصرار
تا بود بزم زهره را اکلیل　　تا بود تیر عقرب ره انکار
فلک مجلست ز زهره رخان　　باده چون ناگه لشکر بگذار
دور فرماید　ایت بخواند　　پای بیرون نهاده از مقدار
انس و جن بانشی والاتکار　　جاش از ملک و عمر برخوردار

ای در نبرد حیدر کرار روزگار　　وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از سپه امن جهانیان　　معمار عدل تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات　　آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از روزای ورقهای اسمان　　تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف بردنشی　　گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان　　بنهاد اساس دایره کردار روزگار
در دور بودن دایره ماندی ز رفعت　　برهم نیامدی خط پرکار روزگار
لیک از بنای قدر تو ترکیب کرده اند　　این هفت هشت پاره گله وار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران　　نوعی ز رسم جود تو ادرار روزگار
با خرج جود تو جهان را وفا کنند　　این مختصر خزانه و انبار روزگار

۱۰

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا　　هر چه او ز روز اندک و بسیار روزگار
زانجا که همت تو چون ملوک دهر　　تن در دهد به بخشش دادار روزگار
ای وصف کرده دولت موروث مکتسب　　بر تو قضا نوشته اقرار روزگار
تدبیر این دوان زمانه تا بدل کنند　　اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار تراانک بنده است　　احسنت ای خدای گهدار روزگار
تا بندگیت عام شد از هیچکس نماند　　الا که سرو و سوسن از اجبار روزگار
جودت چو بر جهان بجای در خوره شد　　بخشود کاروان قطار بار روزگار
ای در جوال شعر تو سعی دارد شده　　از حرص دانه کاه کش روزگار
تیغ جلادت از پی تمکین آتش　　ایمن چو دود الفت روز نگار روزگار
در روز گزاف برچم از آب معرکه　　پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشند بیم شیر علم شیر چیر را　　وان قطره قطره گشته در اظهار روزگار
در کرده فتح خاک تحمل کشته چاک　　زانگشت پای پاچه شلوار روزگار
وانگه که در گریزگاه هزیمت بپای در　　از بیم سرکشان شخ و دستار روزگار
تو چون نهنگ بپای فرو برده طوق　　بگذشت خصم ابکمیا ر روزگار
تو تیغ داده کف اجل خلق را　　از دو ابکث سنگ طرح تو سیار
روز تو در کشاکش اگر برفلک خورد　　ز آسیب آن گسسته شود تار روزگار
در نظم این قصیده ادب را لکزام　　القاب ای خلاصه اخبار روزگار
دانی که جز بحال تو لایق نباشد این　　کای در نبرد حیدر کرار روزگار
کمتر بود ز بنده اصم کر بر مشش　　کو مثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت گرزند گوید قصیده با تا　　تاج الملوک صفدر صفدار روزگار

تا ز اختلاف شیخ و شرای فنا و کون ... باشد همیشه رونق بازار روزگار
دست دوام دامن جاه تو و خشم ... بر دامن سپهر بسیار روزگار
در عرض گاه موکب میمون کبریات ... کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا
حفظ خدای داده بزینهار روزگار

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر ... قدش چو سرو روان و رخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش ... هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره تا بر و کمین جان نهاده شست ... کشیده غمزه او بر کمان ابرو تیر
بر صفت به وثاق من اندر آمد بود ... چنانکه آمد بی اختیار و بی تدبیر
نه در هوا فتنش زحمت رقیب و رهی ... نه در مقدمه پیک رسول و پیک سفیر
من از خرابی و مستی لیالی که وره ... خبر نبودم ازین عالم قلیل و کثیر
بصد لطیفه بیا کین من فراز آمد ... مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطنز گفت زهی پا ثبات و بیچیدی ... زغفلت تو فغان و زعادت تو نفیر
هزار توبه بکردی تو زمی و شکستی ... همی جدا نشود رود چنانکه از می شیر
چه جای خواب و خمار است چند خسبی خیز ... پذیره شو که در آمد خجسته موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی ... که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند ... همه جهان بزرگیش نیست خشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت ... که جست باد کلان و نشست گرد حقیر
هر آنچه خواسته در دو هر کرده جز که تم ... هر آنچه جسته ز اقبال و دین جز که ظفر
مدبریست ملک اندرون جهان خدا ... که در حقیقت تدبیر او ده تقدیر

ای با دامن جاه تو در سپهر نهان ... و با بدین جود تو در وجود حقیر
که از لطایف تو طبع سحر را حیران ... دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
زند سنگ ایک حسود تو همچو شاخ تقم ... ز قهر خشم تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب خورد ... رهیش هیچ نه چند گر سرور و سریر
هزار بار برفته بر زبان قضا ... که بر زبان سنان تو راند شش تقدیر
که بود با تو چه بوست در وفا چو باز ... که روزگار بلو نبشه در نهادش سیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن ... مسلم است و روا نیست اندر آن تفسیر
قیاس بایشان آن را استر و زینی ... دلیل باشد این خوبتر بر آن تاثیر
که گشتگان جای زمانه را قسلت ... معاینه بر خبر زمع میکند تحریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی ... خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم از خدمت تو معذورم ... که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمی رسد ورنه ... بقدر قوت و قدرت نکنم تقصیر
هزار بار بجز عیب عین گفت مرا ... خرد که کل جهان زاید بر است و سیر
که آن آن میر این شعر پیش خدمت او ... که نقدهای نقایه است و نا قدیست بصیر
برو که حکومت توفیت مرد این دعوا ... برو که خاطر توفیت مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود و سعی شوقم ... همی کوفت سخون جگر چوار بر مطیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة ... به پای بازی خود منکر این زمین بدیر
خلاف نیست که دادم شعار خدمت تو ... بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
مرا فزون شرف بارگاه عالیت ... که ساحتش را باشد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال مرا حاجت است که هیچ حاجت نیست ... زبان حال به ازین همیکند تقریر

هنرت نبود جز در قیاس جوان　　بر در جنیغ و شرافت در جنیز دکبیر
بطلوع تابع رای تو باد بخت جوان　　بطلوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار　　ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ　　ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نغمهٔ زیر

کرفته گوش ور دنیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی از خمیر

مست شبانه بودم و افتاده بسحر　　دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق موج　　واو از ره صماخ دماغ مرا خبر
برخاستم که باز کنم کفتم که کیست آن　　کفتا که منیت در عزم و شتابت از کذر
جستم ز جای چنان که جانم خبر نداشت　　کاندر بپای میروم از شوق یا بسر
در باز کرده دست ببوسیده در کشید　　کفتم چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن　　کفت و شنید زانچه دستانی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کین چیست بیخودی　　بر داشته بکنار که هستی ز بیخبر
یا در خمار خفته از اول روز تا بشام　　یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر نباری و نوشش فرو بره و تن　　خاموش و سر فکنده که تا نوک تا بکی
دل کرم کرد و زلف عشق من بس آیت　　سردی مکن که کرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه حاصلست　　در خدمت بساط خداوند خواجه خود
صد روزنامه ناموری ظاهر اکر است　　در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرت بیا و بر سر چرخ کرده فخر　　تا مجلس بمنی از خلد برده فر
بر بسته عشق خدمت اصحاب ترتیش　　رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

لجی

کفتم که با غرور خسیسات که باشدم　　کفتا که کیست جز کرم او کسی دکر
فردا که ماف هفته در روزه سنه است　　روزی کهست از شب قدری بجسته تر
روزی چنانکه کوسه فهرست عزت　　کی پیش بخا و ردو دیگر سیاه خبر
انوار او چه طلعت ایام بر سرا　　اوقات او چو صورت افلاک بر کذر
بی هیچ سنگ بساط صبوحی کند تا　　وانکه چه کن اکر چه تو اسنی اهین قدر
کار دکر مداری بنشین و مدحتی　　ترتیب کن هم امشب و فردا بجه ببر
دوش انچنانکه از رکب اندیشه خون حکم　　نظمی چنانکه داستنی رفت مختصر
کز هیچ نباشد از آن تا دو ارکنم　　آهسته همچنین بهمان صورت پرده در
کای در زمان عدل تو معمور بحر و بر　　دی در سیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز　　دی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را امان بدی　　با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جذب جاذبیت　　کاه از تعرض کاه است بر حذر
کیتی ز خشنود دل و دست تو ساخته　　در آب بیاده کونه و در خاک تیره زر
وز مانعی خوان تو ترتیب کرده اند　　بر خوان دهر هر چه ملکوت است ما حضر
قدر تو کیو فیت که خیاط فطرتش　　بر دوخت زابره افلاک استر
کردون بر تاریخ کلک بود عقیم　　دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر کلک برده کلک تو دارد همی نکاه　　از راز چرخ اکرچه کرفته پرده بر
در ملک دهر کیست که بوده است سالها　　ز افسونی پرده دار و از افسونی پرده در
ایچرخ احتمال مریخ انتقام　　دی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
عرش شاد و عشق جمال مبارکت　　کردور قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زبان خامش سوسن فصیح کلام | وان در طباق دیدهٔ نرگس کشد بصر
از مهر نقش خاتم تست آنکه طبع موم | با آنچنین همی نبرد دست ... بر
نشگفت اگر کمین تر ادر قبول ملک | چون موم نرم سجع طاعت برد حجر
مهر تو انیست جان اختیار سوز | کاسب آن دخان کند اندیشه در جگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست | ... و نقش پیکار چون شرر
برگشتن حسود تو موقع چو آسمان | کس در جهان ندیده و نشنیده هم خبر
طوفان گیت جان بکیرا چو غوطه داد | فریاد از اختران ش برآمد که لا وزر
گر از دوار بجرح رسد باد قهر تو | آثار حسن عارضیتی بر رخ قمر
در سایه تغیر تو بر جهان شد | در تیغ کو کنار زرکب کند هجر
چندان نظیر فلک تو اما اثر الک | هم سوی تو بدیع احوال کند نظر
چون از آسمان شیخ دین سلجوق ... | کرد از طریق نشو هر شش جهت نظر
اندر نظام شاخش صدر شهید برگ | دان شاخ و برگ را تو قد بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار | در شاخ این درخت نخواهد زدن تبر
زآن رو که داشت در تتق غیب سروری | ارواح را ثبت و اشباح را گهر
در خیمه بار نامه قضا گفت جا بلی | ای در جهان بجهان در همه هنر
گفتا چگونه گفت با ختر زمان ترا | باید وزیر عالم عادل یکی لب
هم در نفاذ امر بود پادشاهان | هم در نفاذ خویش بود پادشا سیر
با سیر حکم او شل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او بشل کوه تیز پر
عقل مجرد آمد در حیز جهت | روح مقدس آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو چیب ... منتظر | کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از قضا ... | کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردون بگرد کوی تو از ... نباشت | با کید من زرشک قضا تا بسر نگر
ولا چه خود همای تقاضا در هوا و دهر | از بهر بندت از کند دست بال و پر
ور نه نزاران در شب پندت روزگار | کو روزگار خویش بهر کس کند به سر
خود خاک در که تو حکایت کند همی | چونانکه سطح آب حکایت کند صور
گردون بیستی مرتبه در جمع وجود | ذات تو اول آمد و لیس و دهر برابر
من آنچه ندانم دانم که چو تو نیست | در زیر چرخ و کس نزیست به زیر
در حیث چرخ اگر تو دوست امتحان | در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا ترتیب کنند سه فرزند کون را | ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار رام را | در پای قید تارک آن به فرو سپر
تا داده است اصل ستاره نه از شمار | دوران چنار نباید همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار | تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جوینده رضای تو سلطان ... | دارنده بقای تو یزدان داد گر

دی بامداد عید که بر صدر روزگار | هر روز عید باد تا ید کردگار
برعادت و ثاق صبحگاه ... | با یک دو دوستان هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و بر لب ... | در جان هوای صاحب و دل تقاضای یار
اسپی خیابگه و بانه زیر چانه زیر | از کاهلی که داشت نه سلکت راهوار
در تحت ... | من گاه از دماده ... بر دست ...

راضی نشد بدانکه چو باده بنوشم ابرو | از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نی از غبار خواست که پرورش کند | تا از تن خسته برانگیخت غبار
که طعنه از اینکه بر کاتبی بدار کن | که بیند از انکه عاشقی زر دو کنار
من و الله خجل متحیر و زرد شدم | چشمی سوی نشیند و گوشی سوی یار
تا طعنه که بیند هم باز بر سر یکی | تا بر لبم که بگیم باز سر بیار
ساکرده که بدوشم از پا بپیدودچه | گفتم که خیر است مرا گفت باز
تو کرم کرده اسب بیطار کار چیه | عید تو در وثاق نشسته در انتظار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین | این مرده ریگ را ز باز تجارت بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه ز رو | در باز کرده باز بدیلست از سر کنار
بر عادت گذشته بر نزدیک او شدم | آغوش باز کرد که چون بوس از من کنار
درین نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام | گفتا ای نادمت که بجویم هزار بار
امروز عید و تو در شهر تن زده | فردا ترا چه کار دهم [illegible] شهریار
بر خدمتی اساس بنهادی تو نخست | کردی کشی به پیشه گرفتی و نامدار
گفتم بگویت که درین حق بدست | ای اکثر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز بهر آنکه درین هفته بیشتر | شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام | کمتر بود در تهنیت [illegible]
لطافت ز گفته خود قطعه دهم | مانند گفتهای تو مطبوع و ابدار
گفتم که آن بحسب عطاوندی توخت | ای انوری بنم و چون انوری [illegible]
پس گفتمش که یک خنده در بر نجار | تا چیست وزن و قافیه چون بود نگار
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید | وانگاه چه ردیف چون در ثنا هزار

کامی کاینات را بوجود تو افتخار | ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک دل و صدر زمان | دستور بحر دست و خداوند کامیار
امروز همچو میل فلک باعث مسیر | نی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول عمر | در مدت تو یافته ایام بود و تار
از نیر حکم تو همه آفاق در سکون | با سد عزم تو همه آفاق در حصار
یکچند بدست باد عزم تو بوده آب | گرگ ستم بیمن بر یافت بر آر
پهلوی عدل استراک انگشتی سود | کاقبال کرد با لش عالیت اختیار
جا داریح پاس تو کز بهر خواب | بگرفت فتنه را بهوس کوک در کنار
از خواب امن تی جو دو در وجود | کس نیست جز که بخت تو بیدار هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید از عجز | امکان چه کرد و افتد در زینهار
تا حشر منکسف نشود افتاب اگر | اندر پناه عدلت تو نخیزد [illegible]
رای تو در محیط فلک شعله کند | در سقف او ز شعر شمعه بکار
حلم تو بر لب پاره بن سایه فکند | طبع اندرو هنوز دفین می نهد دثار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود | در دره یتیم طلب صدف وانتار
در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد | از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جانی که از حقیقت باران سخن رود | تقلید این مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد | وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود قضیه ایست [illegible] | کز خجلت کف تو عرق میکند بحار
ای آفتاب عاطفت آسمان محل | ای هم رکاب همت [illegible]
از گفتهای من [illegible] قصیده | کانجا نه مستعار بود انجا نه مستعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح | زنهار اگر به سخنم نیست اشتباه
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود | احیای سنت شعرای بزرگوار
کای بخت تو مشکل امروز هیچ دهی | وی همت تو حمل صد آمال داده بار
تا در بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
دریا بر آنکه ز جود تو یک قطره بخشیده | دست تهی برون ندهد هرگز از کنار
تا از مدار چرخ و سپهر ستارگان | چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
باد افزون قدر تو اجرام آسمان | وانگه روان چو جهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان | وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار
در گوشمال خصم تو موج لعل چهر و لب | در گوش او ز نقش سخن در گوشوار

بر هم چو چار عنصر تو خوشحال دهر
تا بعد چرخ را ز محرمست چو یار

دوش از درم درآمد سرمست چون نگار | همچون سهی صنوبر سرو بهشت گلعذار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد | آوردمش چو شاخ گل تنگ در کنار
با زلف تابدار هلالی بر سمن | با چشم نیمخواب جفا پیشه پرخمار
گفت از کجات پرسم و تو کار رسید | چون شد زمانه که به محبت بحال کار
گفتم که عالم از غم تو تا کنون تباه | لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بخیلد مرا یاد نیست | بودم چو زیر چنگ بزاری و ناله زار
بنشست و ماجرای فراق از بخت | آغاز کرد قصه جانسوز اشتهار
بیگفت و حکایت که آخر چو | با تو زلطف وقت ... بار انتظار
نشستند آنکه بهر بار بخشش | دیار دیده بار و کرمان درین دیار

القصه این سخن بشد چو گزارش | گفتم ازین حدیث و گرفتم حکایتی
افتاد در معانی و تقطیع شاعری | بر وزن های مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر هست وخواهم سوال کن | رمزی میان نظم نه پنهان و نه آشکار
گفتم که کیست آنکه پس از چرخ اوست | کز رتبه دور چرخ بمیرد اگر ...
در بزم رشک برده بیرخ در ... | در پیش دل شرم خورده از آب در بحار
اصل وجود اوست که از چرخ فخر او | دارد جهان نظام که از حسن ...
گفتا که دست ثابت دستور شرق ... | آن در جهان که ... دستور ... تنظیم بار
سودوید احمد عصمی گرانقدر ام | دارد ... ...
گفتم که چیست آن تن چنان که ... | بوده ضیاء شمس ... در شب چو ...
ز وصیح ... ساکن داور ... | ز ملک شاه فزون سال دو صد هزار
که در مزاج حرف نفس ناطقه | که در کنار نطق ... شاهوار
گفتم که کلک ثابت دستور شرق ... | آن لطف که و ریاست برد کار
سودو احمد عصمی کرمان اوست | بنیاد دین و قاعده ملک استوار
گفتم قصیده اگر امتحان کنم | در مدح این خلاصه تقدیر کردگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت | کم گوی قصه هر زه دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم بردمش به پیش | آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار
برداشت کلک و قصه فرو در فرو ... | بر فور این قصیده مطبوع آبدار
کای روزگار دولت تو روزروز کار | وی در زمانه حامیه تو فضل کردگار
تا در بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو داده ... امروز بمکان | جود تو نقد ... سال داده بار

ای آب تیغ همت تو رکن دهان … در سنگ ضرب همت تو بدخشان
تا سد حزم تو نکشید او در وجود … عالم نیافت عافیت عام احصار
عیسی که زکات و سحاب کف سخا … بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخص بیروان … هم نطق پیش کلک تو فضلیت کم عیار
دریا که از دست تو یاک غایت بخشد … دست تهی برون شد و هر گاه از خار
افلاک را بقدر و جلال تو و هر آز … ایام را بجاه و جلال تو افتخار
حکم تو هیچ باد بود باعث مسیر … تیغ تو هیچ خاک بود موجب قرار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو … ملکی تو الحرف زبیرون یکسوار
مهر تو دوستان را در دل نهد گل … قهر تو دشمنان را در دل شکسته خار
چون هر که با کمر خدمت تو بخت … پیروز کشد قضای بدر بر پوشش چهار
هم غور جیب ساط تراد هر در حوال … هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو او زند … از گرد خشک عالم خاک افرید کار
در سند جودات کامل تو کل عالم آست … کردی بر از خیش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر … تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ با فتور … بادا مدار عمر تو چون دور بی‌شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال … هم چرخ را زنعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر دولت و جهان خاک پست
تو در مقام عزت و حاسد چو خاک خوار

ای در هنر مقدم اعیان روزگار … در نظم و نثر افضل دهقان روزگار
تا امتحان نو اختر دریج شاعری … تا بوده چون تو گوهر درکان روزگار
ابیات پر لطافت تو شوار احران … چاد بر ضمیر تو چه ایان پرور کار
حکم ترا لطافت همی کرد ناگهان … بکست هر دو ملک میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو … پر شد چابکی ... دوران روزگار
با عقل ترس ترسان گفتم که در خفا … از آنکه هست رنج اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت … جز انوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که علت ... … کفا اگر بدا ... روزگار
چشم زمانه کس بجز مثل تو ندید … ای گشته در فصاحت حسان روزگار
با آنکه فوج مهر تو اندر سینه شد … ایمن شو از غرقه طوفان روزگار
دست قضا زکار جهان لقمه حیات … کرده مبالغت را امکان روزگار
طفلان نطق صورت و معنی بکشند … پیوسته شهر بید لبستان روزگار
سلطان داد و دین که زبکشن قدر او … در حل و عقد قدرت امکان روزگار
چون تو دیدی نیجه که هر کز ندید بود … زان مدت که زحیله سلطان روزگار
تیر بزرگ دست حوادث ز آهنست … چون دامن تو دید گریبان روزگار
از بیت دست پاره بدندان گفته جر … تا چون خروش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار اران تو شد هر که بخت را … کفشان کمیست تو چو نو روزگار
با انجم کشتی هر که ... … چون دیگران تجربه وزیان روزگار
ای بحر رفع سحره فرعون جهل را … کلک عصای موسی عمران روزگار
دار از دی روی تو عمری که داشتم … پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
از روزگار عذر مرا بازخواه از آنک … گشتم غریق ... جهان روزگار
زاحسان روزگار عزیز ولیک ... … بر من چو ... افزان روزگار

زین روی کار روزگار همان دارم ای	استیزه چرخ ناخوان روزگار
داوند مهتران لقبم انوری ولیک	چرخم همی چه خواند خلقان روزگار
ای خرسوار پشت کمی لاف میزنی	کو شهسوار فضل میدان روزگار
نی نی بلبح باز شو ولیکن بگوی تو	کای آفتاب از وجود تو ارکان
ای جوهر وجود تو در رشته وجود	معلوم بود رتبت ارکان روزگار
بر جا رسوی محنت هر دم عدو ترا	آرد قضا لقوبت دستان روزگار
تیغ اجل کشیده و هر سو کشیده لیک	آواز داده فرمان روزگار
کشتم خموش از انکه دگر نفس ناطقه	ماند مسوی چشمه زهرمان روزگار

صد یک زمدح تو نتوانم تمام گفت
صد بار اگر بگردم پایان روزگار

زهی دست وزارت از تو مشهور	جهان کرپای مرتبت پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده	درود یوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر بفرمان	زغزت راستی الا که منشور
قدر در سکه ایام نگذاشت	زعدل فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و زفضل آخر	چه جای صاحبت و صدر و دستور
تو جز از عالمی گرچه در دهر	چو رمز معنوی در کسوت طور
حقیقت مردم چشم وجودی	بنا میزد زهی چشم بد از دور
سموم قهرت از فرط حرارت	مزاج مرگ را گردست محرور
نسیم لطفت از بهار بچه شد	بخندد رتبش گردم نوش منثور
توانی زود و بیش از روز محشر	قضا و حشر و نشر خلق منشور

بسی کلک

بسی کلک تو کرغایت هست	صریرش از مزاج نفخه صور
اگر جاه رفیعت خود نگردست	بعمر خویش با این سعی مشکور
که بر گردون بخت سایه افکند	از و لیس خدمت نادیح مسرور
تمامت اینکه تا صبح ابد	هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست	که قهرش هر کرا گردست مقهور
حسود تر از بهر طعمه بخسید	اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن	برو گرداند تیب شبهای دیجور
چه بداری که کجا اید ترا اهل	سفقوری کجا اید زکافور
خداوندا زحال بنده بشنو	بجب بیت دو منظوم و منثور
اگر این بنده راحرمان شیدست	دو روز از خدمت محروم و مهجور
تو دانستی که از دوده دور گردد	مجیر غیبت کس الا که مجبور
بیک بند خدمت غاشی نازم	که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بود رضا و رحمت تست	بجز عذرم که خواهی دار معذور
کرم عفوان تو در سایه کرد	خود ان کاری بود نور اعلی نور
و گر با من بگردن کنی کار	لطیفت بنده ام در خدمت حور
بیا تا کج نشینم راست گویم	که کی باشم آر دور است مستور
مرا امیخ رشوق خدمت تو	دل غمناک بود و جان رنجور
کی ز ان کار گیران کف سیمان	که بحر ابا دو دوست از قنا بور
چو اندر موکب جاه زرقی	مرا ور اهیبت بزرگان چو اخبار
کی برکف تیغ زال دباز الا	کی در کف قرمت و مخمور

صفی الدین موفق هم ز توفیق — ز اعدا و حریفان چند مذکور
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم — چو انگوری که گیرد رنگ انگور
الا تا هیچ مقدورست و کان — که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کار بی آن تا نپر دوران — بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر — زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان و در سلیمی — عدویت در سرای دیو مزدور

ای ز رای تو ملک و دین منور — وز رسوم تو مکرمت مشهور
عامل حرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
سد عزم ترا ثبات قاف — نور رای ترا تجلی طور
کرم از فیض دست او در ده — در جهان رسم روزی مقدور
تا گرفتست سایهٔ عدلت — ساکن و سایر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — گر سزی بود ز سایه و نور
هر کجا صولت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شد زور
داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن قبا مستور
طبع ای تو روز بزم معروف — باد قوت ترا ز نا مستور
بوده آنجا که ذکر خاطر تو — همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که در عنا و علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضایی که در مصالح ملک — منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست — که نباشد درو مجال فتور
کرده در دریا ز آب و هوا — محدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکند ماهی — گر حمایه کند ز تیغ تو نور
موجب حزم چیست با رحمت — در او در حریر تاب صدور
گو قدم کشتگان عاد ثمود را — به تناسل همی کند به نشور
ور امنت گر بهم بوسه دهد — نفشند بر و غبار عزور
گرچه اندر صبای حضرت تو — قلزم همت تو موج سرور
کشور هوش تو سلیمان وار — بیجان بار نامجه مغرور
نشو طوبی دو آن هوا دارد — که تغیر پذیرد از باد جور
طبع عزه است انکه ز رخش — به تعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست — گر لت کبریا شود محرور
رو که کاملتر از تو مرد نزاد — مادر دهر در سرور و شرور
لاف مردی زند حسود و لیک — نام زنگی شبی بود کافور
معتدل جاه باوی از بنا اگر — بقا اعتدال شد مذکور
ای عطا و ترا خواص دوام — ای عطای ترا لزوم و فور
وانکه سیم بوده ام نه بکام — مدتی دیرازین سعادت دور
انکه در کنج کلبه ام امروز — در فراق تو ام چو سنگ صبور

تا بدانی که اختیاری نیست / هیچ مختار نیست جز مجبور
مجلسی کاز بهشت اوست / بیخ مشرف و شادی مسرور
کمترا از همه جهان جاییست / وان ز حرمان خدمت رنجور
از چنین مجلس ای نظیر اختر / تا جدا ماندم همیشه نفور
ای دریغا اگر قناعت نیست / عیب قلت ندارد ای قصور
تا ز نیسان که فرط اخلاصت / خط غرقت بیابی مرفور
باز عذر آنقدر که باید و هست / گفتمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق حاجت / فیتم نزد خویشتن معذور
بحکم در صدور اهل زمان / ای بساط تو بر ده اب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست / غلیتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بیخ در حکایت / حال آن بیخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب عزیز کم
چون صدف با که بحشش برهم / باکلاهی چو لولو منثور
هر دری نیستم چو کربه روس / شاید از نیستم چو سکسار حور
سک قصاب حرص ریزد / استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام خود اگر بخورم / تخته در رشتم زر بخور
فرو باش ای جهت فرخ / خاک خور ای طبیعت آزور
پادشاهم بخلق دور مشو / شو بر سر از قضا بدستور
ادهم با سخن که تنوا بجوید / از جوال شرره برون زنبور
دو هزار اتند خاطر مرا بکر / همه با شکل و با شمایل حور

در شبستان

در شبستان روزه کار ترتیب / ذره ظلمات و ابنا طاعدور
همه را عز و نسبت تو جهان / همه بر نقش و سایه تو غیور
دیگر کز کدای خلعه کننده / کی از التفاتشان محجور
ای بجایی که هر کجا تو / شده بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک طول دهر بپاید / بنزاع سنین و شهر شهور
از سنین و شهور دور بود / طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر / جاودان فارغ از حجاب فطور
شب غم تو تا بصبح آید / چون شب نیم کشتگان دیجور
تخت حجت و قضا ملزوم / قلب امر و جهان مأمور

تند کاسه و انعت باد و دراز / در مزید شرف و دولت و فیروزی باز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / فیتم حجة حقیقت چو نیم حجة مجاز
از موالید جهانم من و از کل جهان / چیست الحق به تغیر کند عمر دراز
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز / اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چه ما که صوابست خطا / کو ز خاکست و هر خاک نشیب است و فراز
ان ما همه معلوم خداوند من است / چون چنین است مقصود حدیثم باز
زنبد از نز دل و سر هوای دل خویش / شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز
اول آنکه زنده ام قوام تو گشت / که دو کس لسانی ثنا کردم باز
خدمت تو چو نمازست مرا لازم و فرض / سجده که جز او نتوان برد نماز
باهم از خطه فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع برند بگاز

در همه ملک تو الحق بگواهی بزرم | تا بیایم ز رضای تو قصیده کرده جواز
نیست برای تو بو شیخ که من خدمت تو | از برای تو کنم زنسپی تشریف و نیاز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا | بحر ازاره وصلی از در خصوم بنیاز
در خیال تو که گر روی مراد تو چه بیم | صورت ساحت من قامع کینه مساز
کرم از روی عنایش نوا کرد عیان | احترازی به نصیحت تو اکرد براز
دی در آن وقت که برای رزین تو گذشت | که فلان باز غرکت حدیث کرد آغاز
کرهی گشت برابر وی شریف پیدا | از سیاست شیخ با عتیق کردون انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم که چیست | نه کمانه که کنند کرد غیرت پرواز
عاشقی بودم و در غم شدم و آفت دل | در کف غم چو تذروی شیخ در چنگل باز
گر تشریف جوابم سخنی اکرازان | دهر بر جامه عمرم کشد از رنگ طراز
تا بود بیک بدو بیش و کم اندر باهم | تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب از انصاف مباش | سال و مه جز بذهب دولت و اقبال مباز
داده بر باد رضای تو همگان خرمن عمر | شسته از آب سخای تو جهان تخته آز

تا مسعود را از ملک این دو جواب
نه تخته کسستی دلی محنت‌ها بود و داد

موکب شاه دستور جهان آمد باز | به سعادت به مقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا | موکبش تا به سعادت رود و آید باز
صاحب و صدر زمین ناصر دین ناظر ضیا | کرده بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس از این رونق ملک سلطان | شهر شور مرغ برو تیره تر از زلف ایاز
ز آستین داد و در کرمش کند دست بردن | خفته در خواب و گر باغ کند پای دراز

ای شده دست ممالک ز پناه ای تو پر | وی شیخ چشم معالی بجز از سرکی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود | قبله امر ترا حکم قضا برده نماز
چرخ پاس تو از روی اجل کونه رنگ | بدر روی هم تو برکنم عدم برده راز
سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشد | مرگ سرگشته و حیران ز جهان کرده باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک | وز نوال تو جهان یافته سرمایه ناز
پایه قدر تو جائیست که از حضرت او | چرخ را عقل برون کرد و لصید تیر انداز
با کف پای تو در خاک وقار آمد چرخ | با کف دست تو در جود و سخا آید بار
هر که را دست تو برداشت بیفزودش عمر | جز که دنیا که در عمر نگردیش اعزاز
در کفش از هم ذلت سجده | همچو گرم قطعیت بچه از سر کاز
فلکی نه چه فلک شاید که این یک سخنم | طرز را مانده من بنده تا شم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفید | ماه تمام نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ | جرم او با همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تار | وی ز مهر تو نشانه بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر زد عداوت بارزد | آب دندان ترا از دو کس تو انبافت نیاز
اجابش در مذهب اول کوید بر خیز | دست چون تا چه شد جای پیار ابرداز
عقل عاجز شود از وصف تو با رتبت خویش | گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
پس من از قاصرم از رتبت تو در مدح تحت | عذر تقصیر بکنم بطریق ایجاز
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو | منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جامه‌ای تیره تر از طره خوبان ختن | دل ما تحکر ز دیم ترکان ترا ز
عذرا بر روی قضا از پی تکسین شب | کشته با عقیع کردون لباسات نماز

شعله خوف و خطر از فرخ نشیب | رایت امن و امان افگنده سر بفراز
گرگ ز هیبش تعدی نکند در صحرا | تیهو از بار تجاسر نکند در پرواز
چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو گشت | چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
داعی شر که همی فتنه بیفروخت کشند | پس از این زهره ندارد که برآرد آواز
دست با عهد تو کرد است قضا در گردن | گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک | شد سبک دل رتبت عالمی از کرم و گداز
حفظ یزدان ز زمین تو همی کرد انشا | فتح گردون ز میان تو همی کرد آواز
این همی گفت که چون برآرم کرم مران | وان همی گفت که من در حرم نیز متاز
ای ثبت اقبال که بار آمدی اندر اقبال | تا بجا از توافق دو اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بنود روز چو شب | تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز است شب و روز شما | هیچ تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام | در ازل جامه جاه تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
عرصه عمر ترا نیست کرانه بگراز

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس | در خراسان تا بخ تنها دهم قائم اساس
چون غنیمت را مقابل کرد شد پیدا امنی | عقل می روز فی طمع داری بود در اسارتی
ای طمع از خاک رنجش کرده تیمار کس | وی طمع از نخبت کرده داری و کاس
ایدل ار قومی نگردد فدای ترا در جیل | دور بود از آنکه اطوار است باشد پاس
تا بخوانند چو نجد دولت دین ابوالحسن | حق شناس بندگان باشند چه غم او...
انکه از کنه کمالش قاصر است ادراک عقل | راست چون آن کز کمال عقل و ادراک حواس

انکه با جودش بیکاری نیابد التفات | وانکه با خلقش گرانباری نباشد از ناس
باید از رنگ لطافتش ملک استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر باید نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان | عقل گفتا این مدیح باشد برابر هم لباس
طبع او را بحر چون خوانی و انجا ساحت | طبع او را کان چرا گوی اینجا اختلاس
دهر دوران در نهاد خویش از آن عاجز | گر تربیت بخشان نه پاید لباس
در لباس سایه نور زمان خلقش دید | گفت با خود اینچنین نعم البدل لم الاس
ای نداده خرج جود دست تو در گنج ... | وی نهاده دخل جاهت پای در السوی ...
ای بر سم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا اهنده ای انجم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم گشت ورنه باشدی | اندرون بطبع او بیرون عالم را مماس
مرگ بیرون اندر کیسه چون قدر محال | گرد در و بیند کشتی از خاک عزم و آب پاس

با سفیده دم قلاقت خواهت خانگه
تا بصبح حشر میگوید عادام سداس

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سرو فر آفرینش
قضا خطبه کرده در ملک و دولت | بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاهده کون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر بن المظفر | بعهد تو در دفتر آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی گشته | سعادت رسان اختر آفرینش
بباد عدم برده کی گنجاید | خلاف تو خاکستر آفرینش
قضا باد اگر ده عزم مسیح | کرانا گنجد خنجر آفرینش
نکرده تو دریافت آن کار اگر | بکردی قضا در خور آفرینش

بدیوان جاهت که از بندگانخم	چراغ نجم کشور آفرینش
در اقطاع جودت رسانند ارکان	وجوب همه لشکر آفرینش
تو ای سرور آفرینش نه پیچی	که هردم قضا داور آفرینش
بر جبر تمام از طبیعت برید	که هم نه شد سرور آفرینش
تراکرد کار از برای تحفظ	موکل کند بر سر آفرینش
تحسر چه باشد که چون تو نخبه	کرده بجز دور آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد آن	مبنی بود بستر آفرینش
کرا عیب کم بر تو آن ای طبیعت	درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر ویش ببارد	که ای خشت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت	زیادت کند یکدگر آفرینش
تو بادی که با غیر تو نیک نباشد	بقای بقا در بر آفرینش
دوام تراسیح در آب و خاکی	کدورت برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشاید بجز محور آفرینش

ای شادی جان آفرینش	وی گوهر کان آفرینش
وی محرم خلوتی که آنجا	جوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید	در شور بستان آفرینش
در جلوه گه کشف لطفت	اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گشته بر تو	کامی بخت جوان آفرینش
تا جسته ز قوت روان تر	تیری ز کمان آفرینش

آزاد مراتب یقینت	زاسپ گمان آفرینش
بر فاتحه ثنا نبرده	نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع	با تاب و توان آفرینش
گم کرده گران رکابی تو	تیزی عنان آفرینش
در صحن جلال قدرت	فارغ زنشان آفرینش
در پیشه علو نعت	برتر زبیان آفرینش
نابسته بوده تا که بوده	پیش تو میان آفرینش
سیب تو گرفته صد ولایت	زانسوی جهان آفرینش
ده باره هی تیر لی داری	بر کل مکان آفرینش
پیوسته رکاب پایه تو	از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل	یعنی که بجان آفرینش
ای نازده افضت را	غنای دوان آفرینش
هر تو مجلس نکارلیست	در صحن خزان آفرینش
سرگشته نغره قیراث	بر آب فعال آفرینش
افتاده برآستانه صبح	مستان زروان آفرینش
لوزینه استعارت	ارایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد	در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش گفت	بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل که ان چیست	گفتا تو بدان آفرینش
تا ابلق دهر شد راست	انداز خم ران آفرینش

در خدمت دور دولت باد / دوران زمان افزونیش
شیرین ز زبان تلخ گویت / تا خسروان افزونیش

ای بخت کشته در بزرگی خویش / وز بزرگی زمانه در پیش
آفتاب انجمن بود که توئی / انجم از درخشان بتابش خویش
تو اندیشه زان سود و زیان / همه زینوی عقل دور اندیش
باد در سرح تو آسیب نرسد / باد فکرت نیاید خاک پریش
وهم این که طیره برگشت است / بر گنجهای زابده ریش
ای تو آنکه ز تو بسیط زمین / وز نظر تو آسمان درویش
بی تو رفعت ورنه ور ز نور / در پی توش که نشستی پیش
لطفت ار یابی در زحمت جهان / گرگ را آشتی دهد با میش
ابنا از صلاح بر رسته / تیر تدبیر تو بخشنده در کیش
جان تو داده جهب زرا / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه تقصیر نور خورشید است / که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای که معجزات کرم / مرتبی از هزار عیسی بیش
ماهتاب ار مزاج بر گردد / گر بخلق تو بر ببالد خیش
در بود خوب است آستان تو هم / شحنه چو بها شود از پیش
نجا سی ار کس این تو فرا / بسی در نشاندی البرش

تا بگوید که شعر مختصرست
مختصر نیست چون تو باشد بیش

دوش سرمست آمدم بوثاق / با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باغ بر سر دوشش / شیشه نیمه رکابی طاق
می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه رفتیم / که نبود آشنا بهوای رواق
بنشستیم هر دو در یکجای / که همی بود جسی از افاق
درشستیم منطقی از چرا / بر لیارم ز هند حسب اوراق
همه اطراف خانه لعل رقیق / زان رخ لامع و می براق
شکر بزم ما ز شکر و صال / جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابکدست / نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خویش میخواندم / در نوا و نه در ره هوی عراق
ماه که بر آمد از مشرق / مشرقه کرد خانه از اشراق
سخن در رسیدیم هر سه بهم / چون سه یار هوا مشتاق
ماه را گفتم ای همیکشم / که در اینجا با جماع و محاق
ذو شبحان سعد حدیث دور دوام / قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود / در بسیط زمین علی الاطلاق
مع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که نشناسند / معنی اخراق از احراق
نه ازان دایره که ار تقدیر / نتواند زدن نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود / که برین گنبد مدور براق
در خراسان زد آتشش در گرفت / گر براد خانه شفقت ملک عراق

صحبت ایزدی رکاب عشاقش — مد و سر مدی ستام وجناق
وانذ ان کیست اوحد الدین آن — ان ملک خصلت ملک اخلاق
کفتم ایا نام تعیین کن — کفت مخدوم صنعت اسحاق
اسمان رتبتی که سجع برند — اسما نحاسش خاص الا عناق
کفتش لیته بالقضا همان — قدر قتش کرده با قدر جناق
خلف صدق اوست قدر — کی شود در بقا دکششی عاق
نحر قتش نفخه وجود آمد — راز کردون در دو خط اسحاق
ذی کبریت احمر صدقش — از خطا رد برده رنک نفاق
لتصبح الناس فی سخش — لفت سحبان سی طباق
حقه پوشت حرخ اگر زد نیشا — رفعت بارکاه او مخراق
رامی ما لیش قالی آزالی — دست مطیش منا من لا رزاق
جنا زسی عیال نخت آن — صدق او در سخا بجای صداق
رفعتش غم کان ده دریا را — جار تکبیر کرده سه طلاق
کرمش ... فاقه زدست — ذا صلا اندرا افکنده نیز اق
... بجز کین نحاش — کوه زان بار یافت الیتی رخاق
جوهم رفعتش ان در ست — کر غطا کار غیب اعداق
کم کرد ده که کم سیاد و شد — طوا و عرض هوا باتفاق
بیش کرده که بیش باد شد — شیخ ولطا سخن با تنطاق
تا زمان هجو روز باشد و شب — ... بتباشد و طاق
... شب جنت کم باد ا — در ... فرق دعا جناق

عز اوده ازای عز وجود
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری نه بالت بقدرت مطلق — که نقش کل نجاری چو کنبد ازرق
نه خشت در شته معمار را در و بازا — نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاید دران مکان برق
نه تیرچرخ و نه سامان نه بند و ان — نه چنین المعتش رسید کنجفر
و رو بحکم روان کرد هیبت سنه — ز لطف داده و طشتان دوده جوحق
میان کشید فیروز را ان محیط — میان اب چنین خاک بوده معلق
بلکه صبح ابلج اوست ... — کواه لب بود ای شورش سحب جام حق
چه کل بری که بجو در بند ان ملید — کهی زکردش او روشنی دکاه غسق
نه بی فنایش طاق شد محقق — نه باکفایت او راق شد بکار ورق
جزاو بصنع که آرد چو عیسی آدم — جز او بلطف که ارد چو موسی از حق
که برفراز و بر با ندوات صبح — که بر کشاید هر شب نقیض صبح شفق
که یا شد ر د من ایر صدف لؤلؤ — که تو شد ز اثر صنع و چمن قرطق
تبارک الله ازان قادری که قدرت او — دان وزدن نباید زعنبر و فستق
کهی زناب کنانی چهره کلزار — کهی بیاد کند باغ لاله را ابلق
کهی ذلیل کند وهم بارز ظفر — کهی هلاک تن دو را کجا زو دلق
تراست ملک و قدرت ... — نه زیست خدا سی بجز زبان حق
ز دوست باد و تخشی بوستان ... — ز چشم ابر ببارد ... اثرق
بحکم بارد ها تا برادی از موراخ — ز صبر طبعه زا سواد و لغته فستق

بشرع زهر بلا را نموده تریاق | بتیغ طبع به پیکار داده سر حق
بباغ بلبل بر یاد تو گشاده زبان | بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
زشکل خنجر صمصام قتل داده کران | ز تیر ناوک زهراب داده جیب عدا
همیشه تا چو حدیث تو گشاده لب | شد از هدایت فضل تو گفته ام سخن
سواد ظلم مراکه بود ز آب گذر | کنند فخر رشید و صبا بر عشق
اگرچه حاجت وفا نیست از رو رانگ | بدرگه تو کنند رب ارضا بدو ثنا

چو در مدیح امیر روز عمر گذشت
چه سود خواند اخبار لمعه منطق

حبذا کارخانه ارتنگ | ای نگارخانه تو رشک پرده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار | سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب | زده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت قدرت بیش تو زشت | عرصه روزگار پیش تو تنگ
نقش و طرب بصورت و صفت | همه همواره در نشاط دو رنگ
تیر ترکاش فارغت از تاب | تیغ مریخ ایمنت از زنگ
داعی زایران درت بصبر | هم ز تیک خلوه هم ز نکر ننگ
جای کی مطربان بخت لعبه | هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب ناهیدت میر آید نای | دست بختت می نوازد چنگ
بود مریاد خواجه بیچه و گاه | جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بو الحسن که در نهش | خاک را فرده هوا را هنگ
آنکه سهمش در انتقام حسود | نافه آهو کند چو کام نهنگ

آنکه عدلش در انتظام امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ
تا بود پشت و روی کار جهان | که بکار در مزاج و گاه درنگ
باد پیوسته از سر تک حسد
روی بد خواه تو چو پشت پلنگ

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک | او بیقرار و داده بتدبیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد | چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در بنان تو جاری زبان نشد | مهر سخن زبانه نزد در دیار ملک
الا از آن لعاب که منسوخ کلک تست | دیباچه قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد | از راز دار غیب شنید این راز دار ملک
آن در ازل بکرد بجا ثبت حکم | وین تا ابد بیافت ثبات کار ملک
آن در ازل بیافت قضا داد کار دهر | وین تا ابد برای قدر داد کار ملک
کلک ترا که عاقله نسل آدمست | آورده تا قدر طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالمست | پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمرت تا که نشو نبات فنا دیست | با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
الا نوای شکر زند عندلیب ذکر | از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر جا رسوی با پس تو ظاب منت | دست ربیع باز کشید از غبار ملک
بر شیر مرغزار فلک نیز بکین کنند | گر گیرد و صید تو در مرغزار ملک
ایام امتداد و قضا ترا ابد بید | گفتی زهی مدام که دارد مدار ملک
تقدیر کرد با تو حزم تو طوف کرد | گفتی زهی اساس که دارد
از سایه در کف تو برون نیافتند | گرچه ز نور و سایه برون شد مدار ملک

دایم ز حق ساقه زاید دستی تو   تو تو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل   وی آستان تو زمین آسمان ملک
چون خاتمت وزیر که صد باد شان دهد   توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت   مواج بخت دولت و خلاق دار
فاروق حق ز باطل اکنون توی   احسنت شاد باش زهی حق گذار
خورشید روز رسکی دو سه عیش روزگار است   بربای کردن و یستی در جوار
یعنی که ملک را بوزارت سزا تویی   برنا کرده چون همه طفلان نگار
چون در سواد ملک بخشید رایت   آن در سواد سایه اوج و بار
تقدیر گفت خیمه بزن اوج اندر آنک   است ز هزار گونه شرف یادگار
یاری کسی که ملک براه تطاول روا نداشت   نه چون تو که هر زنه بری تغلب
ای ملک در بساط زمین تو مانده باز   و اندر بساط او همه کس خواستار
تا روزگار دست تصرف همی کند   اندر جهان ملت و در سایه
ای از تصرف تو جهان شاد و یار   یکروزه روزگار تو بهتر روزگار
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد   یارب خدای باد و نگهدار تو یار
ملکی که خیمه از خم گردون برون زده است   در زینهار تو شده در زینهار ملک

بروزگار رکن دین شریف عصر
در صفت سجود سفارش کیار ملک

مرحبا موکب خاتون اجل   عصمة الدین شرف داود ول
وانکه بر دست لذت باید   وانکه بر دست نهایت بارل
ای بجاه و خطر مه ز فلک   ان قدر و شرف به ز زحل

بادولتی

بادوام بقش الم دهر شفا   با خلاف قش امید چرخ خجل
ای بجاه سر بر گذشته سمر   وی با نواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر   چرخ نتواندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نیاز   دهر با عدل تو فارغ ز خلل
با کمال تو فلک یک قطره   با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند   دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوند ای برتر تو هست   جز خداوند جهان عز و جل
ای مدار گوهر آدم بشرف   وی بر اکسید اعظم بمحل
شخ مریخ کند قهر تو گشت   مشکل چرخ کند کلک تو حل
هیچ هر چند بخدمت نرسد   منتظم قیمت بتقصیر کسل
اندرین سال که بگذشت بود   آن رسیدست که آن لا تسل
بنده را داشته بی هیچ گناه   عزلها یافته بی هیچ عمل
آن بهنر خوی بتحریف دماغ   وین بجد پشت چو ترکیب قبل
قرب ماهی بگذشتست هنوز   تا که رستست از آن وهن و جل
تا اول نرسد هیچ آخر   تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر   شب و روزت چو بنده در امل
شهد در کام حسود تو شرنگ   زهر در جام مطیع تو عسل

پای در دور فلک دوست قضا
کلک در ترتیب حضرت دل

به یک طالع فرخنده رای و فرخ سال   سعید اختر و میمون زمان و خرم حال

به بارگاه وزارت سحرگهی بنشست | خدایگان وزیران وزیر خوب خصال
نظام مملکت و دین صدر صاحب عصر | سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او همه سو کند | روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر | کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
به بسته از پی بخشش میان زمان و زمین | گشاده از پی مدحش زبان فصاد رجال
به نوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیر نکته ببرد ره صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک | هنوز رای تصور کند خیال خیال
چه رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب نیابد ز کسوف وبال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش کر | خدای نامه ارواح و قسمت آمال
بحشمتش نکند هیچ تجربه ازین پس | بقوتش ببرد پنجه روبه از ر بال
[illegible] ز فراش دیو آتش | تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
رحم او همه شب استخوان دشمن جست | چو ار بخار دخانی زمین که زلزال
سپهر سر زده برپای او خدمت خواند | میان ببست ز جوزا کمان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش حاکیست بانگ سحاب | ز حزم محکم او در او هست سنگ جبال
ز شاخ باد رم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوئی که بان بار بر او سنجند | سپهر کفه او زنند و زمین مثقال
ز حرص آنکه باو سائلان سؤال کنند | همی سؤال بخواهد ز سائلان سؤال

ای

دلش ملال نماند همی ز بخشش و جود | که ز بخشش و جودش ملوک گشت ملال
ایا رواج تو نقش گشته بر اوهام | وبا محامد تو وصف گشته بر اقوال
خطر نمید چرا گو نمید از تو قبول | شرف نیافت چرا گو نیافت با تو وصال
تو آن سخی که سپهرت نپرورید نظیر | تو آن سخی که نظیرت نیافرید جمال
عنایتی بود سلطان اصل آدم تو | ازان عنایت مخصوص وادم از صلصال
بقدر جاه و شرف از سپهر بگذشتی | درست شد که کمالیست از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو چو بیکار | ستارگان روز و شب از خلعت تو گیره بال
اگر بکوه رسد آثار عنایت تو نشان | وگر بحر رسد آثار سیاست تو مثال
ازین بجنبد بروید ز روی عارض بار | وزان بپنجه بروید ز پشت ماهی بال
سمند فلک خرام ترا سزد که بود | جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب دار ظیل باز تو گیرند | هلال و بدر سپهر چرخ بلند اشکال
سه نوبتی تو ملک اندر از خسوف مرس | ازانکه راه نباشد خسوف را بزوال جلال
چگونه باز دهد خواهر آن تو دست جدل | چگونه دارد بدگری رای تو پای جدال
که شیر رایت نصرت چو کام بگشاید | فرو شوند هزبران بکو بتحا چو شغال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل بیالاهی مخالفرا | زمانه نیز نیاید چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد | سپهر خصم ترا چون مباح و حلال
شد آنکه دشمن تو داشت کر به در ابلا | کنون کراست که با ملک فرو شود بجوال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | ز دست مرد یک ویح بیز تدقفال
نهان ازو بنماند ضمیر او که دلش | ز نقب پست تو شد چون بگسته بقال

چو باد دور فلک انگاه کار دولت خصم — ازانکه دیر نپاید چو آب در غربال
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بذکر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای — که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ز بخت تیره بسر گشته گشتم آخر هم — بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
جمال و جاه تو از پرده برکشید بروی — همای قدر تو بر سدره گسترانید بال
بحق خاتم و کلک تو ای یسار و یمین — که با تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد — خدای بر من و بر دیگران در آمال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — مدام تا که بود وصف خال در اقوال
سپهر کار تو بی پیچ و بی گره باد چو زلف — ولی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رنگ چهره بدخواه تو چو زر عیار — ز بانگ مرغ بدخواه تو چو بیم غزال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف — مباد کوکب بخت ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال — جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
بچرخ سعی سعود گردان سعد و — نزاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل — زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست — بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد در قضا و قدر — به تیر تخته بدوزد دو صد صواب مجال

گر ابر خاطر او قطره برزمین بارد — بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود — ازانکه زاده نباشد خسوف را بهلال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم ازان لیک بایدم متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشت مرا — نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه بو سیم ز طبع چون آتش — قصیده ای است نیاورده ام جواب زلال

سایه ایزد همی روز نو و روز تحویل — روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایه ای نه که بود در رخ خورشید خجل — دست کحال قضا دیده دین را تکحیل
سایه ای کز دو هوا دوش داد دست — سایه ای نه که بود در بر خورشید ذلیل
سایه ای کز طرف دامن فضلش دارند — دوش خورشید رو تارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند — چه مه روزه و گر چه که روز تحویل
بر که بر نام حرون صاحب دولت که خدای — همه چیزیش بداد است گر عجب و عدیل
تا شد سایه یزدان که تعالی عند ان — نور خورشید قدم در نخست به تقبیل
ای صلاحیت عالم الملک تو ضمان — رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو و اصل بوجود معدوم — ملهمی حزم تو آنکه نکسیرد ز قتیل
نه سزا مر تو در پیش نظم تعبیر — نه رخ خصمی تو هر یک ز رنگ تبدیل
جز بحزم تو چو دانی باصحاب علوم — که در روز همچو حلاج نیابد تعطیل
نامه جاه ترا نقش همی لیست قضا — وآسمان خامه خود در کف همی آرد بنیل

تجدید مطلع

غلبه بر سرخ حکم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو دادست زمین را تمکین — غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل

کوه را زلزله چون کبک فشد در باجه — ابر را صاعقه چون سنگ فشد در قندیل

قبض ارواح کند صولت صرصر قسمت — بی جوار اجل و واسطه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت — فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان را ظفرت برد اندر تحصیل

خود وجود چو تو یی بار دگر ممتنع است — ورنه فیض گشته ز فیاض بخیل

ای شه عرصه کون ار چه جاه تو عریض — ورنه مدت تو عمر ابد گشته طویل

خصم اگر در پس دیوار حسد لاف زند — زان سعایت چه ترا کم کن ازین تخییل

خواب خرگوش اندیشه تو خود خند آید — کاین سر خفته ام نزند درنا و دلیل

مو میان همه دانند گر آخر شود — هر کجا پشه به جلوه زدن آید با پیل

انتقام تو ز آن الخر آخر سورت — که در آن های شتر مرغ پذیرد تحلیل

مسند لست بحق باز مجموع وجود — وین دگرها همه برهان عدم را تفصیل

باد تا تیر حوادث باشد با تو — آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

حاسدانت ز تو اب همه بابا ای — گوش بر دولت طبل مطبل رحیل

در ممالک حشمت فتنه نشان تخم خیر

در مسالک ظفرت مدرقه بر سبیل

جرم خورشید چو از حوت درآمد بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایه و ابر و دم شب — پر طرایف شود اطراف چه امروز و چه دی

سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا — لاله را پای بگل در شود اندر محمل

ساعد و ساق

ساعد و ساق عروسان چمن را ... — همه بربسته جو همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنکه — کرد زنده کین و لشکر لشکر حدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه — بر بساط گل از جوید زره پوشد تل

باد آب شمران گشته اندر بستان — که کند با رخ آیینه بستان مستقل

وان کند عکس رخ لاله گردش گشت — عکس آتش کند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک از بروره — راست چون آنکه تو گویی همه قرآنست و جمل

هر که فصل دی از شغل تو غزلی داد — شحنه نفس نباتش درازو بعمل

ایمن اطفال نبات از جهت قوه توست — کرده گردون در اعلا و در کرد زحل

از بلا آنکه مزاجش کند فاسد چون — سرخ بید همه اعضاش کناید اکحل

بر فنا زد گری بر فلک از قوس و قزح — در کهی خنی افراشته تا اوج زحل

بر مثالی که بجز ریش مثل تو ازد — جز تعالی در دو سو رجهان حیدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر بی ریب اگر — در ترتیب دین شد و ترتیب دول

اگر آرایش ده اجرام کواکب نور — و اگر گلکش کند اشکال حوادث زحل

اگر داخل بود اندر سخنش صدق و ... — همچو اندر کلمات عرب نحو و عمل

واگر خارج شود از کرمش ره نیاید — همچو از معجزه ای نبوی زرق و حیل

نطق پیش قسمت لال بود چون آخرس — عقل پیش نظرش گرد و چون احول

روز مولود معالیه وجودش گفتند — مرحبا ای ز تو عقل خرد از علم اول

ای با جناس شرف در همه اطراف جهان — وی با نواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینه ذات تو توان یافت نظیر — جز در اندیشه خواهت نتوان جست بدل

نه خلافی در وحدت تو در ره صدق — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در نعت تو گویم هیچکی نبود سزات   چیست کان بر تو نزیبد نعت گر عزّ و جل
بر حقی کان نه ترا گویم بهتان و خلاف   طامعی کان نه ترا آرم حسابی در غلل
شعر زیبا نبود جز مجمل   قا   ل: شرح کامل نشود جز برسول مرسل
بود بیدا با لقش تو دست وزارت حالی   بود با حشمت تو کل ممالک مهمل
نسب از سعی تو واندر نه ز اسباب وجود   مدد از عون تو یابد نه ز افلاک دول
با مکان تو زمین سر نبود از حیث فلک   با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
نتوانم که جهان گویمت ای به ز جهان   هست با جاه تو آفاق همه تنگ محل
گهر ار چون گره ابروی با پس تو بدید   خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس   در تو آیین نشود خصم تو از هیچ قبل
دست عدل تو گشادست چنان بر ظالم   که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
خصمت ار زود گشتی باقی مزد ازا   روزکی چند کند ازانت تند بر و حیل
آخرالامر درآمد بسر اسب جبلش   تا در افتاد زیک حلوه چون بحر و حل
ای دعاوی سخای کف دست باطل   وی قوانین سخن با سر کلکت مختل
پنج سالیست که تا در کنف خدمت تو   عمر ایام بخورد دست نه اکرد از اقل
درجه با او فلک آن کرد از این بیش همی   کاتش آبکنه باگهر و شمع و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح   گاه با تجب عزل ز سماک اعزل
روبش از قصه ایام برد نیز و دو دست   رانت جز ان کل و در دوزی از از خود و غل
کوشش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع   هوش اواله شود از قصهٔ او لا تسل
بخت بیدار تو بود اکه بیا تجنب حبتا   دولت خفته او در ارجهان خواب کسل
لذا لحمد که تا حشر همی باید بست   در قطار حشمش نیز نه ناقه نه جمل

لم

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ   گر بده دی بد همه پوست چو زرکی بصل
تا بود عاقل اول ز عقول اعلی   تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر همه جا   باد قدر تو برابر ز عاقل اول اجل
صدر والا لقش ز تو آراسته در هر مجلس   دست منصب تو افراشته در هر محفل
در جهت مقصدار کان و بروبار نجاب   مجلست منشأ احسان و در رو مطبخ د عزل
روزه بند رفته و روزه هم فرخ چو عید   در قضا بسته باد وقل ابد و هم ازل
تا محل هم جز از شرف او خزد   جاودان بر همه جز شرف باد محل
پای اقبال جهان سوی لم یذبش کو   دست اسب فلک سوی گهر خواهد شل

ای مسیحی داده گیتی را کمال   الکرا زحتیح هر روز از تو فال
صدر دنیا کو همه ساعت تو   هست دنیا را الکا لیبے بر کمال
چون وزارت امکان زبیحود   هر کرا جاه تو افزاید جمال
بخت بیدار تو حتی لا ینام   ملک تأیید تو ملکا لا یزال
در مراتب ثابت زیر دست   در معالی اساست پایمال
اوج جاهت را نوایب در جوار   عور حرمت حوادث در جدال
الکرا حزم تو در تنع خشم زخم   فتنه را وه رفته در گوشمال
اصل اوتاد زمین شد حزم تو   زان چنین ثابت اساس احتمال
چند گوش زنطق تو در زمین   درج گلک از چشم تو سحر حلال
نا گهان کلکت بدعوی شد تخم   کلکرا گو کار خود کرد مثال
هر کجا امرت نیکد ار دهان   چرخ لب بارد رکاب مثال

هر کجا نخبت گران دارد رکاب کوه بر تو بد عنان استعجال
چون گره بر ابروی قهر تو بد انکما کف کند اتصال
نیستی یزدان چرا است عجب مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تلقین کند عذر گناه جود تو تلقین کند حسن سؤال
ای جوادی تو که در ایام تو هست کمتر ثروت آمال
از آن کثرت نزهت کرفت در طباع اکنون ز استعمال
گر شود محسوس دریای دلت اخترش گوهر بود موجش لآل
اسمان نخبت ارسی کند متصل کردد زنا اتصال
ور کند خورشید رای روشنت سوی چارم چرخ روی انتقال
از سواد شب نماید کرد روز القدر کاید رخش را انتقال
اختران کز فلک خارج بخت در جهان بادی که ان معنی محال
جمله اکنون چون بدر کار رسند این از ان میر سلید بحث حال
ای بجا سفی [illegible] طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک لشکار دست حرجو بد سگالت را بدی کو دسگال
چه روان بر او تیش قول قول و حده که خواهی باش حال
طبل اسکی سود دارد ولوله چون باول افزید فرش دوال
دره کرفت ن کند روی ارتفاع نام هستی هم بجا ماند زوال
[illegible] و برده هست این خود [illegible]
بر نخیزد گفتگوی جستجوی گرچه سؤه خویشتن را برو بال
کو مرا از انفعال اینخن بازخر کز انجا اساد تعال

جام مالامال نوشش از بستان کو لب سیارات نیاید جمال
صد خمار او از دوی ابکت پری ریکش کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب که جنوب از روی دوران اکه شمال
سال و مه دوران اندر سایه ای طفیل دو عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ محروس از هوا زانکه معصوم اندستی از جلال
سرو اقبال تو پرور در عرق او باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال و بی کبرا زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو انجم بخون بدل وی ایزدم سرشته بمهر تو در ازل
ای پا بدل چو جان لطف بذ نیست بر توام بر پا بدل بجوی گزینه کسی بدل
کشتی به یکجو سر اندر جهان حسن تا من بنام عاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو تا دیر ناگهان [illegible] بدر شرق عمرم شب اجل
درد او حسرتا و دریغا که روز بود با صد دریغ و حسرت وداع این قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو کران جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین لطف خدای در روح هنر مایه دول
صدری که چون سخن ز سخای او رود ادراک منهزم شود و عقل منفعل
سری بود شاهد صعوبت و بحر نطقی بود معاینه بی سخود بی خلل
روح از غضب اگر کردی مرتبت اندر فتد لسجده که سبحان لم یزل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور با عزم او دیانت داد ایمن از خلل

خورشید علم افکند شرح و بسط او   چپ اشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار و اصحت اخلاق او زمین   وی در ثبات راوی قبال و جبل
گر جسود تو بود سر وقار تو   بر داشتی ز روی زمین وتد جبل
صافیترست جوهرت از روح در صفا   عالیترست منزلت از شمس در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود   با بادبان عشوه و با لنگر جدل
در برق فکرت تو رسد درک معتزل   در سمع خاطرت نشود عشوه اهل
مدراجهت برند ز نیت عطا   نداب همت ببرد آتش ز حل
الحق کز محاسب علما انکال حیل   نشناخت جز بعجز همی کز ارا قل
گشت از عنایت تو همه دین چو الصبر   زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه صحیح   قولش همه مثل شده در حسن چون غزل
ای از تو قوت و مدد و تربیت شود   باران در برگ گل د اطلس و حلل
تا باد گلستان کند در چنار و سرو   تا ابر در فشان کند در جهیض تل
این در جوار خاک شتابان و تیز رو   چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان در بسیط باغ گرازان چو بخرام   چون بر زمین آینه گون ناقه در حمل
گاه از نسیم این دامن خاک پر عبیر   گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش   دشمنت چون برگ گل در دل حیل

پای زمانه در تبع تابع تو کنت
دست زمانه در مدد عاجزت قل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل   ان لقید روشن صدیم حدیل
هست خورشید آسمان جلال   هست صار مختران جلیل

بلغ

آنکه در باره حکم او ابرام   وانکه در خاک حلم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف   باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدر رشش قصیر قامت چرخ   بر طبیعش غدیر قلزم نیل
سخنش هم عجب را تفسیر   قلمش بار چرخ را تاویل
نیست با عرض و طول همت تو   بحر ایشان عریض و طویل
حاشیه همتش کند همی   بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت   نبود در کفایتش تعطیل
ای بری خوان دعوت ابواشن   وی مصون عهد و قول از تبدیل
چرخ را رفعت تو کرده قصیر   بر قرا فکرت تو خواند کلیل
ای نخار سخاوت ز ازل   قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت شرفت   در ازل خانه رنگ کرده نیل
ملک از بهر پایه خلعت   خویشتن وصف کرده تحصیل
نیست اندر جهان کرمی   زر قرا چون کف تو کفیل
آفتاب از کف تو بخشد نور   همچو از آفتاب جرم ثقیل
نیست اندر جهان باطل و حق   عقل را چون دل تو بیچ دلیل
ای نزاده ترا زمانه بدیل   وی نزاده ترا ستارع بدیل
تو آن کس که در سخا نیاید   مورخ من زمانه را عدیل
گرچه در هر سخن خد قلم   بر قلم باخ جهان تفضیل
خنم شد چنانکه بنیوشد   گوش جانش چو محکم تنزیل
نیست بحکم هرد کس کرا   سکها رو زمانه بر قندیل

هیچم ازین پس نه کم کم بود بخت / دخلم از خرج و بد و زین پس
کشته هجرم و صبر برقت / هست مانند صور اسرافیل
نشنودم رسان گرو ید ستم / بار اگر شال عزرائیل
گفته بودم که گدیه بخشم / اندرین خدمت از قلیل و کثیر
کرمت گفت ازان چه عجب / شعر چون بحر بود و مرد سعیل
تا که تا آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل
حاسدت زآسمان مباد عزیز / تا ثبت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب / باد خصم تو جفت حزن و عویل
خانه دانش از دل تو بپای / وین بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر ظلال رحمت سپهر / گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زرع اخلاف تو بتو چولی

جدم الحق و جدت اجمل

ای ترا کرده خداوند خدای متعال / داده جودت خرد و جاه و جلال و جمال
حق از آنکه ز بهر دست جهان گردت / گر رها بخشد بحر می و دریای عمال
بجرم بخشش بخشی تأمل فرمای / پس براندیش و فزونی تو بدان صورت حال
هفته هست که در دست بجست ابر / بحدی که چو بری کف دست حال
اختران بهر خدا این چه خیال و گمان / واختران بهر خدا این چه جوابست و سوال
ازمن آید که بنقص تو زبان بجنبانم / یا رب این خود نتوان گفت مرا به محال
حاش لله مرا جانب فکرا نبود / با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال
گرچه فرمانت رود بر جهان یکی / با من عاجز مسکین چه بیاست چه نکال

بجان

جهد آن کن که درین جا شده در گرداب / دور بادت تقصیر که بدان زند لقال
سخن راست شنو جان و جوان و جهان / غم از آن نیست که بیهوده در اشیر بوبال
ورچنانست که خوشنودی تو نیست در آن / کاندرین روز دو عمر که نماند در دل
کار را باش که گردم زدل و جان / خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وضع می مدهم هیبات و چگونه / محملی می نخشم ان من قتال و دوال
مرگ از آن به که مرا از تو خجل / نه گناهی و نه جرمی و نه تقصیر و نه قال
تا که امید کمالیست بی نقصان / هم نقصانش مباد از فلک اهل کمال

بر چنین جرم و خجلی که مرا افکندی

ای خداوند خدایت منحی و را اقوال

ای باستحقاق شاه شرق را قایمقام / ور قدیم الدهر شاهان ببرای خاص و عام
قدر تو کیوان داد و رای مشتری در گونه / رای تو خورشید داد و را اسمان در احتشام
فتحها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها از صحن کلک تو در حبس نیام
کلک تو جنبد ز امر السنی و اندازه صاحب / هرچه بر شاخ خواطر از سخن بجهد وفا
نوش کردوی بر سر کلک تو داد که رحمت / زانکه در تربیت عالم ملک است او را امام
راستی نه با کف و کلک تو برو / نام صاحب ای کفایت دوام خاتم از کرام
هرکه جز این جز اجابت نبود / لاجرم بخس افتاد و گردد اعضام
تا چه فعلا گر چرخ مستند هرگز نداد / در سلک فرمان میان امر و نهیت انتظام
رفعت تو بر تو مقصورست چون خورشید و / چون تو تنزل از وزارت کی فزاید احترام
گرچه سوسن ده زبان گردم چو بلبل نعت / هم بیارم کرد با شم لشکر ان قیام
از فلک تا بیخبر گرد و ما بون صفت / مدتی باشم طبی چون دگران بکام

گر نه از بیت سخن پیدا کنم سحر حلال — در مدیحت بر شمم بود جهان یاد حرام
زاسمان قران تمام اندر هم از بدر و زوال — زانکه گویم هم ز مدحت صحبت شد تمام
ای ترا در سلک همت هم ضعیف و هم قوی — وی ترا در تحت سنت هم خواص و هم عوام
لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج — عفو تو در خشم تو پیدا چو تیر اندر حطام
سندت گوهر قائم بذات اندر وجود — عقل از ین تسلیم هرگز با دیس نهاد گام
ملک دولت چون عرض شد با رقی اندر جهان — زانکه هست این جوهر و راه ایم مدین مستدام
بدر دولت اصل لفت است و تمام اندر یکی — تو زمان مهدی بگویم این کدام و آن کدام
تو تمام با بیاست با زبدر اسمان — از زوال و نقصان در تجیر این زحل آن [illegible]
پایه قدر ترا از نه نشان میخواه است — کهکشان [illegible] را در ین خلعان تمام
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرت است — زان زمان نعل کرد [illegible] ز بیرون سلام
دایه جود ترا گم کرد آخرش در رضیع — [illegible] انکار در جنت ایکان نظام
ابر را گفتم بجو سی در محیط دست او — گفت [illegible] در یکی [illegible] را نظام
کعبتش چون گشت هرگز [illegible] — [illegible] کرم [illegible] لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه — برق چون در نسبت دست تجدد دوام
تا چه کرد سند بحر و کان بجای دست تو — انجمن کو یکشند زان هر دو [illegible]
مرحبا صدر را [illegible] خوانم در مداحت — گر خط با یه وصفت مینگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسید در ذات تو — چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام
خسرو صاحبقران طوطی [illegible] — باز را تیهو هوا خواه است و شاهین را حمام
ملک او را هست [illegible] — تیغ او را هست [illegible] انتقام

تیغ تو کلک ترا هر جا همی گوید که هین — کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
هر کجا کلک چنین تیغ چنان زاید [illegible] — چرخ در دوران بری بادا [illegible] لکام
از اقالیم بقا و [illegible] خود خرج — در گلستان بقای تو شاهی را [illegible]

از وجود جاودان سعد [illegible] دولت

لیقی از [illegible] مسعود [illegible] نام

ای رایت رفعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریعت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف اندر [illegible]
هم نام [illegible] را این نام تو نتیجه — کین نام بود از انجا فضلش فزون ز عالم
[illegible] دین را اساس گر کن — تا تو عماد دینی [illegible] محکم
ای آفتاب رایت [illegible] عالیت — وی آسمان [illegible] مقدم
در عرصه [illegible] قدرت — هم دست جور [illegible] هم پای عدل محکم
[illegible] خاک صبر و صولت — حفظت نگاه دارد [illegible]
لطف [illegible] — قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر [illegible] نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزه هات پرچم
در سیر رایت تو [illegible] — روح الامین [illegible]
تا [illegible] — [illegible]

تا [illegible] — [illegible]
مخلص الدین [illegible] — [illegible]

انکه با دست گوهر افشانش   قسمت زر قراضه‌ای تو نم
با دل او عدیل دریا ام   با کف او نظیر ضیحه نم
انکه ز اقبال او هزار آینه   صدف چند در مکنونم
از سخن کان حسن و خلافم   ور دو کر بحر نطق موزونم
در جو من کس کان قصد کنش   کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بخس درم ندهم   تا نشد جای حبس قارونم
دعوی جنا کنم که در برهان   نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم   تا که کوید تراکه مردودی
تا که کوید برو که مطعونم
با چو من دوست این چه بود العجب   اشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنون نه   تو چنان بوده که اکنونم
کر بر این مایه اختصار کنی   هم تو مینی که در دو قاچونم
ور نه میدان که تا بر در فنا   سخنت بر در شبیخونم
یکزمان ساکت و رها نکنم   تا ز سلطان سریع مسکونم
تا ز غیرت بدر کنم خوش
تا بطوفان تف شود خونم
ای بارگاه صاحب عادل خداینم   کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
آوه بساط ترا بوسه داده ام   بر جیب چرخ می‌بسر دامن پای دانم

تا پای بر مساکن صحبت نهاده ام   پیوسته با تیچ طورست دامنم
با برکه‌ تو دامی نباشد بجو زرم   با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
دور از سعادت تو در این روزنامه ام   گردوری بساط تو خون بود در دم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد   کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میکشت بساط همایون چگونه   کفا چنین که سببی جا نه همیکنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صحابت   نه از فراق یار کشی اشک دیده نم
ان در دستکام خواجه دنیا کرا عقاد   با بندکیش دشمن خویشم چو دشمنم
ای صدر او تنش از اقبال او رفت   با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم
با انجم کمال تو در سپهر مباحثه   ان انجم وهر که تو پنداری انجم
رانیده سکی خاطر البتیم چه سود   چون از نتیجه خلف اینجا سترونم
از دور روشن تیره‌ نخسته اند   اندازه کمال تو دون است روشنم
چون تیر تحزتم نه نشانه نمیرسد   معذور باشم از سبر عجز الکنم
با جان من اگر نه هوا خواه تو کیست   جان منکب دو درک جان اهرمنم
کیجوز صدق کم نکنم در هوای تو   تا بر نجنبد مرغ اجل اسیحو ارزنم
چون بیخبر همه کرم بندکیت نا   از او چند باشم نه سرو نه سوسنم
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم   کردون کشد بکاه‌کشان کاه خرمنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا   تا روزگار خوشه چند کرد خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم فند   خورشید و مه بتهنیت بر روزنم

ناگر بادرا نبود آن مکان کاو گوید که من بمذهب یاران جهنم
بادار مکان و مسند قیم که در رو

در منقبتی که باشد گوید محکم

کو است جم کو سپاه و سریر … بر تخت سلیمان را ستین
جنبش بدل دیو و دام و دد … در هر ده صفحه ی حور عین
بادی که کشیدی بپا طاق او … بودی که اعلاش زیر زمین
مهری که وحوش و طیور را … در طاعتش آورده در نگین
از بیم بپا استش سپاه خصم … چون مور خان کشته در زمین
پای ملخی پیش نه بکار … در همت و ملک آن و این
بواسطه هدهدش جز … از جنبش روم و قرار چین
بر تخت چو عرش سبای او … از عرش رسول آفرین
چون صرح ممرد شراب صرف … میوه ریش لطافت و آب طین
در سایه پر همای او … ملی کرده اقالیم ملک و دین
بی سابقه وحی جبرئیل … اسرار وجودش همه یقین
بی عهده عهد پیمبری … آیات کمالش همه مبین
وقتش نشود فوت اگر روز … در حال کند از قضا چنین
چون دیو بمرد در سر انجمن … از آنکه خلافش کند یقین
بر چرخ کشد پایه چون سحاب … از آنکه وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک … بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشاند در مصاف خصم … شیر علمش را صف عرین
هم بر کشف دلایل رخ … هم در دل ما و دران جنین
از هیبت او مهر بر زبان … در طاعت او داغ بر سرین
در جنبش باد عیش بنفشه … چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان روا … چون یاس در ایام یاسمین
عزمش بوفاق فلک بیان … رایش اصلاح جهان مبین
گر حزم فلک خود بود دو شی … در رای جهان خود بود رزین
رو در پیش کند طعنه از قصور … جسمی که چو خنده پیش بود متین
با کوشش او شیر آسمان … شیر لیت مزور نبود متین
در ملک زمینش رنگ عار … باری چو فلک سپهر انجمن
میل فلک و ملک روزگار … حوت فلک و آب بار کین
با سینه سخا آمد از عدم … زان تاج و رامد چو حرف نگین
مذکور بفرزند تاج بخشش … انجا بفرید و دل شد آهنین
مشهور بفرزند تاج دار … انجا بلطفش طغان نگین
روزی که بمردی کشند کار … قوسی که چو مرد انگشت کین
چون زخمه گذارند نخستها … امید وزخم در طنین
چون حمله پذیر بدر دلان … امد کره خاک در آهنین
در نقش سپاه دشمند و دور … چون کار زار آمد جان دهین

در خارج قد عقدها چو عین — در لثه قد نخف چو سین
در مغز عدو حزرها برد — تا کوه خنجر کند دفین
در ابر سنان ژاله ها زند — تا سود و نج کند عجین
در دست گرات بیشمار — در معرکها ججح تیز بین
با پیک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل — در روی امل گشاده چین
دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آسمان گزین
از خنجر عوق سرکشان نزار — در زوعل وردم خستگان همین
یک طایفه را لقم اللهب — یک طایفه را زنا لهاجرین
در قلب جنان در طرح خشن — در عین حضین نهفته سجین
از جا نبرد جز طمان کرد — در حمله چو بطا قا آن آهین
در لشکر او جز اجل نبرد — در خیمه چو بطا التالکین
رمحش عصای کلیم بود — گر خوردن اعدا افعی بطین
جوشش نه ز دم های مسیح بود — گر گوهرت احیا کشته ثمین
تا قصه خوردها قض ازتمام — تا طعنه کند غایب ارامین
در قصه این ملک درای — در طعنه آن خسروی بکین
ساعات بقای ملک نجوم — ایام بقاء ملک سنین
در بزم نجی لب بر بیار — در رزم بهمان یمین رهین
دوران جهان تاج و مطیع — دارای فلک ناصر و معین

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فرو کشاد سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید فلک دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کناره افق — منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من
نحیف و پیدا کشتی که بعینه در شق — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بجستن خیال — چنان نمود که انگشت زرد رنگ سمن
یکی چو زورق سیم و یکی چو خنجر زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُر عدن
بچرخ ریخت همی سفر کردم — بکام بخت و اندیشه از وطن او وطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو — مجاوری ننهد اهل این دیار و زمن
منم طارم اعظم محمدی دیدم — دراز عمر و توسی اسکل و ریح بدن
بجیش درز برا سی حباب گردن قنا — نهاده تخته حنا و خامه آهن
درو فرود یکی خواجه مکین بود — برای در روی منیر و تجلی خلق حسن
خصال خویش چون آن زر و دلبران نکو — ضمیر پاکش چون رای بخردان روشن
به پیچش دراز ایشان زمام کس نکشی — که کار کینه به بند و رها نه از گردن
کمر زاهن جای و به پیر مجره گرای — به تیر موی شکافت و به تیغ شیر افکن
فرود آمد و منزل کنیزکی دیدم — شکنجه زلف و سمن عارض و صنم و سیم تن
رخش ز سرخی شد لعل و ربطی بکنار — که با نوای حزینش همی بنالد جان
دران سپس بجوان زگذر کردم — که بود در همه سفتی چو مردم مکین

بذکر

خدنگهای شهاب اندران شب تیره روان چو نور خرد در درون اهرمن
صحیفه نقش همی کرد و بدو دوات قلم بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
نجوم کرکس واقع بسجدی در گشته که بیش یک صنمی سجده در دو شمن
زبس تراحم انجم جهان نبود همی مجره از پس این کو نبست لیث مجن
جلال دین پیمبر علاء ملک و ملوک مدبر داد و دیانت طراز فرق و بتن
مجاهد فضل ابوالفضل کز کفایت او نظام ملک جهان بوده کز نظام حسن
سپهر قدری کامد زمین دولت او نهال پیش نگارست دلبه بیل احن

صاحب روزگار و صدر زمین نصرت کردگار ناصر دین
طاهر بن المظفر انکه ظفر هست از کلک و خاطرش تلقین
انکه باداغ طاعتش تقدیر ناید از اسمان بصحن زمین
انکه مهر غبار نعلش در خاک نخرد آفتاب رنج و دفین
قدرتش اربه سپهر تکیه کند قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم در جهان کشد قهرش باز گردون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود دهر نقشش زکند پروین
نهی او چون در اعتراض شود عدما زا قضا کند ز جنین
لشکرانه ادا نعاش بوارین قسط بر سا این
اسمان چون لگن پرورده است دهر از آن امدش بزیر نگین

گرچنان فلک فرو گیرد بجلالت تو آورد تمکین
ورز ایام زمانه باز کشد شبش از روز تکیلد و ز چین
هرکجا عزم او گذارد سپه پی کند شعلهای آتش کین
هرکجا پاس او کشد باره کند از ظلمت زبر فن
ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو هر برده یسار چون تو چرخ برده یمین
بر در کبریای تو شب و روز انجم سود نور و هم شب زین
نوک کلک تو رازدار قضا نور طبع تو رهنمای یقین
طوق و دراع ترا عاز بر بد فلک از گردن و یسار زرین
آسمانرا زبان کلک تو داد در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز صورت کران زده دیبا
قدرت تو بسینه قدرت خود جز و شان نگیرد تعیین
نتوانند کر کنید انک ان نتوانند کر کنید ایک این
چون تو صاحبقران نباشد گر همه چیزیست هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود و لیک شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجهد کی شود ضعیف قوی بورم کی شود نزار سمین
حاجیان نعم را درین چال در مدیح تو شعرهاست متین
والذرا ابیات این ثنا بکر چون خطا استوار دادند

اگرچه

هر که او را وسیلت جانان　　نه همانا که حاجت است چنین
که ز خاک تجرش آمیزد　　که ز خشت تجرش بالین
سخنش [illegible] غنچه کرامت　　سخنش [illegible] گلشن
هم از روزگار باید دید　　شادی شادمان و [illegible]
شاه هات [illegible] شدم که [illegible]　　یک [illegible] عنایت فرزین
حکمم کو کشید دار کمان　　حکمم کو کشاده دار کمین
آخر این روزگار جا فزا　　که بجاه تو دارد این تمکین
خود بر [illegible] یکی [illegible]　　تا چه میخواهد از من مسکین
فلک شد را الحذر زان　　دولت کند را الحذر [illegible]
وقت کو جست [illegible] یک را　　دل بیمار [illegible] راه [illegible]
[illegible] در زمانه [illegible]　　که اضطراب مراد [illegible] تسکین
تو کن احسان که هر که جز تو بود　　[illegible] را نسوی تحسین
تا زمین را طبیعت آرام　　تا زمان را که [illegible]
دی که [illegible] بود ترا　　این همه [illegible]
ارزو [illegible]　　[illegible] ناف [illegible]
عقل کفتا کلیم [illegible] است　　روح کفتا مسیح [illegible]
صبر کن تا نتیجه خلقت　　باز داند شمال را ز یمین
تا به [illegible] که در نظام [illegible]　　دختر نعش را کند پروین

تا به [illegible] که در عنا و علو　　احسان [illegible] کند [illegible] چنین
در صبی [illegible]　　طبع وی را مزاج فرزندین
تو که در چشم تو نیاید کس　　این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این [illegible]　　[illegible] شود فرزین
باش تا بر براق نطق [illegible]　　[illegible] نطقش [illegible]
باش تا بر قرینه [illegible]　　زلف [illegible] نسرین
تا ز تاثیر صد قران [illegible]　　در خراسانش [illegible] قرین
[illegible]　　[illegible] تعیین
اگر [illegible]　　[illegible] روزگار در [illegible]
هست [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] بالین
عالمی [illegible]　　در جهان [illegible]
تا که از جان بود حیات [illegible]　　تا که ارکان بود [illegible]
جان پاک [illegible]　　در سرای حزن مباد حزین

تو دولت تو دوام [illegible]
هر ورد حفظ حافظ [illegible]

ابیات [illegible]　　منزل اندر [illegible] مجد الدین
[illegible] صدر روزگار [illegible]　　زال [illegible]

میر بوطالب آنکه مطلوبش   نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل   وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه با داغ طبع او نکند   توسن روزگار بار سرین
وانکه از خرج جود او گشت   خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن از عشا بند   بر توان چید از زمین پروین
جاه او مرکب از برون راند   جز او دل وهم بلعبیین
حکم او چو هرست رعاک عرق   قدر او شاه و آسمان قرین
بسته دست معتقی من نار   پاس او بر حقیقه من طین
امر او با هنا و گردون طبع   کلک بر در برابر شاهین
نهی او با ستیزه رضا چرخ   روز بدرا فشا کند ز چنین
برکند روز بازوی حلمش   حرمش از سرع شهور بنین
نعما جد همیشه پیش رسد   خود ازا جدا اگر دارین
خود چو ممزوج شد چو گشت بند   شیر ومی را ز نکه کرد یقین
رای او را چنین بیارم گفت   حاش لله که غیر زانکه ببین
زانکه یکبار جنس این گفتم   ادب آن بنا فهم در دین
اندرین باره زانکه میدادم   شعر خود را بلطف تو تزیین
نکته را اندر از ذات دائما   عقل استخت شد برابر دین
گفت فاتح صبح جای این سخنات   وصف آن رای این بود گو زین

افتاب

آفتاب چیست کاسمان نکند   پیش او آفتاب را تمکین
آفتابی که در اثر چشت   ستیش از آفتاب دور دین
ای سحابی که در هزار ز روز تن   چرخ و طبعت غبر دو زند ترین
بحر طبع تو کرده مالامال   درج نطق ترا بدر ثمین
فضل و علم تو کرده آستین   نوک کلک ترا الصحر مبین
طوسی که کلک تو بکرد   عقل او مضغه تلقین
را لیص بخت کار دار دو   اشهب و ادهم جهان زارین
اوج قدرت و رای یسته بلند   راز حرمت نهان نیک و یقین
ای نمودار رحمت و نخوت   ای حیوان و آتش بر زین
وانکه از خدمت بساط وزیر   که خداوند غیث باد معین
عیش من بی تو تاریک شده   چون چراغ خوش دو چو
کار بخت و علم شکسته کرد   گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من گسسته کمان   دهر بر عیش من کشاده کمین
رخنه دار د نظم حال مرا   در جهان دار و گیر و عیب چنین
کلک فتنه که رخنه کند   حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال   نتوان گفت با دو هین
جز ازان کرد اگر جهان نماند   نماند همیشه نیز چنین
عاشقی از جور آسمان بارها   که نه مهرش بوصف نه کین

ان همی بینم از جواد بخت | که ندیدست هیچ جا چنین
نشناسم همی یمین ز یسار | تا همی دارم از یسار یمین
عرصه بخت و بند بخت مرا | درهمه جا نمان نه غث و ثمین
تو کن احسان که دیگران بخشند | سر انگشت خیره از تحسین
خود گرفتم که کس نیز نخند | پایه بر پایه الوف و مئین
هر انگشت کاغذ اندر تنگ | از سبک سنگ از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان | همچو هنگامه گیر در ره تنین
شعر من بیع در بیج بلخ | این تحسین شناس باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
باد می‌ماند بهار دولت تو | تا نه چون گل چون غنچه خرمنا
اب اتش نمای در جامت | طرب انگیزتر زماء معین

عافیت اندر امان حفظ خدای
که خداوند حافظست و معین

افتخار زمان و فخر زمین | بو المفاخر امیر فخر الدین
انکه در دست او سخا مضمر | وانکه در کلک او گهر تضمین
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش زمین
کوه عصمتش بجود ما احسنت | کرده چرخش بخلق تحسین
ان و پرست گر قلم بفزود | دفتر ترجیح را بهر زمین

وان

وان جوادیست کز سخا بنهفت | بر ترازوی حرص شاهین
در ره دایای دولت از حرمش | حصن حصینش روزگار حصین
کر عنان فلک فرو گیرد | در بساط کواکب افتد چین
وان کجا باد برکشد از کین | فعل بزار کرده از زر ورق
عدل او دست اگر دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
عدلش از مهر بر خواص نهد | نقش تا مهر گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از پی رفق دهر برده یسار | چون تو ... برده یمین
نوک کلک تو رازدار قضا | نور طبع تو رهنمای یقین
طوق در داغ ترا نماز برند | فلک از گردن و جهان از سرین
گر ز رای تو نور تابد | افتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو رحمت جنبد | خاک سر بر کشد بعلیین
اسمان راز بان کلک تو داد | در معانی دیر کارها تلقین
افتاب از نهفت رای تو دید | سار صور نگران فرو دین
ذات تو چون عقل گشت جان | که خر و شان نیکند تعیین
نتواند که گوید انک آن | نتواند که گوید اینک این
چون تو گر دهد حاسدت اگر | شیر بالش شود چو شیر عرین
یارب این تشنه بصری صحبت | که بود با امال تو قرین

هست پیدا زو بقرار ازوست   فتنه را خواب و ظلم را بیخ کن
هست عریان دو در صبر ز بس عقل   گنجها دارد از علوم دفین
نه شها چشت ببخشد هر روز   سرکشان از چرخ ملک و دین
نیست غواص در کشد هر دم   تو کش از بحر غیب در ثمین
ای ترا اطراف چرخ طرف سام   وی ترا مهر جیب چرخ نگین
داشت اندیشه کار روان فخر   در مدیح تو شعرهای متین
و اندر ابیات او معانی بکر   چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون جهن دید روزگار خسیس   که مرا و مرا غربت حزین
از حسد در دلش کشید کمان   وز خدنگ بر دلش گشاد کمین
تا تنم از حادثات گشت ضعیف   تا دل از نائبات شد غمگین
لاجرم جان پیر چون زنخ نطع   بد پیش زد بجنبش فرزین
احزان روزگار جانسوز را   که نگاه تو دارد این تمکین
خود به پرسش یکی ز روی عتاب   تا چه میخواهد از من مسکین
تا جور زین ستم خلاص دهد   آستان تو باشدم بالین
عالمت بزم باد و دهر غلام   ایزدت یار باد و چرخ معین

غبار شام چو خورشید گنبد گردان   بگه ز رشک فرو دوز چشم کج‌نگهان
بفال نیک بدرگاه آمدم ور آستوا   بعزم خدمت درگاه مبدای جهان

بطالعی

بطالعی که بتیت نه ابتدای آمد   بجنبش طالع عالمش بر سپهر سیان
نگاه دار این دو زیر از دولت او   چو پرگاه سپهر چو پرگاه توان
زلفها شان بسطح زمین گرفته قرار   ز گوشها شان روی هوا گرفته نشان
نه در مفاصل این بسته ز باد رکاب   نه در طبیعت آن لغزشی ز باد عنان
چو چشمه چشمه در دره های غار و جنگ   چو باک باغ در دره های ریگ روان
کسی ندیده فرازش کر بچشم ضمیر   کسی ز رفته نشیبش کر به پای گمان
نعار ما بش درون مار گزیده آز   نیارهاش درون شیر شرزه از خیوان
ز رنگ عیشی پر در زدو باشش بیده همای   ز استخوان سار فزوده خیرها می کران
کسی پرورد سید سب سیاه وردو   بحجر گیرد سر کردون همی نمدده آیشان
رحیم دلو مدل در هیکل احسن ضمیر   ز باد سرو تن در عصیرو روان
هزار بار هر سطح بیش گشت دلم   که بار سا این ره دلبری کی رسد بجان
زمان آن دم دهدم القدر کو بسر دم   زمین حضرت المقصد زمین در مان
ضیاء دین خداست الحق دست   زمانه دار دو در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی   که هست جوهر از عدل و رحمت یزدان
بزرگ‌یار خداست کز طبع و دست تا   همی نماز برد بحر و صحن ارد کان
بود عنایت از حادثات چرخ پناه   دهد حمایتش از نائبات دهر امان
ز غیرت از نفس روح عیسی مریم   تخلف از قلمش چوب موسی عمران
ازآب کرد بر اروبیاره بار اوراه   ز شیر کین بستاند شیر شادروان

هران کمر که نه از بهر خدمتش زنند / هران سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بیا شناسی تشبیه خواستم کردن / کف و انامل او را با بر و نیسان
خرد تمام بسنداز انامل بگشت / چه گفت گفت زهی همت و زهی نیسان
بابر نیسان آخر چه نسبت است او را / که این همیشه گهربار و آن گه باران
باضطرار بود بذل آن و این دشوار / باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیاید نعمت / رکاب آن چو گران شد بیاید طوفان
ایا محامد تو دهر گشته بر او ال / و یا مدیح تو نقش گشته بر اوهان
محامد تو همی در تحمید م بتغییر / مدیح تو همی در نیایدم بزبان
توانگری که بیارزد بصد هزار قرون / توانگری که بیارزد بصد هزار ازان
سپهر مثل تو از اتصال سعد اختر / زمانه نیز تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فرّ تو قصّه افریدون / تشبهیست ز عدل تو عدل نوشروان
گر ابسته شود ای خدمت جوزا / کلاه غاده زنشور همت کیوان
مضای خشم تو بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو در دعوی قدر برهان
قضا و امر ترا اتی بجا نخست نهاد / که دست و پای دود درفکند عیان
زبیم امن امن تو قصّها منشور / بجنبش دم عزم تو رازها عریان
سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر / زمانه چیست که در نعمت کند کفران
دهد لطایف صنع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان

جهان عدل تو یارب چه جاییست که او / که شیر محتسب آید اندرو گرگ شبان
نه نی و سر کلک تست عاقل و حی / نه خنجری و کف دست واهب جان
و ای خادمه را در طبایع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله چنین بخود و چون تو جواد / سپهر نیز نیارد بسجاده چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شود از دو نیاز / اگر طفیلی خوان تو شان بود مهمان
زشور خدمت خوان تو در تنور اگر / هزار بار حمل گرد خویش را بریان
توان جهان جلا که در مراتب ملک / بعهد چه زاید دیگ جهان و هی قربان
سپهر کشت یارد که آن جراحت جنین / زمانه حرف نذارد که آن جراحت جنان
کراسمان چو مخالف نذارد طلعت / وگر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند احتراز آن آخر / عنایت تو کند خارها ازان ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست / که مد چو یک برآید زود جزر آید آن
زمانه را همه حال یک خطا افتاد / برآستان خداوند در که سلطان
بحکم شرع شکار فرزندان یک دست / زروی خوش طاغی مخوان یک طغیان
لعیذ رسا که آتش خشم سنان / نشسته بر سر بالیست و بر سر بیان
جهان ز خواب گه یار نشان که کس ازان / خیال تیره عیند بخواب در دیشان
نه دیر زود که جز نکند لشکر گاه / به یا لهنگ به بند نکرد هیچ گمان
بجرو بارگه باشد مقام آن مغول / بجز بلاد که باشد قرار آن سلطان
جهان شود که شود موی بر تنش پیکان / جهان شود که شود پوست بر تنش زندان

زنعل تیغ آتش برآورد سحر | شعل اسب زنعالش برآورید دخان
همیشه تا ز دوران هست کمال | همیشه تا ز دورای سپهر هست ملال
مدام باد جهان تو از دوران سپهر | مدام باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه عمر ترا دوام طراز
نبشته نامه جاه ترا ابد عنوان

درآمد موکب عید همایون | که بر صاحب سزا رکیبا و میمون
سپهر مجد مجدالدین که شاهان | ز مجد رش ملکرا کرده قانون
صدور بندی که کلکش در وداد | کند گل را ز خون فتنه گلگون
بجاه وقت خشمش عمر در مرگ | تبیلطه کاکینش مرگ در خون
ازو دشمن چو از دارا سکندر | ازو حاسد چو ضحاک از فریدون
زهی جود تو در قوت چو قارون | خجل آزار تو در قوت چو قارون
اسیران تو چار ارکان گیتی | مطیع تو بدل ارکان گردون
زمانه پرده دور است تو روشن | خلایق تشنه دود ست تو جیحون
غلط را سوخت حکمت از دمنه | چرا را گشت امرت بر در چون
چه عقل است همتی یا رکب بر دم | بگیتی در آفرینش عین افزون
نداری دل بدین بی وجنتی | نسیمی و هم در یا لاهوو دو دون
صبا نه بر دو در چرخ بگرد | که بر دوات تو گشت اقبال افزون
قدر سازد وجود هر چیست | که بروی تو شد اقبال مقرون

چو کیرد آتش خشم تو بالا | نیابد از دو عالم هم کانون
چو ز تو نگیرد ز نزدیکان قوم | نه جنید کس دگر محروم و محزون
چه خیزد ول چرا ز قومی که ستند | غلام التی مولای الترون
بر دو روی و مروت کی رسیدند | در انگشت تو این گیت بر هون
رساند ز آتش گوشش حرارت | با ایوان مسیح و حسن و اثرون
ز کشته نشته کشته نا طرازد | نماید گره کو اطراف و لبلی
ز رنگ سبل دخون دلا دو | بی میدان کسی بیحون و چون
خداوندا ز مدح تست حاصل | ز رنگ مرا رنگ طبع چون
شنیدستم که در پیش تخت | بزرگی خواند شعری قافیه دون
نه بر در جهمی که باشد رونق او | درانجا کرده ذکرات و صبا دون
جهان را نه که معروف نباید | ز ربع نظرا از ربع مسکون
هنوز از استماع شعر تکرت | خود در آگوشش در دریح مکنون
ز شعر اهل هر کس زبانم | نمیگفت حقی با یادگون
همیشه تا بحسن عشق باشد | مثلها سا بدا لیلی و مجنون
جناب دولتت باد جنت | طعام دشمنانت باد طاعون

بشست و ضحک و روزت خجسته
خزانت خرم و عیدت همایون

انجاز امینی ز دولت طغرالتکین | جاودان منصور بدار ایت طغرالتکین
نعت دانصاف عالم از عدل | کیست آنکو نیست اندر نعت طغرالتکین

اوکه بخشند

نور و ظلمت را ضرورت جنبش خورشید آن　　امن و تشویش از ضرورت نهضت ظفر الحق

خسروان دل برقرار ملک شاهی بخشند　　کاور دستان آسمان در حیث

پهلوانان دل ز جان و جان شاهی بخشند　　کافگندشان روزگار از طاعت

اختیار تاج و تخت شاهی ور حسب کم　　از درگه شاهان شکوه و شوکت ظفر الحق

کوزه مدون کو بانقطاع کن در جهان　　تا بیضه خورشید از نصرت ظفر الحق

ملک اگر در دولت سنجر با خبر شد　　شد جوان باز اگر در دولت ظفر الحق

هفت کشور زیر فرمان کرده نوبت بزن　　سه رکن پنج کرده نوبت ظفر الحق

دولت ظفر الحق نه صیت کرد از قدر　　بر جهان زان غالبست اندر دولت

چرخ را گفتم ولیکن [illegible] در کارها　　کفشا از خود و لی از فضول ظفر

کهربا را گاه نتواند تصرف کرد تیز　　با اجازت نامه از حضرت ظفر الحق

لشکر ظفر الحق رسم زنندی آب جا که　　کر نه ساکن دار دوشان دولت ظفر الحق

سنگ صید ان ماند فتح و لخون ریز ظفر　　کر نباشندی طفیل و نصرت ظفر الحق

از بلا ساسش خلقت و آرام جهان　　هر چه هست از آلت و از عدت ظفر

ورنه اهل ملک عالم کیست با این طول و عرض　　تا باد و مغرور گردد و رغبت ظفر الحق

باخرد گفتم که برون [illegible] احوال چیست　　گفت واقف از که پرس از همت ظفر

بازگفتم عادت ظفر الحق در ملک چیست　　گفت انصاف و بخشش عادت ظفر

رحمتی دیدم که جویای که باشد دوام　　رحمت یزدان شناس و رحمت ظفر

حاجت از ظفر الحق باید که خواهی بهر آنکه　　جز به یزدان نیست هرگز حاجت ظفر

لر.

زیب سنت بر جهان اکنون خواهد از که یافت　　در طهارت شناوت سیرت ظفر الحق

قربت ظفر الحق را یابد [illegible] لا [illegible]　　سلک [illegible] الوری از قربت ظفر الحق

چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود　　ما و زین پس آستان خدمت ظفر الحق

در جهان چون سایه ابرست و نور آفتاب　　بخشش او وصیت و باش ظفر الحق

و جهان را دولت ظفر الحق از نظام　　تا جهان باقیست باد دولت ظفر

مدت ظفر الحق چندانکه دوران سپهر
دوام خواهد روزگار از دولت ظفر الحق

ره مهر وفا بر اهل خراسان　　لبی سال بود ست آسان آسان

بیجانست که کرمحر ای خبرت　　خبر داشت کس را نه از دل از جان

زبان بوده در کامها ی تو خنجر　　نظر بوده در دیدها چو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ　　یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل　　ز خونابه رخسار را چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشت بی تو　　که کس ماه ندید بی سپیدی دندان

ازان هم گرگان [illegible] های گردون　　نباید که کار روی رود تاب با آن

دعاگوی جان تو خلقی موحد　　مدد خواه عمر تو شهری مسلمان

که این سعادت بود عشق تر ز تقوی　　که باز آمدی با سعادت الوان

گر [illegible] عشی کرده بود ست خالی　　زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبودست الوده گشتست　　زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب قربت شده است ماه آن　　که مستعد و صلت شده است ماه آن

ای چرخ در پیش قدر تو واله
دیا ابر در پیش دست تو حیران

تو آنکه در مجلست بخت ساقی
تو آنکه بر درگهت چرخ دربان

بجوی کمال تو در عقل ناقص
بجان سخای تو در جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ حکمی
دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا امن تو رفت فتنه
جهان هر کجا عدل تو رفت ویران

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا
کله نزد قدر تو بنهاده کیوان

ازینهای کین تو چون کس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شده مرده زنده
مگر در دوات تو است آب حیوان

زهی گوهرت اختران را مدبر
تجلی ذاتت انبیا را گریبان

بتشریف اقبال اگر بر گرفت
چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم نسب ابن اقبال گردید
ز گیتی تو داری تشریف دیوان

منزه بود حکم گردون ز تهمت
مجرد بود رای سلطان جهان

ز آن دم که جسم بد دوران کام
ز جسم خداوند گردست پنهان

مکارم لطیفت همین بود کاری
مرا این خدمت بیغاره دوران

کنها از این به یقین شد نشاید
امیدا از این به وفا کرد نتوان

گر نا بدانا که تاخیر سنخ
درین امر بود جز محض حرمان

بذات خداوند و جان محمد
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

بجود و کف راد و دنیا بخشت
که بر نامه رزق خلقست عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت
که بر دعوی قابلیست برهان

نفس کرده بر روی هم سنگ فریزه
اسف خورده بر جا نم اندیشه بریان

دلی بر هوا عید امید ایزد
سری پر از حیف و سوز اشتیاق

تن از ایستادن بجا بیخته
دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان

تو دانسته که تا بخشش تو بودن
دلی با لبی پر ز سنگ و جانی پریشان

کنون نه زد و عهدی نکردم بشخصی
که باطل نگردد بنا بر دستان

که تا دست مرکم گریبان نگیرد
من و دامن خدمت تو بیابان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
بنعج اندرون باز بیرون بلوان

طریق قدیمست در هم نوگفتن
همه کس بگوید چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم توانم ولیکن
ازان التفاتی نکردم بشان

که از عشق مدحت سرانست نامم
که گویم قلانس قلانست و بهمان

خداوند خود حصر ابیات داند
من این بیت گفتم تو با فی همیدان

الا تا نقصان کمالست رنج
الا تا ز گردون فرو دار ارکان

زمانه را ار کان و تا بیرگردون
مبادا کمال ترا هیچ نقصان

دو عیدست اقبال را روی در تو
که خوشی و خوبیش ایمنست ایمان

همایون یکی راست تشریف خسرو
مبارک دگر عید اضحی و قربان

بدان عید دست قضا بحر گر
بدین عید بادت قضا جمله حیوان

ایجهان را جمال و جاه تو زین   اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست تو حصه لاله ال   کف و کلک تو مجمع البحرین
عرصه همت جهان واسع   که دران عرصه کم شود کونین
نزد همت و عطا برابر دین   پیش همت عطا برابر دین
حال من بیخ و حوال من   گشت اسباب حیات ذو القرنین
ای جو الیاس و خضر رهبر کار   عزم تزویج کن مکو من این
انتظارم مده بدیع ز کرم   که همه نقد نیست بنی این
من بگویم که ای نخواهم جنس   تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو مسطح تو دو سال کن   بیش ازین عشوه بیش ننهند نین

ای چو صبح صفت استغنا
بر ازین باش ای غراب البین

ای دو شاهی در ظفر الحق   شحنه دین خنجر ظفر الحق
ز بی ملک برین اندرست   تا بابد برود ظفر الحق
پشت زمین کرد جور روی بحر   دست کم گستر ظفر الحق
فتنه گر اندیشه شود نگذارد   بر طرف کشور ظفر الحق
نیست کم زانوی تیغ راد وقت   بر عدو لشکر ظفر الحق
دور فلک با همه فر و مزید   کیست یکی جا کر ظفر الحق
سر ز فرو ماند دستکی کی رهد   تا نشود افسر ظفر الحق

تا قبرت در شود آخر قوی   باد قوی اختر ظفر الحق
جشن روزگار کنان صبا
عزم صبا بحر ظفر الحق

ای ز قدر تو آسمان در کو   آفتاب از خجالت تو در صو
قدر در رای تو از ورای سپهر   آفتاب و آسمان تو
دل و دست تو گاه فیض و سخا   پرده از ابر و آفتاب کرد
بیخ را صاحب استری داد   سبق از ابر و باد برده بدو
خلقت آسیا یکی دارد   صفت آسیای او شنو
سنگ زیرین او بچشمه روان   کو در آب و باد هیچ مرو
باد او از درون او صلحیی   دلو او از برون او در کو
آسیابه چنین و بارگاه   ای شاه بزور اسیابان رو
انوری ای ضمیر تیغ صفت   چند ازین ترهات شوان شو
خود بگو که گو که بکارست   اسب دندان در اسب کرد
تا ترا چو صدر دولت و دین   بر آمد ز فضل رو در نو
او تواند که گشت هم تو
هیچ پادار قناع نیست برو

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو   آتش بجا ز چشمه حباب تو
گردون کجاست پرور قدر بلند تو   خورشید کیست ز تو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب از زوال رست   بر دور شاه عالم عادل خطاب تو
ایام در هوای غبار سپاه تست   واسلام در حمایت عالیجناب تو
ور کشت زار همت بر کشت سبز   الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود تازه بر خلق کی گشاد   تا دست تو بجست منعم فتح باب تو
در حزم باد دستگه و در عزم باشتاب   عالم گرفت و کرد درنگ و شتاب تو
گردون خست شود لوک سنان تست   در کوزه بست جرعه جام شراب تو
گیتی ز خشم تو بر ضمانت تو در گریخت   آری پناه رحمت تست از عذاب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی   در عرصه جهان نه دهد کس جواب تو
بیلارزنیت با تو جنان در مقام خرم   کانجا بخواب هم نتوان دید جز آب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه   دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تا سب تو صد هزار سلاطین بد اشتند   قیصر جگر بندارد و فغفور تاب تو
زود آنکه آسمان ممالک تهی کنند   از دو فتنه چالاک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب حق   باتیغ باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو   وی پشت داده ملک جهان بر ستان تو
ایچرخ پست در بر رایی رفیع تو   وی ابر رفته در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو نهایت از کمال   یکجز و قیمت کل کمال از جهان تو
گر قضا روان شودی امر یکس   راه قضا به بسته امر روان تو

آرام خاک ثابت پای در رکاب تست   تعجیل باد داده دست عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان   راندو درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود   هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
زنجیر فتنه رنج کمر بر میان نبست   چون دست ملک بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح تو آسمان نگفت   کان سر فتح بحر کشف بیان تو
بر آتش اثر صاعقه در اخران   رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر بار نامه تیغ تو کو گیدا بریخ   اندر کدام خیمه بود کوه دان تو
بر دوده وجود رساند خدنگ خویش   شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان تحمل کند ببک   چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند   ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
حاجت جهان تست دو گیتی چنانکه هست   شهری دو در دو ستان اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو ادوار تا بدرا   فهرست نامها نگار سر شد زمان تو
در عهد طبیعی وجود تخلفی   نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
چون آب خیز طالع سعدت کمر ببست   چون دست بخت بست کمر بر میان تو
اندر رکاه بنیش آدم تمام شد   شد در ضمان روزی کی لیلش بیان تو
جا دید از امتلا چو قناعت شود نیاز   گر گرسنه طفیل برد میهمان تو
بود تا ستاره دمی اقبال هر زمان   بازو که از زمین و زمان در زمان تو
بقران ملک خدایدار ترک   تاج الملک ملکستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان ما کین مباد جز که بر حکم روان تو
من بنده بدیست که در پیش خدمت دوام رطب اللسانم از تو و این دهان
گاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست گاهم ثنای خاطر فشان تو
عمر تست دوده چو نرگس کشاده ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بپایه برین بود مباد ماه لقا فروتر از آسمان تو
جان تو در لقای فلک باد و بر فلک سوگند اختران همه باشد بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد در جهان دایم قضا معین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود خسرو آفتاب بر چرخ هر سایه تخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو بنده کرده گیتی را اراده و انعام تو
سرمهٔ چشم سپهر گردی و نیاز از تو حلقهٔ گوش فلک حرفی از نام تو
دست تقدیر آسمان را بانکه گرد دور او کام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو
در جهان کاملا اندر جهان مختصر هست قلیست که با دو هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز تا ابد معمور شد از جنبش و آرام تو
از کمال کسب و کل آدم نیابد بد بدید حاجت سیری خود اندر عطای عام تو
طبل بد خواه تو در زیر گلیم حادثات تا فلک زد نیک نیباری را علم بر بام تو

فرد

از تصرف دست بربندد کف بر جگران آسمان را گر اجازت باید از انعام تو
ای در آن اندازه بزم جانفزایت کاندر او آفتاب و ماه نور پیمود شراب و جام تو
وام بودت گوهری تا زان زبان آن رسانید و نشد از وجه دگر وام تو
آسمان از دام تو بیرون نمی آید از آنکه دارد از بس تطهار و دراز و دور انجام تو
تا که صبح و شام باشد در فضای روز و شب در فضای ملک بادا صبح و شام تو
چشم ساز روی کرم باد و مباد کام تو از عشق و باک خیزد در کام تو
بحث محن در جهان بیارد باشد از جرم بالغ از طفل است و پخته از خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو الصدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست در بر رای رفیع تو وی ابر زشت در بر بذل بنان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو اشکال عقل ... کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال یکجزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان بودی جای هیچ کس راه قضا بر بسته امر روان تو
رازی که از زمانه نهانست آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر بار نامه کلک تو گوید که در زمین مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند گردیم بحر به بیند سنان تو
شکل هلال و بدر زمانی بر شمس نیست این هست عکس جام تو آن طل خوان تو
واندر مراتب هنر اندیشه ملک را ایمن دماند گر شد از این دمان تو

تا شاخ را ز باد بود ترمیت مباد   بیخ فنا بر امن از بوستان تو

شاها صبوح فتح و ظفر با شراب خواه   نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب   در جام زر لعل می چون آفتاب تو
در خنده آنکه قطره انسیت و برگ گل   تا گرد رز که برد اسی شراب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده آنجام می   آب طرب روان کن ز یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون به تیغ   فارغ ز گردن کرزنان کباب خواه
وقت مصاف ملک بخش خطا شکن   روزی صلاح خلق ز رزی صواب خواه
بجا که دشمن تو زرم تو نشود   گردون لطف که بدش از بخت خواب
هر پایه که خصم را بر کشد سپهر   کو قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که رزم دیو سگی بر لبجام نگ   از زر کش کمرکش خود کمند خواه
وقتی که حکم حزم کنی بر لبجام نگ   از خسیان حضرت خود کجاب خواه
بر گشت عافیت چو بخلی کند سپهر   از چتر و تیغ بحر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان   از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
شد که انتقام تو خود آسمان کشد   روزی شکار کنی تو در روی شیر کجا
چون خاک باد در کف تو چرخ بی ثبات   از علم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
گاهی که از جهان بری بهر با نصیب   در عهد تست عدل ز عدالت جواب
با عدل مستجاب بگرد و دعای شاه   شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

بر بھر ج

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

ای بحر تا بادم پادشاه   در پناه حفاظت ملک شاه
سر نموت حرم ایزدیت   کاندر و خبر کبریا ره نیست راه
از بیا هست آسمان بنده تخت   گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک صبح جدا و چشم روز   گر کند در سایه حضرت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول   رفعت چتر تو با چرخم ما
پوشد اندر عرصگاه خسوف   کسوت چون کسوت چتر سیاه
گر وجود تو نبودی در حساب   از نقش ماندی الا تباه
انما سر گشته کی ماندی اگر   با ثبات دولت بردی پناه
گر کسی انکار این دعوی کند   حق تعالی هست الله گواه
قدر ملک کی شناسد چرخ دون   گر وجودت آگذارد در هر راه
منصب احمد چه داند کنج غار   قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاق برد ارکند دو   در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت با صدق تو دارد دوشه   صبح صادق زان بخیزد بچاه
کوهرا و اسباب از جاه تو   راند بر تقدیم آدم اب و جاه
خاک ترکستان زرفتت دشت   تا کمر راندی هی مردم گناه
خون کاشنا کینه دست تو ریخت   می بجویم گر چه شد با دستگاه

از تعجب هر آن کو دید سحاب   اینست دریا که کان ال پناه
ای ز عدل صرح رویت تا ابد   گهر بار از و سبزه زرد اهر گوه
عدل تو نقش ستم چوبان سترد   کز جهان بر خواست رسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان   در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاه است بر سر هر تیغ   از شرف سیاره باد کلاه
تا رکن مرد و نبا اندر پایمال   الق ایام اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزد است   بر سرا این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و حزم شب رو است
جاودان دولت قرای و خصم کاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته   انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا اگر تیغ   باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شرع در بنگ دین تحقا   هر پشت که علمی تو حرم گرفته
از نام خدا و رسول نامت   ترکیب حروف و رقم گرفته
و انکه ز زبان با دعا رنجد   بر چهره زرد و رم گرفته
اطراف لبا طوایف جاست   آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک شرف و توفیق   تا نام ابد در قلم گرفته
حفظ تو جهان را زیر بار   در سایه فضل و کرم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت   دلکان زر صبحدم گرفته

که صحن سپهر از خیال زینت   آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از نبات زینت   تا پشت سمک رنگ نم گرفته
زمان تو مستحق ثنا است   با عنف زر قاب اثم گرفته
در لوح زمان خاک ثابت   انواع داد و قسم گرفته
عدل تو بحادث عشقبازی   لب تهی و سنا همه گرفته
عفو تو قبول شفاعت   خصم تو مزاج الم گرفته
از تحت تو وقت سوال سائل   تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در دو لوای از زر   در نقش و نگار رقم گرفته
آز از کرب امتلای دایم   دیوانه گشتم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت   گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مریخ و ماه   کیسه همه علم حکم گرفته
در موکب تو از دهای رایت   شیران عرین را بدم گرفته
در بگرد دیوار شهاب رحمت   چون صورت شاخ علم گرفته
هر جا که سپاه تو بپا فرود   در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک در ها   از پشت بدرود رستم گرفته
با ذات خصم تو گوش کرد و تن   خاست جدا سم گرفته
خشک که زبان برف خوابش   از نظم صفت لا تم گرفته
اوامر وقت را استغنا   در روز وی آن تحرم گرفته

ای تو ز شاهنشهان خسرو ما — دامن خرگه صبح در گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه — چون فربهی آن ورم گرفته
تا در حرم احسان نگردد — بر کس ره شادی و غم گرفته
شادی تو بادا که ملک گیتی — از عدل تو امن حرم گرفته
در ملک سلاطین روزگارت — کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقهٔ چنبر آگران زینت — خاقان فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح و عیسی — جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا روز محشر
جشن تو سواد عجم گرفته

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل کامل کمال دولت و دین
سرای مجد محمد که از محامد او — بیاده بود هم فرزین شده چو فرزانه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا — که بی عنایت او بوده نظام و تبلو
قضا توان قدرت شماره میسر — فلک عنایت خورشید رای دارد او
مثال رفعت گردون بحسب رفعت او — حدیث پستی ای است نزد پایهٔ او
کلاه داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سریرست و شاه کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت — ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم برارد را ز — فلک ارید و ملک فلک بیند را
چو حل و عقد قلمش ایمان بدید که — زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران سحاب کفش — بحاجت بدانند شوخ مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
ضمیر انورش از اختران سبق جوید — صفای خاطرش از دار روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز فکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ز ماسه ایوان کسری اندر ملک — ترا ز فخر است آستانه درگاه
زبان نیاید جز در مدح تو گویی — زمین نیاید جز در حکم تو بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
بود که دست حمایت اگر دراز کنی — شود دراز من که دست فلک را کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو — نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بدیدم آورد — سپید کردی گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بجز که باشد از آنک — قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه
عتاب چون تو اندر او داد قضا — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بدان دروغ تمامست این قصیده گواه
سخن ز رزق مرا پر بها بود نه — وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیط است خاک را ... — مدام تا که محیط است چرخ را خرگاه
تاریخ قلمت فتنه بند و قلعه گشای — لطایف سخنت جانفزا و جانکاه
ترا عنایت من زبان چو سوسن تر — مرا بحدیث تو است چون بنفشه دو تاه

موافقت چو هوا مدیم شادی و عز
مخالفت چو هوای وی قرین ناله و آه

خاص سلطان علاء دین اله   میر آخور صدر مجلس شاه
ز آسمانیست آفتابش رای   آفتابیست آسمانش کلاه
آن بلند اختری که پیش درش   خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عرش آسمان عاجز   وانکه با رایش آفتاب تباه
هیبتش فتنه را گشاده کمر   حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او حصن آن شرع رسول   پاس او با سپاه دین اله
قدر رش از قدر آسمان برتر   علمش از راز اختران آگاه
باز بر بام سر دولتش همو   شیر با داغ طاعتش بر راه
آنکه از رای روشنش بخشاد   نور خورشید وام سایه ماه
وانکه از چتر دولتش اندوخت   عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برارد گرد   حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهیست   کهکشان چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک   وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست   در ازل صبح بامدادگاه
سحر رسمت رفت در اقوال   نحو شکرت رفت در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع   شد سپاه ترا ستاره سپاه

رای

زین سپس در حمایت دولت   طاعت کهربا بدارد کاه
دست اقبال آسمان بکند   برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست   عالمی راشدست پشت و پناه
جز بدرگاه حاسدی تو فلک   ننوشتست عجز و فذلک
جز بعین رضا همی نکند   دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر روی نامهٔ ملکت   نه بجز حجب رطبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حریر   مهر و کین تو طاعت و گناه
بر نهد بر شعلهٔ آتش   فتح باب کف تو مهر گیاه
ور بیسر خود و جنش بود که تو   لشکری لا اله الا الله
ای تو در مملکت باد آسا   وی تو مرده رسم باد افراه
تیغ از شوق خدمت در تو   بر سر آتشست بیگه و گاه
بنده بر رسش که تیغ تو سرو   از دو سو شکان او جاه
پیش تخت تو بود چو سروی پا   تا کند لب چون بنفشه دو تا
گیرد از دیگران کنار چرخ   صدرها گر بدو دهند چو ماه
تا کند اختلاف گردش چرخ   نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نبودت خواهان   روزگارش مباد نیکوخواه
تا ابد باد یار شادی و عز   حاسدت باد جفت ناله و آه
در نفسهای شمت تصحیف   هر زمان صد هزار وا اسفاه

امر نهفت روان چو حکم قضا
بر نشابور و مرو و بلخ و هراة

کمال ملک ملک جلال حضرت شاه — ابوالمحاسن نصر ابن نصیر بن [illegible]
امیر ... و صدر اجل مجد ... — که قهر و لطف صدرت و عز [illegible]
نظام داد همه کار رای سعد ترا — اگرچه بود ازین پیش با نظام و نگاه
سپهر رفعت و خورشید روزگار کرم است — ... قدر شما ای [illegible]
گشاده همت او از میان ... کمر — نهاده رفعت او بر سر ... کلاه
ز فوق قدر تو شش کرد دون ... — ز اوج جاهش کرده دون ...
بوهم از دل کنم عدم را ده راز — بجاک ... فلک ...
چو حل و عقد تو شایان ... کرد — بحکم ... قدر [illegible]
بباد قهر بریزد ز شاخ ... — باب لطف برآرد ز ...
بحکم و عنایش چو کاه کرد کوه — بحکم نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
همیشه لشکر ... از سر اختران تهی — صفای ... از سر روزگار [illegible]
اگر ز رحم ... سوی شور ... نظر — و گر بخشم کنی سوی ...
دهد عنایت او شور ... را آرام — کند سیاست او ...
ایا موافق امر تو زمانه مطیع — و با متابع حکم تو ستاره و ماه
ز رفعت تو فلک ... — ز رفعت تو فلک ...
تو آنکه عدل تو کرد دست ... — شود ز دست تو ... کاه

ز ما مانده ایوان کسری اندر ملک
ترا رفیع‌تر است آستانه درگاه

زمان نیابد جز در حکم ترا بدگوی — زمین ندارد جز در حکم ترا بدخواه
ازان دهد همه کس را حکم او چو جهان — حریم حرمت او چون ...
بزرگوارا من بنده را بدیت تو — نماز شام ...
اگر نه رای تو بودی بدیدم آرزوی — بچند ری کرد دون هزار روز ...
مرا اگر نکاهت تو متهم کرده — بدان دروغ ...
سخن ز رزق ... — و گرنه ...
همیشه که ببساط ... — مدام تا که ... سقف ...
کی موافق رای تو باد ... — دگر ... حکم تو باد ... درگاه

بجنگ مشکل کردد کشای ...
بعدل ... ایمان فزای و کفر کاه

ای سراپرده سپید و سیاه — وی طناب ...
شوی صبح روز ... — در زوالش ...
ار افق بر کشید تیر علم — در جهان ... شور سپاه
... که بر کرد ... — شب ...
شد ... — دیگران را کران ...
ای بهار ... — وی عروس بهار ...

ای مرصع دوات مصری کلک — وی بجای لب لطف میر کلاه
روز عید است تهنیت شرط است — عید را تهنیت کنید بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزبان بوس صدر شاه شاه
ناصرالدین که نوک خامه اوست — چهره بردار نصر من الله
طاهر بن المظفر آنکه ظفر — جز سپه رایتش ندارد راه
آنکه در زیر سایه عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایه قدرش — خواجه اختران نجوید جاه
آنکه او دیو نفس را کرد دوال — وانکه او دیو سخت را کرد چاه
رای او را اگر ملاقاتی — خواست افتاد با کلف ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه این می کشود بند قبا — او فرو می کشید پر کلاه
ای غلامت بطوع یا اجبار — وی مطیعت بطبع یا اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود — هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر — حمله شیر و حیله روباه
دست عدلت دراز کردستی — هم بیاداش و هم بیاد افراه
کز پس روزگار می باید — ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — بر دوام تو عدل نیست گواه
فتنه در عهد حزم تو بر دست — یحفظ جاه از دو کار آگاه

دهر در دور دست تو بگذاشت — هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو چون سحاب بارانست — که دهد در شوره محر گیاه
ای خلایق بجمله جز دو تو کل — وز تنش همه پیاده تو شاه
نه خلاصی دو آشتیت فلک — جاودان از شریک و شرک نگاه
لقب از آب و خواب اینه تو است — ورنه از او بود سی ارشاه
زین فراتر نمیتوانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر اینچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شرک — نجمیم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست — سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بنده کی فدای — هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضا — گاه تقدیر عبده و فداک
همت ملک بخش و ملک ستان — دولت و دستگام و دو بخش گاه

یحفظ ساداث نعت

بر بنا و رده خبر لوا اسفاه

ای زریزدان تا ابد ملک سلیمان شه — هرچه جسته جز ظفر از فضل یزدان شه
ای زر رنگ رونق ملک سلیمان از تو گشت — دولت از نامت دهان بحر خندان شه
خبر از بار و حاجت خلیفه علاء و الشیه — از تضرع کردن هبا پشیمان شه
احتراز از شوکت هیبت فرمان را که — استمرار همت در تحت فرمان باشه

بارها از شرم رایت آفتاب خورشید را　　زیر سیلاب عرق در موج طوفان
پیش چوگان مرادت گوی کردی دور قضا　　پا تصرف سالها چون گوی چوگان
کرده موزون حل عقد اقربش از قدر　　تا ز دور شکلت معیار و میزان
مخیان ربع مسکون را به عدل [illegible]　　فتنه را انجا ساله نان در بیابان
در میان دو دستی با حق نگاه حجت　　هر کمندی کافکند عزم تو دوران
بارها اعادی فراشت پیر چرخ　　در پناه شیر نشاندی گوان ایوان
حادثه در زرد و در دو فتنه [illegible]　　به سگالت [illegible]
زلف وارش سر زنی بر [illegible]　　مرکبا در [illegible] تو [illegible]
جرم خاک از زمین [illegible] خون [illegible]　　الحق ایام با اعیان و خزان
زان اثرها کرسایت یاد وار دور روزگار　　[illegible] سرسی عمران
سالها از خوان روز [illegible]　　[illegible]
هر کجا علی کرده یک [illegible]　　از ورای رایت [illegible]
آفتاب [illegible]　　چهره چون قوس قزح [illegible]
[illegible]　　دیدم چون [illegible]
در نگار چون [illegible] هوای [illegible]　　[illegible] استعداد [illegible]
[illegible]　　رستنی را صورت [illegible]
[illegible]　　[illegible]
قصدان کردم که ذوالقرنین [illegible]　　[illegible] خاطرت [illegible]

چون گسستی هرچه ذوالقرنین بکشاده است　　هر علامت از تو در هر کرمت آن باشد
شاد زی ای مصطفی سیرت خلافت [illegible]　　از قبول حضرت اقبال جهان باشد
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان　　کی ز کیوان پاسبان در پایه و دربان باشد
باد تا اندر خسروی سیارگان [illegible]　　ای [illegible] حضرت قدر کیوان باشد

هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
هرچه دشوار قدر عزم تو آسان باشد

ای نهال عدل از ملک تو بر بوده　　وی همای سلطنت از عدل تو پر یافته
در جهان [illegible] گردون [illegible]　　در ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نصیب روز محشر طالبان آخرت　　در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
روضه های خطه اسلام در ایام تو　　از نثار عدل تو هم زینت و هم فر یافته
پای تخت تو از [illegible]　　از تو پای قبه چرخ برتر یافته
دیو بر خاک جناب تو به دربار تو　　جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
از برای چشمه حیوان مدحت جان و عقل　　وهم را در صحبت عزم تو سکندر یافته
همچو نیای هنر از بحر حاجت سالها　　چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته
که از جود تو سلطان در رعیت [illegible]　　بهره از بر تو درویش و توانگر یافته
تا طراز [illegible]　　بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
تا ز داغ کاینات از خلق [illegible]　　خلقت تو در ازل حق پیغمبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد [illegible]　　تا دمادم [illegible] از دل [illegible] جام ساغر یافته

خسروا از نسبت شاهی ترا رتبه
خسروان از خاک درگاه تو فخر

ای ممالک را مبارک پادشاه | ای سزای تاج و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت بذر رفتار تیغ | عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گرد تو | وقت بخشش چرخ دو دریا دستگاه
نام احمد نام موسی سیر | شاه یوسف صدق یحیی اشتباه
عز دین ملک و ملت حامیت | عز دین و ملک و دولت را پناه
ساحت عرشست خاک حضرتت | کاندرو چتر کبریا رایت راه
روز نهضت خاک تو سیاره شد | آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چتر حوادث برکشد | گر کند در سایه چترت نگاه
بر امید که از روی قبول | رفعت چتر تو یابد جرم ماه
چرخ دارکان تخت و پیشگاه | این بجودت شد مسلم وانی بجاه
عرصه ملک سپهر تنگ چشم | کی تواند دید اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل | بر دوام ملک انصافت گواه
بر دو ملکت گر آید شکست | گر کمر بندد نشاید بر دو راه
صادقان از خدمت فلاح تو | صبح صادق ز آن همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان | از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب سلطنت باد و تاج | و آفتاب آنت باد کلاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده | ز خسروان چو تو فی دوره نابوده
جهان به تیغ درآورده حمله بر بکشن | پس از بحیر دامن بدان بیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان یکی جز تو | شکاری که قصد ملک کرده بربوده
هزار بار ز بحر طلا به حرمت | لب بخاک جهان باد وار بسوده
چو دید بخشش تو سؤال بخشنده | چو دید عاجزی پا لال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا زبانه | وعید کرده بجزم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو محتاب در ولایت تو | طراز توذی و نه قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر زیر چتر دولت تو | سپاه رست از کل قهر آفتاب آلوده
دو کشته خانه خورشید بر ... | چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت ... | که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی ... | ز بیم روی ... تو ...
ز بیم تیغ تو جز بخت ... | دران دیار کسی نابوده ...
اثر ز دوده خلافت ... | که عکس تیغ تو آتش زده در ...
ز خصم تو ... | ز رنگ ...
از آن زمان که ظفر ... | ز رنگ ... زدوده
قضاست ... | ... افزوده
ز سعی ... | ...
شمایل ... | ...

سخنشان

زنست نصرت دین خدای نصرت ده   در ارباب سخنهای که نیست بیهوده
تو میر وی در زمین و زمان همی گوید
نهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای حجاز از عدل تو آراسته   باغ ملک از حضرت پیراسته
حلقه شبرنگ زلف پرخمت   روز بازار فسخ آراسته
در ده دوم بنام ارباب تیر   هر کجا کرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی   نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست راد شدند   گرچه خواهنده دادی خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب   باد ماه دولت ناکاسته

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده   وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای توهم نسپرده   بر دامن تو دست خطا نارسیده
با قدر تو اوج زحل از پست فتاده   با کلک تو بر فلک انگشت گزیده
در ملک جهان هرچه سر فتنه کشیده   از روی رضا گوش رضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بکلی است   کز خلق نیابند یکی ناکرده
ای مردم از پای تو [illegible]   در روی احرار جهان مردم دیده
ای خانه فردوس ستم از انکه برانداخت   انصاف تو امروز بجایش بخزیده
آرام زمین بود در حزم تو نهفته   تعجیل زمان در ره عزم تو دویده

تخم

تخم غرض سخت تو در جان تو رسته   بیخ امل خصم تو از بیخ بریده
از خنجر جیب تو [illegible] که   افغال [illegible] فرقت که انجام کشیده
بر خاک درت [illegible] که زمانه   [illegible] رقص خمیده
در کام جهان آب بشد از تف خشمت   جز آب حیات از سر کلک تو چکیده
گردون که یکی خوشه خیش [illegible]   تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
استخار گران کشت رکاب تو   از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
پیش آب رخ طالع پرور تو ماه   تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
لب تشنه عشق در رنگ لبهای بتان   هر لب که در صدر تو گرد چکیده
وندان خزان که بر رخ گل برده   یکجا نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور حرز [illegible] تو سر رشته   آهوی ختن کشته خلق تو چریده
در عهد نهاد تو ز بیداد [illegible]   آهو بره در خواب بپستان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر سراپرده [illegible]   در مرتبه با شیر لباطت نچخیده
ای مهم از این مرتبه خورشید فلک را   چون شیره در سایه حفظ تو چریده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خود   از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تو   بر کید گرافتاده دو صد دیو رمیده
جود تو نه بحریست که جز دایره [illegible]   گیرم که جهان بر شد و از خشک دمیده
تو در چمن ملک و در باغ وزارت   چون ابر چرا [illegible] چون سرو چمیده
دیرو نیکای پدر و جد تو بوده   مسعود و عطی آن دو نکشا و کرده

امروز اگر نوبت ایشان نبود — نشگفت عنایت بیزدان باز شد

تا تار شب در زنجان ... — خصم ترسش چه خورد مار گزید

خصم تو چون شب با دهش کی برید — ور دماده چون صبح دو دم عاقبت

رخسار چو اسب رخنا کرد گزید — دل در برش از نا خیز بار گزید

هر ساعتش از غصه گاه تا خوشه

ور غصه چو غار سرش هم درد می خید

از عاقبت صنا برون شد ماه — در غوی خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد — بستر خرم فزای شادی گاه

باز بر داشت دامن ملک — باز بفزود قدر و مسند گاه

رتبت و ملک پادشاه جهان — سیف دین خدای عبدالله

آنکه از دامن جلالت اوست — دست آشوب آسمان کوتاه

وانکه از طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه

عرصه از سیر اختران تهی — خوش از راز روزگار آگاه

باز بهر دولتش تیهو — شیر باز و باغ طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش گذارد — نور خورشید دوام سایه

آنکه از چتر دولتش اندوخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه

عرصه همتش چو گنبد چرخ — که یکی خیمه دارد و خرگاه

ای ز رسم تو پیراهن اقبال — وی ز سخن تو پیشکار افواه

آسمانت زمین طارم قدر — آفتابت بخن جام جاه

زین سپس در حمایت عنایت — طاعت گیرها نداردگاه

ملکها را آفتاب رای تو تخت — ابد الدهر با مداد پگاه

خرمی شد حمایت تو جهان — باشد از آفتاب و سایه پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک — نو نشست صبح و شام

جز بعین رضا نخواهد کرد — دیده روزگار در تو نگاه

هست بر روی نامه شرف — نه بحجم و حساب سطح گواه

خشم و خصم تو آتش و گل گیاه — مهر و کین تو طاعت و گناه

ذره اندر شعله آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده از روزگار دست چو دو — از جهان دست خواهش کوتاه

در هنر خود چنین بود که تو باشی — لشکری لا اله الا الله

ای تو در نکته باد ... — وی تو مرده رسم باد افراه

بیخ زرین سنبله چو آتش تیز — بر سر آتش ست بچه و گاه

حاسد چو روز سقط او — شب گیتی بزاد روز سیاه

شکر گیتی که بار روشن شد — تو صدر و زیر حضرت شاه

نشد از نقطه مرتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف چنبر چرخ — نقش نیرنگ روزگار تباه

امروهیت روان چو حکم قضا

بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

زهی بگرفته از مه تا بماهی ... نکوه دولت پیروز شاهی

بجایی که هم در عرش اول ... سپهرش عرصه شد انجم سپاهی

جهانداری که خورشیدست ... یکی شاهنشهی دیگر الهی

همش را آسمان دست اوامر ... همش را اختران حکم نواهی

جهان را هیچکس تا در جهانست ... نه دارد دست مالی و جاهی

اگر بر روی دریا سایش گردد ... که امر او دست گیتی را و ماهی

بکلی رنگ رویش فارغ آید ... چو رنگ روی یاقوت از تباهی

وگر خورشید رای او بخواهد ... فرو شوید ز روی شب سیاهی

ز رایش چاه یوسف بر ازو ... وگر نه یوسفی کردی بچاهی

زهی بر تو نبوت محمد عالم ... جهان کز عدل با بنیاد شاهی

در آبادی عالم هست او ... که از دستی خرابه را نگاهی

نه بس اندر قفا و در توقف ... نه دریا بد دو دست ناگاهی

یکی عالم تو ستی و الحق ... به چند ملک عالم الهی

جهان هست آنکه طوطی ... کند در روی خنهای او گواهی

در آن موضع که از نجاده کوه ... شود رخساره اروح ...

سنان خنجران بود او روان ... خرد مخلی بود او را که ساهی

هم اوان تحیر کرده ... صدای کف بند کرده نیابی

امل چون صبح شمشیر برآورد ... بدرید جامه چون صبح از نکابی

کنند صدای ملک از رنگ ... بدل گویا کجا شد گناهی

تن تیغ ترا از تن قبا ... سر تیغ ترا از سر کلاهی

جهان یک بدیگری بنا ... تو از یزدان یزدان می بنا

الا تا بلبل از صد گونه گفتار ... دهد بر دعوی بستان گواهی

جهان بستان زینت باد و بلبل ... درو نو می ز سحاب ملاهی

قضا را حجت آن باد که گوید ... قدر را شیوه آن باد که خواهی

ای قبله گوی فلک واباید ... وی فخر کرده قبله ابد

ای یافته هر چه جسته در گیتی ... جز مثل کران سیکی نمی یابد

اجرام ز رسک پاید عادت ... بو بنید لبا سحر می غابد

عدل تو ز روی خاصیت کرده ... با آتش فتنه سالها ابد

کرده صف اختران گردون را ... درگاه تو اند سال محرابد

در صحن زمیر اخترسیارت ... خورشید همیکند سطرلابد

با دار الضرب کف گوهر ... این سکه از محال قلابد

چون خاک نگار خشم تنگی ... چون باد نگاه عشوه بستابد

زاسب تو از فلک برون ریزد ... انجم چو کبوتران منبرابد

ار کار ز عدوت خون روان گردد   تعلیم توان ستد رستم تا
از بیم مخالفت سخا نا ید   نشنید سستی ز بیم اعراض
زود که بر دو دشان نشود   ای گردش روز و گرد دولا
ای چشم بپارها ز جود تو   چون چشم مخالفت بخو نخوا
تاریخ لقا ز حضرت تشریفت   هم اسلاف مرا هم اخلاف
گفتم که لشکران بد بدایم   رخ کرد جلالت تو خدا
گفتا ز گران رکاب من   زود آنکه خان بهجز بپا
فتح الباب بگردم از خرم   با آنکه تو از دوری بایند
تا هست رزو چرخ در حرکت   ایام چو تیر ای بر آ
خصم تو ز دور چرخ را باد   طینت قصبی و طبع معما

چون دانه نار رنگ بد خواه

در غصه رخش چو صفرت اید

ای ملک ترا عرصه عالم بس کوی   از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
با موکب جاه تو فلک هیچ نیاری   با حجت عدل تو ستم هیچ گوی
فاقات نخواهم که سزاوار خطابت   حرفی ننشسته هیچ زبانها ز گلوی
تو سایه یزدانی و بحکم تو کس   از سایه خورشید نور نجی و نه بوی
مهدی جهانی که چو در حال حوادث   از حال بحالی شد و از جوی بجوی
جز در جهت باب عدل تو نیفشد   هر کس که اشارت کند امروز بسوی

جزو

جز رحمت و انصاف تو خوش خانه نباشند   ان جاه و رواد و کرد داید بکوی
جستند درگاه تو در اندر گهر ملک   ازین رسد ملک بهر بسر و بای   گمشده خود
بدخواه تو خود را بر رگ چو تو داند   لیکن مثلست آنکه خیاری و کدوی
در نسبت وزان تو اسند عناصر   چون چار عیال اند در طاعت شوی
بی راه تو گر ماه بتابد غم او خور   کو نیز درین کوکبه دار و ملک دوی
بادوست تو گر ابر نبارد کم او گیر   جا که تو باشی که کند یاد ز جوی
گفتم که جهانی همه چو کوه بصورت   گفتند صد قسمت محال از همه روی
الحمد لله که همی بینمش امروز   اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب خنجه شمشیر تو بگذشت   ان کرده ز خون حاصل هر معرکه جوی
سقای سرای اهل خصم ترا دید   فریاد برآورد که سنگی و سبوی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم   زان رنگ بیاید به ازین هیچ رکوی
حال بدخواه تو مانند بیارست   موی نبرد در مره تو بیش موی
تا هست فلک باعث زمی قد درستی   تا هست شب ابیتن ز رشته و چو خوی
در ملک تو اوراد زبانها همه این باد   کای ملک ترا عرصه عالم سر کوی

ای عاقبه چرخ بنام تو مباهی   نام تو چنین وصف سپید و سیاهی
ای چهره ملک از رقم کاهر بایت   لعلی که چو یاقوت هر سند ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک   گردون شودش عرصه و سیاره سپاهی

مسعودی دو روزه دادن اقطاع سعادت / چون طالع مسعود تو با امر و نهی
کز عرصه شطرنج بعرض تو درآید / والا که پیاده بجهد دعوی شاهی
ور نام چنینی مثلا در قلم آری / ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که نادر / با خود خرد بس آمد و با جوش تو ماهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد / ایمن شه از طعنه اسب پناهی
با کلک تو نقشی فلکرا سخن چیست / کلک تو سبب آمد و مخلی و سیاهی
آن گاه بیابیست که خاصیت جذبش / بر چهره رخ دهد سنبله را سورت کاهی
یک عزم تو از جهش تایید برون نیست / تایید کند هر چه کند خاصه الهی
هر یک تنی که برونشد ز دور از / ره سوی تو واند بجهد مقصد راهی
قدر تو با بذاخ حیث لامس حیث / خود دیدن آن شاه که تو آت کلاهی
خود دانم اگر صورت حسیش ندیدی / گردون قبا سر کند و مهر کلاهی
ای پشت جهان قوی از قوت جاهت / یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که نبودیش / خضرای دمن گشتم و عمر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی که در آفت / خود سید بدین شعر رزین شکر گواهی
آن جست ز انعام که در حق من گفت / هر ساعت و هر لحظه چه بالا و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو که این لیس / با چشم پدر بر پیرهن یوسف چاهی

تا کهیان حمله جایست که خوانند
کارت بجهان حمله جهان باد که خواهی

جشن عیدست درین همایون جای / که جهان نیست در جهان خدای
خرم و فرخ و همایون باد / بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که بر بودی / چرخ و خورشید را بقدر و رای
آنکه با عدل او نمی گوید / سخن کاه طبع کاهربای
آنکه با فتنه او نمی گنجد / سایه بر کار خویش فرهمای
جنبش آتش سر فلک در جنبش / جنبش حلمش هم زمین در وای
گرکشش عفو بخش و عذر پذیر / قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش / آفتاب بهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / بسته آفتاب هم بل ربای
رعد را ابر کنده پیش کفش / وقت این لاف نیست هرزه درای
موج را بحر کشته پیش دلش / روز این عرض نیست ژاژ خای
ذهن را در خامه است عجب نگار / کلک را طبعیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده / وی برابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت / کل قهر تو آفتاب اندای
با کفش حرص را فزود رقه / هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند / وای اگر جود تو نبودی وای
حرمی چون درسرای گیتی / ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود / گر تو کوششی زمانه را گذرای

وی بر جهت شود بفردا باز		گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیست زانکه هست مقیم		از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب		کس ندیدیت در جهان همتای
ای حمیم کف بخیل نکوه		وی صریر درت دخیل ستای
نعمت آلوده بش نیست جهان		دامن همت بدو مالای
رنگ آلوده سر کویست		امتحانش کن و فرو پالای
دست ز سود جود تو شکر		تر و خشک جهان فرسای
ای اثرهای تو خشک گستر		وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت لیست علی رغمت		اژدها از جواب باز افزای
چون بود دولت تو روز افزای		چه زیان از حسود کاه افزای
اسب جاه تو روشنت اری		خضر اگر که باد می پیمای
گرچه در اطلس شد مشتی لوم		ور چه در عز نشد قوم گدای
چه بزرگی بود در آن همت		هم در این آشیانه تاری جای
بلبلان نیز در سماع و سرود		بد هراران تیز با کلاه و قبای
پدر از اندرون اندر		این کند زاد کان بیهوده رای
در پی کاروان جاه شما		از غم نان و جامه تا برو ای
این یکی که نفس کرد نقر		وین دگر که رسیل بانگ درای
چه شد اکنون که در نقصان		آنها شد شاد و هم شان را ای

شب و روز شان بیار کرفت		زین گوتر دو پوستین برهای
این یکی شرح است خره چو		وان دگر کرده است هر زه گرای
زین سپس به بهر گردن شان		پس از این تازیانه بجلو سای
تا زگردش جهان بیاساید		در حریم جهانت هست اسای
مجلس عشرت تحیا بخور		گرچه دشمنت تحیا یا ای

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
در مذمت ندیم ناله چو نای

ای ز تیغ تو در سر افسرها		فلک آرا وقت نازی
روزگاری مسجل و متصرد		بیچنین روزگار اگرنا زی
بحر سوزی چو در بخار آتشی		کان فشانی چو با کرم سازی
لیس ز تیغ ملک نیساتی		لیس تازیانه در بازی
بیابات آسمان نصلد		کرده با کوس تو هم آوازی
روز هیجا چو مرکبان کردند		زیر ران مبارزان بازی
زلف پرچم نگار و اندر چشم		شکل چترهای اهوازی
تیغ تو تیغ حیدر عرب		کوس او طبل حیدر رازی
چون کشاده تو در هوای نبرد		کرده شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد		حکم انجم را بطنازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد		گرد ان گرد فرد و یاری

تو که از رعد کوس و برق سنان — در دل خصم راز بگذاری
در جهان موسعی بجز من سخا — خصم او در سوال بنوازی
گر ز تو جان رفته خواهد باز — تیر سینه در روی اندازی
ملک میکرد در ظفر بکروز — فتنه را در سکوت غمازی
کا یچنین خصم در سکوت ترا — فارغ از هر وسوسه همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت که ای — چه عذر است این چه مجازی
آنکه در ظل رایتش عمر ما — تا بجنت همی برافرازی
ای که بر طرف رتبه قدرش — شیر دلان بسته بجزازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرده خبازی
سایه نزد آفتاب ملوک — ای ظفر بنده خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زمانهٔ او — چون سمند ره همی کند بازی
ای زبان تو با تناسخ نفس — کلک را داده در هنر بازی
ای ز شرح کف مجاهر ملکا — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار نوبت کرد — این ز صراسته ای ز برواز
باغ ملک ترا مباد خزان — تا در او چون بهار بگرازی

ای به ره شاهان بپیش شاهی — با تو همه دور بنکوخواهی
هم فتح ترا به عدل و نوخی — اسم و هم ترا از عدم آگاهی
پاس تو گر اندیشه کند ز ارکان — رنگ رخ سجاده شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف گه — در نوبتی جاه تو خرگاهی
عدل تو چها کند چون امر — زنجیر تو فلک السنه ماهی
از دور تو دوست فلک جابر — چون سایه دشمن بکوتاهی
در حزم تو ره راست بری گفتی — در حمله چپ و راست دو روباهی
تا صبر نبود حرکت داری تنی — در هر چه کنی خطا از اکراهی
با خارج حفظت نبود شخصی — دار نی بد خواه و نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت — از شکر و ولی نعمت افواهی
ای روز بد اندیشی تو آورد — در گردن شب دست سیاهی
من بنده که در بخشش داری — صد مرتبه هم راسی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف بر بینا و دگرا هی
زین پیش اکرم و حلم گمان بردی — آن مخلصی که تو نظر با هی
در عهده چو من نه با مورش — چون بیطالطبیعت شدی بر راهی
تا در کف خطا و چون یونس — مکنید نشستی اندر شکم ماهی
ای رفته ز شده ز نقد ز — یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کسی افت که او خواهد — کار است هر آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو و دوران نفس
تا عدل تو داد و ستم کاهی

مرحبا مرحبا در ای در ای — اثر خیر ابر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه بپا رفعت تو آلت جاه — نه بپا زهمت تو گشت جای
از نهیب ستاره پا آرام — ور نگاهت بچهره پرده گشای
ای بر افلاک دست کرده دراز — وی ز خورشید کرده پیرایه
لیک گویی بوده که هست — بسجود اندر اندرست سرای
ای فلک با تو بست رکاب — وی جهان با تو خورده بپای
بحکم بر زمین خود بخرام — بقدم در جهان من بفزای
منزل اندر خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی تفضل بنمای
تو همایی بفر و در بلخ — بر سر خاک سایه بر همای
ای گرفته بخت ... — اختر من تو کرده گیا
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم رخصتی همی آرم — چون رسیدی رخصتی ...
تا بود آسمان زمانه ... — تا بود اختران فلک فرسای

باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتای

ای خداوندی

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی — کارساز دولت دوران عالم توئی
آفرینش خاتمی اندر انگشت قضا — گر جهان داند و گرنه نقش آن خاتم توئی
تا سنجر اگر قبل ملکشاه نام کرد — ای ملکشاه معظم سوران نام توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب نیز هست — شاه ایران عجم نیستی و ملک توران اعظم توئی
هر که دارد از تو دارد رسم و اسم خسروی — شاه اعظم شاهان نیست و خسرو اعظم توئی
سور و مار و مرغ و ماهی چیده در حکم تو اند — کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی غیبتی لیک ای ملک — شاه یوسف ای موسی دست و عیسی دم توئی
حلیه شرکت بری و حل منت بعلی — خسرو او ری قبا صد حاتم و رستم توئی
پادشاه قبل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اصل پادشاهی از بنی آدم توئی
خانیت از رهیت وار رحمت ... — انکه او را مسیح راحت در بحر رحیم توئی
رهی زرد و بی زرگی خلاصه ... — علو قدر تو بر آن آسمان دعوای

با اهتمام تو دایم عمارت عالم — ز التفات تو فارغ طراوت دینی
توئی که معنی ملک تو در شریعت ملک — بامر و نهی امور جهان و دهر فتوی
توئی که معنی ای تو باد دولت وحی — ز گرم و سرد جهان ضا کند احمی
چرا کشت بجاه از زمانه افزونی — بصد هزار زبان هم زمانه کفتاری
چو کان عراق بود گوهر شن قضیه ابد — شناسد آنکه تامل کند در ... معنی
کدام گوهر و کان عراق تر که بود — گهر محمد مسعود و کان علا ... یحیی

در خاک در تو آشنایی — خوشتر ز هزار پادشاهی
دیدیم رخ را ز مه نه بیند — بر عارض تو زرد و شنایی
مهر تو و سینه چو من کس — طاوس و سرای روستایی
از لخته طوطی لب تو — سیمرغ شدست پارسایی
در خدمت عشق تست ما را — دل عاریتی و جان بهایی
جایی که ز لب حیات بخشی — عیسی بود از در گدایی
بر روی زبری و آدمی پوش — گمراه بجوی ناکرایی
در خانه صبر فرقت تو — آلکنی هزار بینوایی
در دعوی حسن خود سخن کو — تا مهر و مه بر آن گوایی
از کوی چو آفتاب ارکه — در خدمت تاج و دین برآیی
صورتگر تو شهریار عزت — معنی ده دولت علایی
آن جان خرد که هر خرد را — بر طاعت اوست آشنایی
در نسبت او شرف توان دید — چون فضل خدای در خدایی
بر چرخ نموده هست اختر — یک حضرت او به تیر پایی
ای دیده ناظرت نبوت — در ذات تو دیده مصطفایی
خود عقل ترا بکمال هرگز — داند که ز جاه تو کجایی
مرغ دل جبرئیل کرکرد — در مدحت تو سخن سرایی
اولاد بزرگ مرتضی را — یارب چه بزرگ پیشوایی

گر تو کست دگر باش پس — از گبر نه تو گبر رایی
آن روز که عمر در غم مرگ — معزول بود ز خوش لقایی
نیلوفر تیغ چشمت را — چون لاله کند کم بقایی
در نسبت فعل پادگیرد — در خدمت صور صورت نمایی
از ساغر خوف جز جگر — سیراب شود ز پارسایی
جانهای مبارزان ز تنها — جویند ز تیغ تو جدایی
ای خاطر من ز غیبت تو — محروم ز پادشا ستایی
دل در غم خدمت تو کیلم — تا یافته از قضا رهایی
ناداده مرگ جان نگین — کشته ز هوای تو رهایی
ز نخاره راکوی زود — تو در خور شهر یور بیایی
در غربت تو خوشست ما را — آن به که بدین طرف بیایی
آخر ز طریق لطف بنویس — یکبار که خیز چند پایی
در خدمت دیگران چه گویی — چون شیخ خاندان هایی
در جستن کرده گرد عالم — گردند چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین — پیوسته چراغ شکر خایی
در حضرت ما که روی بنشسته — در روی بخیره روی می نیایی
ناقابده نبات یابند — اشکال زمین و سمایی
حکم تو گسسته باد و صحت — از علت چند و چرایی

ای ترا گشته مسخر خشم دیو و پری | گوش تا اسب سلیمان همبر بری
آنکه در نسبت ملک تو گه بازوی ها | هست امروز جهان زینت پیغامبری
تو ای آن سایه یزدان که بسی حرز گدا | آنکه در سایه او در رستم شد پیری
نامه فتح تو سیاح بافاق رود | که بشارت بر فتح تو شنید بر قمری
که بدین شکل ناموس ز یزدان بخشی | که بدین پرده آواز که کسری بدری
گر تو صد سد سکندر بکنی از کرد سیاه | خویشتن را سزد ار صدر چو سکندر بری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر | چه عجب گر تو ز اسرار قضا و قدری
رای اعلای ترا کشف شود حالت تلخ | گر رجعت سوی ابا دو خرابش نگری
در نوایش همین طایفه منقطعه | بوده خواهان تو تو هم در بدعای نگری
تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف | همه از خانه برون وهم ازو دیدی

ظاهر و باطن ایشان همه پی محنت
چه شود گر سر ایشان طمعی در گذری

دلم اندر دست تو داری و لیکن | جان بیرون نمی‌توانی
بدست صحبت تو زندگانی | چه هدیست بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گوی جان | این بده و کزان ستانی
گویم این قیمت بدین ارزانی | گویی آن قیمت برین ارزانی
اگرم بوسه دهی جان بستی | ورگرم جان بری هم جانی
گاهی از عشوه کری میخوانی | گاه هم از نظر کری میرانی

ادم

گرچه در پای تو گشتم چه شود | گر سری در خم چوگانی
با فلک یار شود در بدن | ای بحر نکوست ارزانی
گرچه از حد بری کاش کنم | قصه درد و رنج درمانی
تا ترا از سر من باز کند | مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی | وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد | فتنه و جور و ستم زندانی
ابر ای کرمش ارزانی | موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی | سیرت حاجب او دربانی
نزد او دفع بود دربانش | گر بدو رسم کند دربانی
ای هنرهای ترا فزونی | وی از هنرهای تو شرح دانی
تو آن کس که اگر قصد کنی | نه بانگال قدر و درمانی
هر کجا کمالت نرسد | پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل | انی از هر چه توان گفت ادانی
هر کجا نام وقار تو برند | خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند | آب را شود از حیرانی
در شکار از پی سائل آری | در نمازات احسان خوانی
افتاب که رسد منفعت | بجز ابلهی یا نادانی

کاهی

تا ز جود تو دارند بطبع	نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد در تعبیر	قوت ناطقه انسانی
استقامت نه باد اش جفا	همه کس داند و تو هم دانی
اگر از دور یک گروهی	نه که با توده یک جهانی
منجنیق از دور تحکم و جدال	گرچه در دایره دوران فانی
بر ترازنه فلکی در رفعت	گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد بجهان	صد هزاران صفت شیطانی
حزم محکم تو دو ترا است	باره محکم نا جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث	حرم حرم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی	روی بازار جهان فانی
تیغ روزی دو گر از عدلت	ماند محروم ز علیا مانی
بردا ز نفاذ امرت	کان نزهت ز نا فرمانی
حکمها بود که مانع بود	مشتری طالبی و زیر دانی
گر برین عذر بماند معذور	دگری دانم و آن کم دانی
تا نقاش فلک بنگارد	روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دولت و جاه	باد چون روز زینت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بی کران از مدد یزدانی

اختیار بکند ناصفی	زیج خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که بحق است	اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جهان نیاموخت	جز که در زلف شب پریشانی
پنج طاعت جهان بکند که دیو	ملکی بکند نه شیطانی
اگر از رای که ...	وانکه از قدر کرد کیوانی
اگر فیض ترحم عامش	بر جهان رحمت یزدانی
تو جهان را نظام عالم را	دست او داد رای نیسانی
گشت زار بقای دشمن را	قهر او در الهای طوفانی
اگر زندان پاس او را	چون حوادث هزار زندانی
وهم او کرده روی باطن حق	سوی پوشیده و عریانی
تا نه لیس روزگار خواهی	فتنه در عهد جهانبانی
گیرد آسمان بدشواری	اگر عرش کند بآسانی
نالهای نفاد حکمش را	حکم تقدیر کرده عریانی
قلمش معجزیست جادو را	خاصه در کارگاه دیوانی
در جهان گشت عیب که جز	از عصا بی رسد به ثعبانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد	چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ با نیش همی بجو نگرد	از چه از غایت گرانجانی
گنبد نیست طامع قهرش	جرعه از دردی ثبانی

اینجهان از عمارت تو چنانک　　خیره زاباد و عیبت ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان　　جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی　　پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی　　روز بگذشته را بگردانی
تو در آن پایه که گر همه شب　　کار بر فرق کبریا رانی
ماهی را بجای هر کوکب　　بر سپهری بری و بنشانی
چون تو بنشسته ز گوشه مسند　　مسند ملکی بجنبانی
محتشی لاجرم ز قوت شاه　　دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک شاه اند　　عز تشریفهای سلطانی
این زمانست با تو گویم چیست　　آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال کجهان کرده　　مصطفا معجز و تو حسانی
و آنکه من سخن خواستم که کنم　　اندرین عصر گوهر افشانی
چند
چکنی خدمت و در هریک　　رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو در پادشاه و ز تشریف　　عقل در وهم کنید بنیانی
نان مان تا ز اعتماد وزیر　　از سر الهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و بند　　گردی اورا درین سبب ثانی
این همی گوی کان ز حسن ثنا　　خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدا ایگان و عطا　　بچنین صد لطیفه ارزانی

ای

وی درین تهنیت بجای نثار　　ارزد این جان که بر تو افشانی
سخن از جان نثاری در است　　همه گوهر ولیک روحانی
تا که در من پدید دور بود　　روی تاریخ اهل یا رزانی
دور عمر تو باد چندان باد　　کز اهل داد بخت بستانی

کجا از بی نهایتی خواهد
که بگنجد در رود و چندانی

یافت احوال جهان رونق تازه　　چرخ بنهاد رسم عادت نافرمانی
در زمان دو رسم جدار که از کردن بیا　　بر سر رخ روز در ارزد شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانش بدر　　دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیر دو کشور ده اقلیم ستان　　نه ملک ملک الصید ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین انجم افرید ولی　　ناصر ملت و ملک انجم نوشروانی
رای آن برق عدل کند خورشید　　چون قضا تهنیتشان گهت گیتی بانی
آنکه در سایه ایشان نتواند کذر کرد　　هیچ شیطان ستم بکدیم و ز شیطانی
فالان دار
با سنان حجنس زمیت دو دور　　فتنه و جور و ستم هر سه در و زندانی
کر زمین را همه در سایه انصاف کند　　خنده جاوید برو طرح از و ویرانی
در جهان زانکه ابروی لکن بنماید　　گریزد در جهان صورت ابدانی
در بخشیم کر می جانب بالا نگرد　　چرخ بر دل فند از ورطه نافرمانی
در ز فغفور رود قیصر مثلا بادکشید　　هر دو بر خاک بخندار دو طرف پیشانی

گشته مجموع ایشان سبب جمعیت خویش گشته آسوده ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بود که او مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیر است که از حرص او الحذر خوانان شمشیر کند نیرانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان حینی موج جا خواسته از خون عدو طوفانی
تا جدا ریست کمانشان که چو باران بارد آسمان در سر خورشید کند بارانی
تیغشان گر نه بیابست چو خلیل اندرهست چون کند رمح و درو هیچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید کهف بر نامه حق چون کند عنوانی
لشکر از آن حیرتی و طغرل کم هست زان امیری بر تیغ مدین سلطانی
مدح ایشان لشکر اجرخ نیارد گفتن امروزی واده تیغ زد که توهم حسانی
لیک با انجهرای دریر رمح سخت روح مغاریخ اندر سخن روحانی
گرچه در انشا و نظمی که درشان گویا راه با قافیه کم میکنی از حیرانی
مصطفی سیرتهٔ هر دو بدان آورده است که در یکی همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم گردش دهد روی تازخ اهل خلق روی سوی ارزانی

عدل ایشان سبب امنیت عالم باد
کار ایشان بجهان در همه ارزانی

زهی از طلعت اندر چشم دولت کحل بینایی بعونش کرده مه تنها جهان را زانجهانداری
جهان دولت و دیده اندر ودیع دولت ز رای تست تنها ارتجح شب تنبیه
جهان مهر گیتی وجهان نعمت و محنت بهر عفو و ضمنت نقشبند عزت و خواری

بای

بزرگیهٔ تراز روز سی مصور کردهٔ کل نهایت را در و گر شسته دیدار جه سپاری
اگر بر کوه بی سایه فکند پاس تو نه عنبر قیامت هیچ تا پشت اسپاری
دگر داند که تشریف قبول حضرت پایند بسا ند سایه اندر زمین خصم تو بیزاری
توان صدری که عالم را کمال آمد وجود تو نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
مرا لطف تو راهی بود اگر نه کی روا دارد که رخت کبریا هرگز بچو من کلبه آری
نزول تو بر من بود ای حاتم دهر نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
نه عادت داری اندر جهل اویان بندیه کی ز اوی دگرچه بر دستیی بیجم کم آزاری
روا است با دو زمان تو اچون آب تر دیچی که چون آتش بسر بر بود ن ار

مخالف مضطرب از کینی بنا ز طرباری
موافق سرخ روی از نفس بنار گلزاری

کرنا عقد اقبال ممکن بحسبانی سلیمان لابکی مرحوما و مسکینا
سنائی گرچه در دو جهان جانا هیچ نیفری در دو عرض اکمر یا جرنج حبا
کی یارب مرسنائی را سانی ده تو در حکمت حنا کردی بر سنگ آید روان یوسینا
ولیکن از طریق آرزو چنین جزو دانند که یا بخت نمرود بر نیاید کوششی حبا

هر دو جهان بدر تن در ششدر ده کرد ایشد — زیاجوج تنی رخنه در سد و لوشیا

با سعد و باید هر که از ما خبر کی یابد

نه اندر بد و فطرت پیش از زبان الف الطاف

نزد لب عقل مبارک قدم شدم — حال مزاج خویش بگفتم کما جرا

ولا چو از خشونت اخلاط آرزو — محروم دید سرعت و چشم بران کرا

گشاده از فضلها تا ال محبت است — تا منهضم غذای اهل بر سر غذا

ای دل چون مسهل سقمونیای صبر — وقت اگر به نقیه کوشی زامتلا

مقصود ازین میانه اگر خفته دولت

اول قدم نه از کل فضولت جدا

ای خصم توست قدر والا — وی عقل تو پیر و بخت برنا

ای کرده بخدمت همایون — هفت اختر و نه فلک تولا

ای بارکش ده هزار ساله — امروز بدیع نقش فردا

دست تو که دستگاه روزی — هم صدر تو با کیاه والا

رای تو که کسوت کواکب — بر چرخ کشند از و مطرا

ملک چو بنات را کشیدست — در سلک نظام چون ثریا

از کرد آسمان کند دست — با کین تو در کمر جوزا

بگشاید روز انتقامت — بند کمر از میان جوزا

من بنده که جامه فتادست — رقم بد ز سرای والا

لکن

در استماع به

گفتند که تو خبر نداری — کان کوه وقار شد به صحرا

ای ذره ببالغ رفت و خورشید — وی قطره بکوی بنگ رفت دریا

میگرد و ثبات و ایشان — در سلک نشاط چون ثریا

اینک بدر تو نشسته حیران — بار نگه خان و آسمان را

بر خوان مراحلون اگر رفت — امید بر جاه و اعلا

ای فلک مثل طالع بخت — کرده بر دار اختر بدر را

فتح باب گفت بار آرد — قلب و جاه و شاخ شیدرا

مستعد قبول نطق شوی — فیض عقل تو طلعت دورا

تو بیان صدر قران و کردستی — بر سر روز همچو صدر را

نه کم از فکرت بود ما را — رای عالی و جان بخرد را

در دوای من ان محل دارد

که تو در درد سری دهی خود را

می نه سپیدی که روزگار چه کرد — با فلک برکشید دوستی زا

بر سرادی بسط کرد

انجنین عمر فراخ کونه را

چون بهاء الدین از عزا شاخ عزت بار ور شد — شکران نعمت بر واجب کرد الهام لیس را

کرد کارش در خور روی این دو کوهر — مثل اثنا صل نیابد بجز کون و ملک و دنیا

اینچنان محمود سیرت مختصر مسعود طالع
نام سیرت داد ازانام طالع داد ابا

ایا صدری که از روی بزرگی | فلک را نیست با قدر تو دعوا
تحمل از قدر و رایت چرخ و انجم | عمین از دست و طبعت ابر و دریا
که با همت نهاده کیوان | کمر در خدمت بر لبه جوزا
ثریا با علو همت تو | به نسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست حوادث ار سر شعله | برای صواب عقل بیدا
گهی پرسته قسمت گاهی روزی | و دست همواره داد انجا الا
فضل این قطعه بر خوان ناورد | خان بلیغ برای تو بیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش | حریفان چون نجیب مه روی
مزین کرده مجلسهای نگاری | بیا مهر و زهی شیرین و زیبا
نشسته زر قضای طالع سعد | بخلوت تا زهی چون سعد والا
ز زلفش دست من چون روز دادی | ز وصالش روز من چون روی فردا
بران دل کرده خوش کرد و صلش | دل من کرده خوش امروز و فردا
چو جنبش نیم سیم و مرا هست | علاج درد ان یعنی که صهبا
چه صفرا است کامروز او کرده است | ورین کیمیا عت از دود ای حمرا
بانعام تو می باید که باشد
نظام مجلس تو مجلس ما

کرا عقل باشد ز زر دست شحنه | چرا زیر دست کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر انکس | که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد
کجا در گذارد بجوش خیش را
هر که سر بد کند در حق | همچو سنی خویشتن چند جز را
همچنین فرمود ایزد در نبی | لیس للانسان الا ما سعی

چون کس بجد حت آوردم | کو نخاطر در بدیم از سودا
خایه همچو تو بخشاندم
گر نگاه مرا کبر شط
الصدر ناحی لولایت در تزوود | معزول کن نجابت بحوس زود را
ز رای حیله را فسوس با چرد | اخر نثار او بکن از بهر مرد را
تا دیگران و لیس بکرد بد ججا | فرمان من ببر کشیدا ین زن فرد را

طوطی ای که ز انصاف تو هر جنبشی | بلبل نجیب یعوق کشد زخمه را
ای شبان رمه که تو سایه او | بانگ تار حوزی خیشان این رمه را
گرگ را در رمه فتنه همی گوید خیز | بنشین شر این تیر و شب داین دمه را
تن در ان خدمت ده زانکه کی در رمه | بانگ هشدار که تا حشر خانی همه را

همه باوه ع فزاید چه بخرد و چه بزنک
کش توان کشش فزا ساختی این بوده

کفت با خواجه یکی روز از ین خرکنکی   خانکی خص که زن خوب بپرداو را
کفت با سخواجه زن خوب تو دارکا   کفت خ ابت وا آکه پدید او را
زن جرا سا با که بری بزنی   در حبابه داری و کس کار کنم پدید او را
با رکیر برا باری ز بسر مه مجحب
کفت من نامیه و د هرکه نکیرد او را

در این دو روزه تو قصه که بوکه خود نبود   ور بنقام تو بوس دورین سرای قریب
چرا قبول کنم از کس لکه عاقبتش   ز خلق سر رفت باشد نقلی عتب
مرا فدای لعا ار اسپای فراز   که عقل حاصل ان در نیاورد بحب
چو میدهد همه چیزی بقدر حاجت من   چنانکه چیز بپ ده رنک نسب
ز بهر حظ حیات انجه باید م زکفات   ز بهر کسب کمال انچه باید م ز کسب
هزار سال اگر عمر من بود نبش   مرا نیاز نیاید بیاسپای تسب
دو نعمت مرا کان ملوک را نبود
برو ورات نکر و بر و زیج نکب

ایا دقیق نظر مشتری که کاه سخا   تو اسف ابر بکایی همی رایش آب
بو پیش دست سخی تو از خجالت و شرم   بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
سه کس ز اوبه ور نشسته مخمور یم   نباو باده دوشینه بر سرمست و خراب

بزرده فلک ماه برکشیده سر و د   ز بهره طرب ولهو برکرفته نقاب
امید پس از ایزد بجود تست که نیست   ز شاز و صحبت اسح حز کباب و شراب
مصاف عشرت ما بشکند نمانه اکر
تو بشکنی بتفضل خمار ما بشراب

اکرچه در دو در قوای دریا دلکان دستکاه   قد ا کرکان شبان بوده و غولان محب
واندران دوره که انصاف تو روی اندر کشید   فتنه شد و پنجون و قصد شد منشعب
سایه معکن بر حدیث انقلاب کوفتاد   کین نه اول حادثه است از روزکار منقلب
در خم دور فلک عدل است فرق   عافیت را کی تواند دید کیتی منتصب
کان دو ریا به سینه در حبس دل بر مضطرب
زانکه کان بسوسته محبوست دو دریا منقلب

میر صدر آلا که خسرو جود   از کف تو جواز شراب طرب
دوست انوری که بکشاید   جز بیاد تو عهد و ساغر لب
سه شبانروز شد که از مستی   بار شناخت است روز از شب
جلی چند بوده اند حریف   الفیه شلفیه بتار و لب
من و نا ی دو دی دکر با ما   مانع ز بیا کبر خوار کان لجب
همچنین باشد ار کند جودت
مدد خادمت باغب

من و کار زینا مروز ز ک نیابم   مرا زحرارت عشق دو دی ز حرارت

بزرگ بار خدا کفی و طرفتی

در اشراب عتاب مرا ابر عجب

روزی که چهار جبه درویش کرمی   از فضله زنبور بر دوده حجی چپ

اکنون هر شب منتظرم تا که برآ   شمعی که بجز خانه چراغی ندارم حب

از دور جهان را چو نانی نگرم

امروز نباین زشت بود کر کشم حب

گفته بودی که کاه و جو بدهم   چون ندادی ز اندهم در تب

بر ستوران واقربت ندم   کاه کشتاب بود و جو کشاب

در شبِ خواب دیده‌ام که یکی دیده بیک شد   خواب پر حالتی کان از عجایب برتر است

خویشتن را دیده‌ام بر شیخ کوی گفته   سنگ او لعل و خاکش چو دو چالکش عنبر است

ناگهان چشم سوی گردون فتادی دیده   عنبری کشتی که ترکیبش ز رود گوهر است

صورت روحانی از بالای عنبر می‌نمود   گفته‌ای قالب و بحرش جبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف   هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم سر پیش بر هم دست   راستی باید نموزم آن تصور در سر است

چون در آمد بکرینا آن آهسته اندر سخن   بر جهان کشتی که از لطفش شاد کوهر است

بعد توحید خدا گفت ای صاحبقران   شکر کن کاندر همه حالت خدایت یاور است

بار دیگر گفت ای صاحبقران بر خور ز ملک   زانکه ملکت همچو جان خلق بهار او در خور است

بادبانها کرد ای صاحبقران راست شو   تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است

کر اسکندر منع کرد و از تو امنع هر زمان   با تو این گویم که حاجت با اسکندر چاکر است

حقتعالی با سکندر هر که این جهان گرد   خسروا تو دیگری کار تو هم خود دیگر است

النصر آیت نصر من الله رحمت   رایت از ملوک و از علا یک لشکر است

هیبت تو هیچ کشور ز انسوی عالم گرفت   تو مدان مجرکه عالم هشت باشش کشور است

شاخ جور از پاس تو چون بیخ مرجان آمده   شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی بر است

هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز   زانکه فتوی داده‌ام کو بخون وردین کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نیز اندر قضا   حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

وهم از غرقاب بدعت سر زد اینت بر کشید   خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی   وین سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است

چون سخن اینجا رسید اسحق مراد دولت گفت   کین کلام این پادشاه عادل دین پرور است

گفت بر سلطان دین نجم که از روی حساب

مجد این صاحبقران چون مجد سلطان سنجر است

خسروا گوهر شناسی ترا   جز بالماس عقل نتوان سفت

عذر سستی کلک و جوهری   انکار است این سخن نه نهفت

دی چو خورشید در حجاب غروب   روی از شرم رای تو بنهفت

کردی از عقل ات سخن باغ   جان بجا روب است تو برفت

نظم اندر حجاب شرم بماند   خرم اندر خلاب عزم بخفت

جرم تو برید بجه خارخار و   تا بباغ بدیهه گل بشکفت
حمل الحق ازین سر انصرافت   که شود باد و باغ بستان جفت
شعری اکنون بار بگفتم   رای عالی در امتحان اشفت

خود تو انصاف من بده چو
چون تو بیرا ثنا تواند گفت

ای خسروی که پایه جاه خویش   فلک را بیجا بست نیاز آمدست
ازین یک غلام تو بیتی جهان   که با خسته بحتم برابر آمدست
که دانه که با صبر کرد عمر   بودم چو رنج دراز آمدست
گوئی که اندر جفای فلان   زمانی ترا این جواز آمدست
بگنجی تو رحم رسان هیچ غم   چو طوفان بحر دم فراز آمدست
ترا اصل باشد مرا هیچ   نه پای تو در سنگ باز آمدست
بدانکه کارم درین گنج   تو کوته کرد گشتا دراز آمدست

از آن لیکن روشنی دامن سیم است
زرمی و چه نیاز آمدست

از خواص جهانی مجد الدین   که همه دین و دانش در داد است
انکه گر جون در خط هم امور   تا شاگرد اوست استاد است
انکه با تیغ معجز و جود بس   در جهان سرو و سوسن آزاد است
انکه با اشتال انصافش   الفی را نیز بنیاد است

سال و ماه از تواتر کرمش   کان و دریا همی بفریاد است
معجزی هیچ کو زان کارش   نه بپای تو هم افتاد است
گویا لا اله الا الله   از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها کرکرمش   حاجتم را زبان همی داد است
که بداری خبر همی نداری   که زبخت چه کار بنیاد است
غایت مهر خواجه بر دادن   مهر رزاز پا تو نهاد است
طالعم چون نکرد این تحصیل   که در خلاق ادمی زاد است
رغبت همتش کی زنت او   از درای خراب اباد است
خواجه را که کان خازن او   معطی کافتاب انور داد است
کیست آنکس عطا رد و طلبی   که بدیدن آسمان شاد است
دوش وقت سحر بد تعمی   که مرا زانچه گفته ام یاد است
تا نبود شان زبخت طالع   تقاضای آن فرستاد است

از این باد بر چنین معطی
کافرینش بمزد و داد است

این مجالس خواجه جهان است   با شکل بحث جا و دان است
باشد نشو ملک دنیا است   با موصف عرض انس و جان است
او حسن ملکیت گر بلندی   معیار عیار آسمان است
صحنش حرمی که در حرمش   بنگشته هزار بوستان است

راز دل زهره و عطارد … در خجلت معطر لیش خالت
نقش صبا این از دو هیشه … چه آسپح مدور خنیده خواست
خورشید مروق ار ندیدی … در ساغر ساقیانش انست
تا قبه آسمان گردان … گرده گره زمین روانست
این قبه‌اش نه جهان باد … چنانکه نشان نه جهانست

خرم از نشستن وزیری
کز مرتبه پادشاه نشانست

الکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست … پادشاه الابیاس محمود بن ابوطالبست
انساهست خداوندی که هچون آسمان … همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
الکه تا او در سرای آفرینش آمدست … تنگدستی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج نثار روزی و قسم از زیر دست … ابر در باران نور روزی کفش از آب است
از محابان چو کلکش در سیر آید بوجش … از گریه دیده کلکت از سحاب ثاقبست
و همی گفتم که از دیوان رای صایبش … افتاب باد رو رو روزی اب

انسان گشاده چکونه گر گوید در جهان
پرتو نور بنور تا گرد ای تابست

صاحبا ماجرای بشنو تو … که کسی در جهان ندارد دوست
کشته‌ام در سه چار رنگ وزان … زانجا نهاد که خاطر او خوست
عذر میکرد در حساب آن کمن … در جهان گفته که باده خوست

امل

رنگ او با زمانه در گرفت … رو آن رنگ بر قیاس کوست
روز کارش کی شکست ورا … همچو بر بلیط کهن شکست
همچو ربو اج پرورده شده است … وقت از نخ برگیدن اوست

روز سپید خواهر روز خیزد … که عنبر پاک نواله کنند
در روغ این من امد مدار امروز … تا طلا را این حواله کنند
در حق این خیو انم کرد
جز سحری که در پیاله کنند

ای سعد سحر دین کجاست … کا شاه سعادتت خالست
با زخم زر زمانه کم گرسفی … این هم زکیادت زنانست
دین عادت قلت المبالات … این کدام دو دوستانست
از چگونه لضاعت مروت … در جمله کدام کاروانست
ما را ابابر ای غم تو هر شب … همخوابه معز استخوانست
زانده ای که روزی از فراق … با بال تمام ناتوانست
سالیست که دیق پرانم … بر طرف در یکه پاسبانست
رخساره کاه رنگ از اشک … در هجر تو را کشانست
روز مهجت از آنکه چشم … از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندر سالی بگذار … کو مرد غریب ناتوانست

گر چند زده سپهر بر پست — اخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در حبس تحیر از چه سانست
از دست مشو چو نقطه من — پای تو اگرچه در میان است
سری دارد که گر بگویم — گوئی بحقیقت آنچنان است
امشب که دو عالم از جوابش — گفتی که دو تخت شایان است
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
در مجلس شفق هوای کشتی — یکبار که لمعه سنان است
گفتم که شب گران رکابست — تدبیر می سبک عنانست
مهمان تو آمدیم و یا لیت — یا لیتم از آن دو مهمانست
تا از در مجلست که خاکش — از خاک بهشت و جاودانست
سر در کرم اشارتت گفت — در صدر نشین که جای بایست
بنشستم و گفتم از چه صدراست — یعنی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود ندیدم — کز منطقه بلک برکرانست
با خود گفتم که انوری نه — هر چند که خانه فلانست
لیکن بحضور آنکه حد نیست — حاضر شدنش همه حجابست
دانا که تصدری بدین حد — نه حد تو خام قلتبانست
بی حجه ز خود خجل شدم لیک — خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم واسطی نیست — داند هر کس که رسم دانست

بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه کمال همگنانست
بی کوزه کشان حریف جوبان — زانگونه که مجلس مذانست
گفتم که چو مجلس مذانند — اکنون که مرا غرض ازانست
چون توبه کانه دست بردی — برجستم و این سخن نشانست
از گوشه طارمش که بکشش — معیار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم — شخصی که بر و نثار جانست
یعنی که کرم ز روی مگذر — بر صدع تهی مکانست

درگاه سپهر صورتت را
تا حشر سرم بر آستانست

ای بر دندان دولت آخرش — درد دندانش هیچ مجبر هست
دارو از غصه آسمان دندان — برکه بر نقش هست بوست
زانکه هرگز بهیچ دندان خود — بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت می — درد دندانت چون بحجر بجست
باز نبود آسمان دندان — تا المی بر لبش کشیدی دست
سر دندان سفید کرد صبا — کیف کاری جور خوی عقوبت
اب دندان حریفی آوردی — کوش را رایگان بجوید جست
من نخواهم که خانه دندان — زانتقامش بجان نخواهی رست
از جنین صید بر کش دندان — مرغ جرأت واپشاد است

تیز دندان مکن بخدمت شو   آسمان دیر تر بیابی گر بیست

کف هم عشوه نیست بیرو
نو دندان آسمان بشکست

ای خداوندی که غایت جهان و وفا   ابر و حت کف با طلق دریا زویست
جود در بخل ارکفت زمرد مختش بنی اهد   کرش طبع سقتور و دم کا فورست
بنده را مدحت پیوسته ده ساله بگر   کز وقات نفور و زو طن مجبورست
ده قصیده است و چهل قطعه همه جز تو   که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنین سابقه کسرا بچنین روز که هد   کز غم راتبه روز بشی چوب و بجور
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار   سعی اندک و لیکن بر همه مشکورست
بر سرش سایه فکن این که در افواه فتاد   که ز تقصیر فلان کار فلان معذورست
اندرین شدت کرما که ز تاثیر تموز   با لگت خرد ازتف خورشید چو نیم خورست
با مشقت ره طاعت بیرو هر که کشت   که ز امداد ضمت صبیم ر مجورست
چون چنان شد که بحر کام درو نه بنشیند   کر بخدمت برسد در دو جهان معذورست
اندر بنا که برون رفت همی عمر و نبود   در دو تنی همه نامعمور است
حال او و در مشو با کرم خویش بگو   تا ت کو کمر عنبیغا ز مروت دورست

صله بخشش و در سوم و حسب گذار
اگر از مرد نباشد کم اگر مزدورست

ای بزرگی که آب و خاک چو تو   دست دوران آسمان نسرشت

تحفه از لطف در زمین کمال   چون تو جراث روزگار نکشت
باه کردی ز انوری بکرم   باز برنشت روزگار بخت
عوض او تو سرے و صحبت تو   چیلقات چوب و صحبت خشت
در سراسے که تو بخواهی بود   در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدائی که کعبه خانه اوست   که بود کعبه با تو ام چو کنشت

میزبان اول اگهی خانه
رویت الله بجب و بالا هیست

هر جمال و شرف که دارد ملک   از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عامر آنکه کفش   در عطا یادگار اسلافست
دخل مدحش ز شرق تا غربست   خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تصنیف است   و اندر و ارزیرکی انصافست
ای هنرمند محترمی که خرد   تا هنرهای تو را علافست
لحن شکر تو در افواه است   سمر رسم تو با طرافست
تیر در حضرت تو مستوفی   زهره در مجلس تو وصافست
کرچه از غایت فصاحت و ذهن   همه دیوان شهرت او صافست
وصف احسان تو همی نکند   هر چه اندر زمانه وصافست
یعنی مسرت در غایت جود   خلق را در تو ظن اسرافست
بده ای خواجه کز پی بذلت   خاک زار و کوه صرافست

کی

تا اثیر از هوا لطیفتر است   تا هوا چون اثیر شفافست

باد صافی‌تر از هوا و اثیر
دولتت زانکه از حسد صافست

رفعت و تمکین خواجه برترست   همچو قدر و همتش بر سحاب است
افعالش در سخاوت مقتداست   واسما زاده در کفایت مقتداست
طبع شد یگانه با ارزو نیاز   تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سحاب   بازگفتم نه غلط گفتن خطاست
ای جوادی کز مدیح و ثنات   برتر از مدح و ثنا و مدح و ثناست
عالمی از کبریا سر تا بسر   گرچه عالم سربسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بارد که   گرچه رد زحمت دلت دریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود   وانکه زحمت اورد آن سخاست
است مستغنی ز شرح از هرا که   شرح کردن آنچه میداند خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا زاید و بقا بقاست

کمال دین محمد محمد انکه برای   جمال حضرت صدر و وزیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر   تکلف عقد ملک صاحب دوران است
بهر بر شرع درای روشنش دید   زبر کشیدن خورشید و مه نشانست
مدار فضلش قدر حسن و رای خورشید   در سرای کمالش فراز کیوانست

برای

برای روشن کاف کن است   بقدر و جاه و شرف انکه ارکانست
زمانه در دل گفتم عدم ضمیر است   که در ضمیر نگنجد کمال اوانست
وزارت از سخن او چنان با حجت   نیابت از قلم او چنین با جانست
به عیش آینه طبعش اشکار شود   هزار لطیفه که در روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز انجم است   هزار نادره بینی هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات انکه   که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست
به صبح وصل الواح باد شمشیر   که از زمانه بروبند ای الوانست
بزیر ضربت خالیکه محنت   صبور بست با صبر کار سندانست
بطول قطعه گرامی کرد مرا   که این متاع درین عرصگاه ارزانست
همیشه تا که فره سپهر ارکانند   مدام تا نو رای کمال نقصانست
مباد اسیح بدری ز سپهر وارکان   که از کمال و بزرگی سپهر وارکانست
ز طوق طوعش خلا مباد گردن   که لیس یگانه و فرزانه و مخدومانست

جهان ز رفعتی مدود احمد گیا   ملا نمود مزاج و ملا نمود سرشت
جزیره ایست بغا وسه سعید جهان   که روزگار در روح فضای بهشت
چنو دانکه از این پس سحر زند کردم   ز روز ملاه و قیامت ز زشتی‌ها و بهشت
چو حاجت همه را با سحر اندر زد   شدست بسر خاک و شد سالکی سرشت
کدام جان که ضمانش از روز اسیح برد   کدام تن که قیاس از فرود کشت

مگو که خوشه اساسی فلک چه چیزم   که دوک زهره ازین تار و پود برسرشت

مسافران فلک را چو نیست روی مقام

درون خ منزل دارالملک چه خوب سرشت

ز مردمان مشمر خویشتن بیاب و بگو   که مردمی نه همین رسم و رتبه و هواست

بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند   که این دو هم ز صفتهای روح [illegible]

و گر بگوید لطافت مرمرا گویم   که این حدیث هم از [illegible]

اگر بنطق همی حرف و صوت [illegible]   زنخ مزن که نه جای [illegible]

که این نتیجه جانست و آن دو روح   هوا و جسم [illegible]

برابری بحثی با کسی که در ملکش   که دیوی از چه زاده [illegible]

ترا اگر عقلا داد روزگار چه شد   مرا بجای عقل علمها [illegible]

بروح من نشوی زانک آیت بنامم   که از چه برنه مرا [illegible]

و گر گوید عیش من و تو هر دو یکیست   غلط مکن که مرا عشق و ترا [illegible]

بدین دلیل که گفتم یقین شد [illegible]   که ملک [illegible] مرا [illegible]

بدین شرف که تو داری و این که گفتم   چه جای این [illegible]

گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان   ز کرده‌های بد [illegible]

خدای شر تو از روی خلق دور کند

که با وجود تو روی زمین پر [illegible]

شنیده‌ستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست

ترا است

قرزاد

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما را روزها زو سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از آنجا کرده‌ای   آن همه برگ و نوا دانی که او را از کجاست

در و مروارید طوقش اشک طفلان منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست   گر بجویی تا بمغز استخوانش زان ماست

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج   زانکه گر ده نام دارد یک حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی

هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

بخدا که سوال همه چیز [illegible]   بر سوالی که خدا ایزد [illegible]

که با قطاع نخواهم ز جهان [illegible]   نه فلک [illegible]

بخدا که از صانع او   روی هر پوست منقش گشت

که مرا در فراق خدمت تو

زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

آلوده منت کسان کم شو   تا یک جو در وثاق تو نانست

راضی نشود بهیچ نفسی   هر نفس که از نفوس انسانست

ای نفس بر سر قناعت شو   کانجا همه چیز ملک ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منت   کاین منت کاهش جانست

در عالم تن چه [illegible] ستی   چون مرجع تو بعالم جانست

شک نیست که هر که چیزی دارد / وا نزاید بر طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند
احسان نه است و بخت بانست

اعتقاد درست دارد جانکه / اعتقادی بر ان بار شدست
بنده را چیزیکه از غذای خدا / نرسد جز اعتقاد درست

کره عهد اسمان بست / کره کیسه عطا مر سخت
اگه گشاد هیچ وقت و نه بست / کره عهد و بند کیسه سخت
کیست بحری که موج بخشش او / کیسه بحر کان کند بر دخت
میر بوطالب انکه او سرست / اسد الله بار غ و نعمه درخت
بادشاه هست نسبت او را تاج / شهر زاست همت او را تخت
جرم ماه از اشارت حدثش / هم بدو نیمه گشت و هم کمخت
عرش میکیت دراعد تکبر / بدرش شاخ می اویخت
در ترازوی همتش هرگز / حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند / بعدم برد شکد سنی رخت
باد دستش قوی دارد دستش
دشمنش لخت لخت کنه بخت
ای کریمی درز من امید / هر چه رست از سحاب دست تو رست

لغزی

لغزی که نام تو شنیدش / هست احوال او سکال تو چست
انچه از بار رسد او / چون سکنی دو حرف نخست
درزه ان هر که بند بیش کرد / نامی از نامهای دشمن تست
باز چون بار بار بیش فتاد / در کس در ش چه سخت و چه سست
مرمرا در بیشه که بد زیستی / روی بختم باب لطف بشست
داده ان عهد که بر کف تاست / پشت انجام از رکوع ان بست
بنده ار بچه شد و کرد بی / نه تو در بصره و من در بست
بنده داشت غیبی مرساد
تا که مرفوع هست بشکند

ای محبت بر ثبات درست / اسمان با علو قدر تو پست
بجز از گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو نشد جز که فلک / ارزو باش در جگر بشکست
هیچ سر بر استان ننهد / که کلاه گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو چرخ پرست
ان سحاب است کلک سیح تو / کاز قدح هیچ دیو فتنه که نجست
ابر عدل تو تا زره بگشاد / گرد فتنه برار جهان ننشست
ای بجائی که از علو بگذشت / نیم دست تو چرخ را از دست
همت دامن کرم بفشاند / از هم وزرنان زفاقه برست

انوری از غرض خدمت تو   چون برآورد بود قدم بوست

نتواند کرد رحمت مدهد   کاه دیگه چه هوشیار ورجست

اسم ایکت ندیم مقصود در

انجهان بیرو در تو یار رشتست

تو مرا کر پیاده ام مکوه   که مرا از پیادکی کو هیست

جنبش اسمان بنفس خود است   پای بند طویله دکو هیست

در سواری تو لاف فخر زنی   که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کو هی و در مفاصل کوه

حرکت جز نسبی زلزله نیست

در جهان چند اگه خواهی هنجار   جنبش و جهت وادیر است

در فلک چند اگه خواهی جنبا   نفرت با هو و خشم و شیر است

کر ز بالای سپهر اکه ه   زین قیاسی کن که اندر زیر است

دور ها بگذشت بر خوان نیاز   کافرم کر جز قناعت سیر است

نام اسایش همی بردم بسی   چرخ گفتا زین تمنا در بر است

گفتمش عزیست گفتا ان گذشت

گر کنون رغبت نمائی کبر است

کعبه کاندر وی برد روزی شب   جای ارام و خورد و خواب جنت

عالمی اندرو دارم کذاران   چرخ در عین رنگ ونا بیست

ان جام

ان جام در او که موج محیط   والا لموه سراب من است

هر چه در مجلس ملوک بود   همه در کلبه خراب منست

رحل اجزو نان خشک ورا و   گرد خوان من کباب منست

شیشه جبر من که با دا بجو   جیش من شیشه شراب منست

قلم کوته و ضرب رخوشش   نغمه نغمه رباب منست

خرقه صوفیانه ازرق   بر هزار اطلس انتخاب منست

هر چه بیرون بود ازین کم و بیش   حاش للسامعین عذاب منست

کنده بر جهان جنب کند   همتی را که در حجاب منست

زین قدم راه رحیم نیست   اگر او مرجع و ماب منست

این طریق از نمایش است خطا   بحجم این خطا صواب منست

خدمت پادشه که باسقی با   نه بیاروی باد و اب من است

گرچه بجام سروح پرورد او   همه زتحیق اضطراب منست

علت من بنغ زبان جوا

جامه وجای من جواب منست

با یکی مردک کناس هم بمجدی   تو چه دانی که زغبن تو دلم خون است

صنعت و حرفت هردو تو میکوی   ان چنانست ز رد و این خبر از افسونست

کفش از عیب خود او ز هنر ما شناس   زانکه ما را ز خبار اتش ازرقی خسته است

کار دنیای دنیه رونق کار منست تو   واندرا نکس کم دمی با من و تو خسته است

کارهای مرا بپایهٔ من معلوم است — لاجرم جان من از بند قضا رسته است
باز جوی گاه و خواص از تو ز پایهٔ تو — کارهای ترا و هیچ از آن بایسته است
که چنان ظن برد او که بحر تو در تنگی — کرده و ایم و بر او خشم و بسوخته است
یا چنان داند کش عمر عزیز علما — همچو روز و شب جهان ضایع رفته است
او چه داند که درین شیوه چه خون خورد — که ترا از سر پیدا و در آن دخسته است
انوری هم ز تو بر شست که بیچ و خلق — عقل داند که تحفای ترا از دست است

قصهٔ خود قصهٔ کس خود بر فلان از خشاد
تیر انگشت کز دست و قلم انگشتان است

خسروا ور زی زعزم کرد سحر افزون کند — تا کمر و بسته در کم چون کمر عنکبوت
کرده ام سجع جای شکر بساز ام ساخت — چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس بگوی صرف بار م کرد بر درگاه تو — هر یکی زین روزها از به بکر در تکاوت
بخت راو اند که بار و کرد و حی لاینام — اعتکاف سنج درگاه حی لا یموت
طالب مقصود را کیست باید مستوی — مرد را سرگشته دارد و جهان که عنکبوت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از قضا — تو امان با صبر چون در حقیقی با قوت
قصهٔ طبعم بیچ الوصال ز تنعی شدت — قصهٔ کرکس نیج الالف شد با برگ توت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم کرد دولت سکوت
نشنیده که زیر چاری کدو سپنجی — بر جست و بر دوید بر دو بر رنیت

بالید

پرسید از چنار که تو چند روزه — گفتا چنار عمر افزونتر از دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم — این کار بگوی که آخر برای چیست
گفتا چنار بیست مرا با تو هیچ بحث — کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

مرا قصد خازنی کی دو روزه گشت — که کرد شراب خوش نیست جانب عصر
سه چار بیت فرستادمش درین معنی — که هیچ نشنید و بی نیازت زود تر
که هست هشت حریفیم خسته به هیچ — بیا کلف ره فرمای و زود تر
جواب قصه فرستاد و قطعه و ذی نظر — نه زان قبل که خرد و جنگ نه زود تر
نوشته اگر ز اصل که بیت جیم خرد — مروق سر مو جاذبست ز زر نیست
اگر چنانچه زرت نقد نیست هم — به نسیه جای زد و دستی بکن بیست
در این دو بیت بدیع جا قالی
سخا خویش کو ما ن معتبر است

برترین پایه مرد را حکمت — بهترین پایه شخص را العقول است
بر جادات فضل ادیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی شد — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کاه زانکه او سی نشنید
نقش بل هم اضل اینست

میر یوسف سخن دراز مکش   وقت می‌بین بگو نه بیگاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند   حق تعالی گواه و آگاه است
کاچنین جود اگر بسیج کنی   نه سزاوار آنچنان جاه است
روان هیچ کونه می زن یا   کاین جاه فرو بر سر راه است
تا نگویی که انیت طالب سیم   کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرورت ناچار   اینکه اشباه را باشباه است
گر تو سی یوسف زمانه چرا   دل من ز قحط در چاه است
ور منم معطی زمان رحم رو   لطف نام من در افواه است
زانچنان منصب که گستر غیت   گنر لاچیه وان که بیجاه است
حاش لله باد سینه اگر   راستی جای حاش لله است
دوستش عیب دو چیز ابتدا   خردم گفت چیز بیگاه است
از یک امشب کش قبول ترا   گفت لورا هوا لگو خواه است
بو که فردا دگر نه با این عزم   تا نفرمایی خبر از این راه است
من مان مپیش ازین نگویم   شیر در خشم و رشته کوتاه است

روز طوفان باد حزم نکوست
خاصه از آنکه خانه خرگاه است

ای بزرگی که دین یزدان را   لطف صد کمال تو داده است
وانکه من بنده را عطا دهی   میوه کوشتی فرستاده است

میوه در ناپخته اوفتاد بجای   کس در این فصل میوه نخواهد است
کوشتی مانع و در این هنگام   زانکه در عنان و محتشم زاده است
لیش ایمک کاه می کند   نه عجب زانکه لیش زجاده است
کفتر ای کو سفید کاه سخن   گر قلقی هست آماده است
گفت چون گوشتش نیازم گفت   در کده خدای بکشاده است
گوشتش افزار که خواهم چه   انیت محنت که با تو افتاده است
گفت چیز از کمال دین محمود   که دلی نعمت بس آزاده است
گرما منها درین کلمات   کان زبان بسته این باغ آزاده است

بجرم استاد کی زیانی
گر شتره بزد پای افتاده است

بهاء الدین هلاکو خوش   دمی دریا و کان از خوشدلی نیست
دلش با بحر اخضر توامانست   ولیکن این مدینه با ساحلی نیست
باد در صحن آری نیابد   که از انعام عامش مستحلی نیست
برود در سایه اقبال دولتش   جهان اخر مدین سجا حلی نیست
حسودش گفت کرامثال ایا یابد   کران زکیمیای مقبلی نیست

کرم کفها بلیک از هزاران
یکی همچون بهاء الدین علی نیست

چون زرکهای طرطی طبع بنانم   بکردی در ثنا وکر ردی آردلا

در خاطرم که بلبل بستان نعمت است   اطراف باغ مدح الملک هر باد و است
با برگ و با نوای چنین تیغ چو بنفش   هر روز عندلیب تر و بید برگ و نوا است

بوالحسن ای کسی که در جهان   دعوت از غیبت تو مایوس است
دل دو دست که شاد باد و توی   بحر معقول و کان محبوس است
مدت عام کعبی است کرد   شرح منکوب و ملک منکوس است
داغ اسب دور تو دارد   هر اساس ستم که مدروس است
دوش آن از بیان زمی پرسید   که کنون دور و هر معکوس است
گفت ای گفت اخراز چه سبب   طالع کرمات منحوس است
گرمت بانگ بر گرفت از حبس
که کریم زمانه محبوس است

هر سخن گو نیست در لفظ یا حدیث مصطفی   از مقامات حمید الدین کنون شد ترهات
اسکنه من ای مقامات حریری و بدیع   پیش از این دریای املا مال از حیات
شاد باد ای عنصر محمود از روح تو   رو که تو محمود حمیدی یا بیان سو نبات
از مقامات تو کر فصلی بخواهم بر عدو   حال از منطقی چندم برهم باید نجات
عقل کل خطی نامل کرد از گفت ای   علم کبیر سخن اندر کرا قصی القضات
در بیان ای ای قدرت عالم تا ابدا
افتاد نیز و آل و آیات با نبات

این شد که جهان لاف همی زد ز کفانا   گر لوح خیم راتبه هر روز رسد راست
زان روز که قصد فلک از جنت   در کوه بحشش که دعا و نه کرد دست
با الله و بیان و تنگ اینکه جهان نیز
جز خون جگر یک شکم سیر نخورد است
با آنکه چند سال بدیدم تجربت   کز کل خواجگان جهان بوالحسن است
بنده شتم که بار دی جهان تو تیر است   آنجا که بر کتف علم پیرهن به است
همچو سرو نشود ما زاد که کند   از آنکه باغ در که و سرو چمن به است
تا همچو شمع نور بهر کس رساند   در پیش او خداوند کو هر لگن به است
مودود و احمد حسنی عشوه ایم داد   گفتم کدا دو سرت و سر افروختن به است
راغب شدم بخدمت او شعر چنانکه
حال سلطان بوالحسن از حال ام است

رئیس دولت و دین تاج اهل حضرت اجل   شده فدای سر هیچ حاصل جهان از دست
بیچاره دم شخصی دم از شکست   زمانه باد در مردی دو کرم در است
دلم حریق دفاعت چو کرد خاکستر   غنیم وار در و جان لطافت به است
فغان ز افت این چرخ ساز از حسد   فغان ز گردش این جان نگار حرارت
که صورتی که بعری نگاشت جود هنر   که گوهری که بیچال سعت جود شکست
زمانه عقد نگار گست وای دریغ   که اتش تواند نظیران پیوست
زند امکان عالم چه فارغ است بگو   در این کشیده دو دام سبه بعید کرد است

که روزگار پس انتظار بیک دوران — بدین درد و اثر چنین رنج کرده
اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن ایکه — نماند در دلم جز دیده تخت
اگر به هیچ نیابت از دست تیغ — هزار درد که در زنگ سکوت
زبان حال همی گوید به تحقیق — که از رخ چهره مرده گرانه کرده
تو به در رنج کاه کرد آسمان بود — از آن قرار نکرد وی در آشیانه

زمانه در فراز آن دل بیم دیده است
گراهی نظیر افزود تجرد نیست

توان فرزانه زاد مردی — که راه وی با توانا در نژاد است
دلت گوهر لعل اور سید پند — ببابر دست فرمان گشاده
اگر با تو نشستن بود ما را — عزیمت را بجان جان است
دگر گوید که روزی آمد باخبر — حدیثی از سر انصاف داده

ولیکن چون تو از رو زمانه
ترا هر که حقی با داده است

ترا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود گرفت
خداوندا وعد الدین خواجه — که گیتی با بزرگیاش خرد است
گزینش حقی بجای اکبر باب — ز رغبت با به گرد دل بپرد
خبر داری که فرزند عزیزت — چه بازی امروز در خواری فسرد
بیابی اندر سخن یک گریش — که اندر بابا ل و دست برد

[illegible]

فرید الدین کاتب دام عزه — که چون ده سه نکش برد
کرامی چنین برجا رقاص — بدست چار خانه می فتاد
تو بتوانی شنید آخر که گویند — که آن شاخ سخن محبوس در دست
بپای چند انش بار زدی بار — اگر ده گران آتش فرو دست

مصون بادا زحوادث نقش عالیت
الا نقش گیتی نابرد است

خسروا این چه حلق و جانوشیست — صبا این چه معجزه و نوبیست
اختر افسوستان بیاید از آنکه — فلک در دست شستی افسوسی است
اولا آنی که هست بکار — راست چون مهر کافر و حسیت
ثانیا این کمال ستوده — یک صباح روی بالوسیت
ثالثا این قوام رخسارش — بر سر تخمی و جا سوسیت
رابعا این کریم گنده دهن — در دکه حلقی و ناموسیت
خامسا این محمد رازی — هزار دره زنان چکوسیت
سادسا این نفس معنبر — کز کلاهی چو کوه قفقوسیت
سابعا این فرید جار زمانک — از دو رصد هزار طاوسیت
همه نازو کرشمه و کبر است — گویا گزندا و کاوسیت
ثامن القوم این بپس بارخش — راست چون میل کور قاقوسیت
کیست جهره تاسع مخلص — که برخ همچو زر بر بوسیت

فردکی شهرت ورد می رود   کونی از کبرکان زاده ست
عاشران بکرم معاشر خر   کونی از زاهدات ناده ست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو   ابلهی مدبری دو نحوست
خادم خام قلتبانی اوست   اسپج کودکال عبدویست
از خدا معین حداد وی   هست محبوس دماش مجبوست
احمد لیس ان مخنث وش   که همه عمر قورتی و لوسی است
از کمال این حزی و بخروی   جل آتش کنان قبر و سپیست

هر کرا این زهر بدست
کفر محض این مخبث لوکیست

شمس را جز کمیت بر کون   و اندرون جز بادیک جراست
اسپج ولد و دراجه شاید بود   باش در زیر ریش او جزابیست

انچه بر گردنت بجاج است
وانچه بر زیر ریش پر جز است

صفی موفق سبعی چو بار نامکیست   که گرمت بهزم هر روز بخود حجب
نمی نامز مستی لطیفش نکفتم   که نامحیه که نه از خنک هست ترکوست
غلام او هر شاد و بامداد و نگاه   جز ابلقی که سوری بکار ترکوست

بگویم از چه جهت کرد خواجه بگوید
که آن حدیث بفعل است زر ترکوست

صفی الدین موفق را چو بینی   بگویش کا فوری خدمت همی گفت
همی گفت ای بروز کورکور راه   همی گفت ای نگاه خواجکی رفت
دگر از من بپرسد کو چه میکرد   نکو در وصف تو دری همی سفت
لب گفت اندرو بود مرز لور بیش   سواد شب ز چشم تو دره بنهفت
سحاب از آب خشمش صحن کی شست   صبا از تاب زلفش فرش برفت
علو میکرد که حسنش زمین را   بهاری تا بپوند خرم بشکفت
دراین بود او ز رنگ مدفوایش   که هیزم هست چون امیر بر آشفت
مرا گفت آن چهار انگشت مردم   که بر چار رم فلک ترش زنند بسفت

با ستدعای خرد او ردو هیزم
رخشان جو حمردو در گل همی خفت

ای نسیج الملک در تقدیر بلک   زار چون بدگر قاضی ناصح است
یارب اندر ناکسی چون کیست او   باش دانستم چو تاج صالح است

صفی محمد تا ر سحی از نقاد بیس   سحانه باشی مبانا کهی خوانند
سفیه و کلب تر لقب چند کویند   جوان و سر نقص هیچ چند زانند
چو شری که طراین لی لیندا   که پیش مردمک داغ می نمانند

هزار گیر خوا اندر کس نبیاره ام
که صاحب خرد و عقل در نش شانند

عنصری گر شعر در صله بافت   زر زانیابی ما شعر برتر بافت

غیبت اندر زمانه محمودی

ور نه هر گوشه

صاحبت رگ زیست دانستم   ار چه بستی از آنکه مخمور است
رگ زند هر که او بود مخمور   عذر عذرش بخواه معذور است
خبری خانه گر خراب شدست   غم مخور تا سخانه معمور است

من بحیزی ز ما سخانه شدم

که نه من لنگم و نه ره دور است

تاج عمر او از کجا بر خواست آخر بگو   همچنین همچو جای بی ذنبی جا بافت
همچو خر در خلاب قضیش زار   کا فرم گر بحیزم کاو بجا در خرت
ایشین بر زن خصو سر ا ما مردان   تا سر انگیختو تو انم کرد اندر رفت
کیر خر ای کون خر دانستم ای   خو فان نام یک پر شده اندر رفت

زانکه چون طیا قنا کر خواهم هیچ و شنه

هم در آن تا طبی که گفتم کیر خر کون رفت

انوری ارفیت رز ا بیه   کا زو هر که در جهان زیست

تا چا قت کیر در کس او

ای دریغا که این جهان خلاست

عمر او هیچ باز رسیدست بتوط   با تو بر طاعت دیان کرست

بحر

چست که گر ما بر طریقت بکشاید   بر چرخ کند خرقه بیرون کا غراست
دیوار و دری بود سی بیکی هشت ره فتاد   گفتا که بجز رفت بخیرد بقیاست
در چشم زلش مردمک بی سر نباه   زیرا که بد و نیز رسید بیت ملامت
با مردمک دیده شد کار علاجال   چون کار حجاب آن حجه بر آید بجایت

دالا چه سر شن ز نا کرا سال

زن شدت گرما بیرون خیالات

ای سروری که چون تو بر آدمی سحابت   چون بالی روشن تو بلند آفتاب
مهمان رسیده اندی چند لم عز بانا   تو سی که شان بر فتن از اینجا شتاب
داریم گود سکی که جو موی دجو روا   کلبرگ تر بنفشه و مشک ناب نیست

در بند خواب آ دهیه حیران که مانده ام

او تیم نیست کشته و ما را شراب نیست

کشتی اجل شهاب نبود که آن فلانک   رفت و کجکت رفتم و این صراب رفت
از باده نعیم تو چون شد سخانه مست   رفتم بکوچه کوی آن که خراب رفت

ای تو مخصوص ا عجاز سخا   چون تو ریود ز و عیسی قوت
سمت در کار هست سود جهان   کشته در دوران کل خز السموات
روزگاری در مما لک نا قصانی   روزگار اطلس کند از برگ توت
ما جو قرص ار ز ن و جوت قدیر   تو جو قرص آفتاب در برج حوت

صفوه امرد سپهر نعت | تو توسی بار و الفضل الجود
بیش نظم چون نسیج الدود | حیث نظم و نسیج العنکبوت
گرچه در تألیف این ابیات | نی حسن قیمتی و نه قیمتی گردت
رای عالیست در جواب این بند | لایق انجا سکوت السکوت

ای اتحی بخت تو حی لاینام
باد فلک تدر حفظ حی لایموت

شکر ایسی که از بنای دو حرف | هست ... درجان طبع نکهت
بوی کافور و عود و مشک آرد | رنگ طاوس و ... یاقوت
که مراد است هجر تو بر سر | خاک اندوده و آتش ...
از بر هم دل بخدمت تو رسید | وز غم جان زرفت دیگر

اینچنین کارها زمانه کند
باز زمانه نتوان عجب

مقلوب لفظ یار س تصحیف اگر | دارم طمع صلت بامرد ...
تصحیف قافیه که مصراع اخرست | گر ضم کنی بخبر ... ست
ان دو لطف که اسمی هست لطف | و انگاه اگر کنی توقف مقلوب ...

امروز اگر ازین سه بیرون ایم بخواب
فردا شکر هر سه بیرون ارمت ز ...

از قطره دریا

در حدود دری سیکی دیوانه بود | سال و مه گرد گرد دشت گشت
در تموز و دی بیلا کید و بار | اندی در قلب ... طرف دشت
گفتی ای ما ن کتان اماده بود | زیر قرب و بعد این ز ره ...
قاقم و سنجاب در سرما چار | توزی و کتان ... است
گر شما را با تو انسی بد چه شد | ور چه با ما بود بر کی چه گشت

راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

نفرستدم امیر تحصیل ... | زان گر توام نفع و چو لفظ ...
شیرین ... در ترش گشته دوجو ... | ... دشمن ... عالی ...
آورده زیرکان ربط ... | ... راکی ...

ای سرافراز ... از ... | پای محکم کرده بالای سر ...
چون ترا ارکان ... | تا ... کی ... ساخت
حق سلطان اینچنین باید گزارد | قدر دولت اینچنین باید شناخت

ای مرا حاجت ... | کیف روکت امیر ... لوت
گفت ارلوت ندهم قدری
بیلی گیرد ... کس زن اوست

قدر هیچ است با آثار وجود عالم   یکجا را زبی سلطان که قدر است
چه او اندیشه بر خواستن کرد
فلک کمش تو زمین خواجه تست
من با الماس طبع تا زنم   گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا ام دهی و گر ندهی   بالله ار جز ثنات خواهم گفت
سجده‌ای که در برش تو چنان   آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش بکلهٔ خورشید   عرض روزگار فرموده است
گر ز چشم بعشق خدمت تو   جان بعرض سر سنگ پا بوده است
این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است
ایچوا مردی که هر که چرخ پیر   کام حکم الالجابت بنداشت
از کفایت انچه دارد طبع تو   خاطر لقمان و احمد در نداشت
دوستی دارم که در روی زمین   کس ازو محکم نکوتر ندانست
بار ما محنت کاهم نزد تو   وین سخن از روی دلم باور نداشت
اینزمان اندیشی مگر که   در همه کیسه قبوی زر نداشت
گوشتی با نقل و نان ترتیب کرد   لیک وجه باده احمر نداشت

باده

باده‌ام هم زرست ای انکه دهر   در سخاوت چون تو نادیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخر
وین مثل بر خوان که جوجی خر نداشت
تو کسی خواجه و هر که چو تو   کس دگر کیست هیچ خس است
من کسی کس نیم نه شیخ خودم   لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ما درین لعب ابشر
که همین هر دو شش نقش بس است
ای کریمی که در بزرگی وجاه   قدرت از اوج آسمان پست است
عقل با دانش تو بیدانش   دهر با همت تو درویش است
دیده دیده رکابی تو خفت   هرچه در خاطر بلند نیست
باز با پاس دولت کلاه   کرک با داغ طاعت خیش است
عالمی در حمایت کنف است   کنف تو در حمایت خویش
بنده اگرچه کمترین هم است   این که نقش جهان کمتر است
بیمی که دارد اندر پیش   دایم اندیشه ناک دو پس است
جز لبی تو بر نخواهد گشت
بلبل را این مهم که در پیش است
هرگز ار بدستی بکر بخت   باید سن بدوکار نا کرد است
تیر دادیم و کند اکردیم   تا نبودیم ایچ سود نداشت

زانکه ما تجربت بسی کردیم
با تو دیدیم هیچ سود نداشت

سجدهٔ که جان و دل او را | پایهٔ اولین احسانست
کمترین مایهٔ لطف و صنعش را | باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو | زندگانی و مرگ یکسانست
از نهاد اساسی که بیتو بود | خاطر و طبع من هراسانست
بکشم در فراق بخشیها | همه یاران بخشش احسانست
دل و جان تا مقیم خوارزم شد | وای بر تن که در خراسانست

خواستی در جهان طمع کردن
هم رسوده ای طمع نانست

گفتم ان تو نیست خواجه صلاح | گفت چه گفتم ان و حقاقت
گفت چون نیست گفتم از پا کم | که بدو ناقد است فراشت

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سرا کرباست

سجدهٔ که بارادت او | قلتبانیست و شادمانیست

گاه در این روزگار زن گرا
بجز از محض قلتبانیست

بلطفها

سجدهٔ که روز را گردون | بگرسپان شب گره کرده
پشت چرخ از نهیب تیر قضا | خنده همچون کمان بزه کرده

کار زنوی قوام جهان فراخ
ملک چون حلقهٔ زره کرده

ای دختر مجمع عصمت الدین | سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
دارد کس بر بیان تراشه | وین هم نوعی ز خویش کامیست

او مذهب بو حنیفه دارد
اما بخند کشش کرامیست

دوش در خواب من بهر را | دیده ام کو ز هست ارزست
گفتمش ای بزرگ چیست تو را | طبع پاک تو از چه پژمردست
گفت از این نقر یک همی ترسم | رونق وحی ایزدی بردست

کانچه این زن بیرد میخواهد
جبرئیل از من بیاورده است

ساجدا ای فریب که بسیار حوز | هست بوسته فتراک خود و شسیج
منشی نظر سخی تقدیر چو بریت نطع مدور | از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را است وی خرج طرح که فرزند ز | قد را بر در شهات تا نه زبر رنج
بارچون دست تو شطرنج تو فرزین باز | ای زدست تو طبع رخص کمان بارنج
شاه شطرنج که درد وقت فرو ز شد | بارها خانه فرزین و پیاده رنج

چون بچسبند که تر اوست لجب ریزاو
هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت ریح

جواب بروی بشعر آمدم بمدیح دول | چرا بآتش بحرمت همی نگاهم روح
بیاد بوک وکرجت سال بود اوم | مرا خدای بداد دست زندکانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت | اگرش ده نه هیچم در قبول و فتوح
اگر عطا ندهندم برآرم از لب مدح
کیر هجو و مار از کس زن ممدوح

مدح گفتیم ناسزا را | رو نیابد بدو بهیچ فتوح
تیز در ریش انچنین مادح | کیر در کون انچنان ممدوح

ای خداوندی که هرکز خدمت کردن کنند | از ره جنبش فلک در کردنش بحق فتح
هم نکو خواهانت را دایم بروی تو نشاط | هم بداندیشانت را دایم بکون زن سیخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر | از خزیران صدر کستر داد و تموز آبیخ
در سپهر اول از تاثیر نور آفتاب | حدت خوی از عذار مه فرو شوید بیخ
میوه ها سرد و کشته از حدت گرما فشخ | ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بیخ
وحش را گرد و زبان در کام چون آتش کفت | طیر را گرد نفس در حلق چون نای مخ
در چنین گرما نخشم هیچ سردی یاد گرفت
جز یکی کان نیستی داری یعنی که یخ

ای بدیع

ای بدیع الزمان بها و ثنا | کز بدیعت جهان چه بنزاید
دوستداران بنجبگیزا | تا فلکشان بفیض فرساید
من بدین دوستی تیم راضی | چون ترا همچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتاده ستم | که دلا ز دمی همی بیالاید
لیکن او که هیچ لحظه دلم | از تقاضاء تو نیاساید
نه در من هر که دست یازید | کویم این بار او همی آید
تو زمن فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود بیاد از عقل هیچ معنی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او مکو که ایزد بریش | سخن هر کز نشاید
ای چکونه نیست جو فلک | پایم از بند باز نکشاید
با سر و روی و ریش تو بگنج | رحمت تو کنون همی باید
کاهم نیست پای صید ورزد | کاهم پشت دست بیجاید
این دو چیک لوجه طیر رفیت | تا ذکر صورتیت بنماید
که بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذر آن فرماید
ورنه با تار است میرم | که همی دامتم نیالاید
عدل و هزل زیرکان گویند | جان نکاه ملالت افزاید
طعنه دشمنان کز آید | طبعت دوستان بکزاید
بر ستیم تا که از غم و درد | فلکم پوست می بپیراید

آسیای چرخ دور گردون را | هر شبی استخوان همی خاید
ناگهانم بسکنم چنانکه قهر | سنگ آسیای من بخشاید
در عزم فلک بدست اجل | می ترسم که گل بر اندازد
چشم تا بلا کرانه کشد
یا مرا از میانه بردارد

ملاعب پادشاه وقت که بخت | هر که در پیش سجای دارد
رحمت سایه خدای براد | بخت با سایه همای دارد
خاصه آن پادشاه که چتر شرا | سایه رحمت خدای دارد
ستر اعلا جلال دین داور | که اگر سوی سدره رای دارد
جبرئیل از پی رکاب روشا | نوبتی بر در سرای دارد
آنکه در حل مشکلات امور | کلک او صد گره گشای دارد
گاه با اصطناع انصافش | خدمتش کهربای دارد
روز رزمش قضای قرم | هر زمان زیر دست و پای دارد
رنگ دشمن سحاب خیانا | کر بجای بجای دارد
آنکه چون خصمش تیغ بندد | دور رنبد کی بپای دارد
مردم دیده را ز خاصیتش | روزگار از زمرد قبای دارد
باد را سوی حضرتش تقدیر | بسته دست و شکسته پای دارد

نفس

نفس نامی ز حرمت تو | برگ سوسن سخن سرای دارد
ای مسلم عهد امرء القیس | کس بدو در سخن بنای دارد
بنده گرچه بدست بر و سخن | با همه روزگار پای دارد
طبع حسان مصطفایی کو | تا ثنای عمر روای دارد
زانکه مقبول مصطفی شود | آنچه طبیان ز ثنا تحفه دارد
باد را جور دی چو عدل آباد | رنگ و بوی بهشت ... دارد
لاله ناشکفته بی رشحه | مجلس پر سنان گرای دارد
نرگس نو شکفته بی بزمی | جام های جهان نمای دارد
جاه هست اندر ترقی باد | که هوا سایه جان فزای دارد
خصمت اندر ترلیج باد | که علف های جان گزای دارد

خداوندی که هر کو خدمت کردن گیرد | روزگارش خاک خذلان تا ابد در سر کند
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کند
گر نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد | دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کند
رونق عالم تصرفهای کلک تست و بس | ورنه تا حشر حوادث خاک عالم در سر کند
بر سر کلک تو ترتیب عالم داده است | تا با استحقاق اندر سلک نفع و ضر کند
تیر گردون گیت باری در حریرت زرفشان | گر بدیوان قدر تحریر بر دفتر کند
گر ز هر تیری که گلبن کند بجان روان | بنده ری کیست که اندر باغ نه ضمیر کند

صاحبا گر بنان را تشریف خامت آب | تا بدان دامن رکیب آن کشید
کیست اختر که بخواهد که پی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در روضه محشر کشد
اسمان را اگر نوید خامه یکسان دهی | در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست [illegible] | [illegible] شاخسار کی در حلیه زر نور کشد

[illegible] بستان عمرت تا این سرحت
جامه اداری همی در بوستان بر کشد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر | ز ظل گوهر چترت شود پناه چمید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای | ترا ملک سلیمان و عمر نوح نظیر
توئی که سایه عدلت جهان بسط فکند | که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
بدر یمین ترا صحیفه خامه تقدیر | دهد ... ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه گل چاک زرک دشمن تو | گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان دارد | حوادثکه بهرام و کلبه ناهید

که در مغار رفت بارگاه چون فلکت
مراد سایه بخورشید عمرت امید

ای زمان فرخ زرنگ سخن تو | زندگانیت جاودانه باد
وی جهان شادمان بصحبت تو | همه عمرت بشادمانه باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان | چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت | که بهشتش بنای ثانی باد

اداز

با فلک مرکب دو اسبه ترا | همرکابی همعنانی باد
خضر و اسکندری بدین شه را | شربت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را | با مزاج تو ناتوانی باد
هست فرمانش بر زمانه روان | همچنین سال و مه روانی باد

ملک اقبال لیت و دو شرف
این جهانی و انجهانی باد

تا لبش را ای سایه یزدان | منت آفتاب باطل کرد
وانچه با من ز لطف کرد | در جهان آفتاب بکل کرد
گرمش با مزد کشت دوم را | منت بیتو بس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر | جان من بیخ از سر دل کرد

صاحبا نقطه مبارک تو | نه ز آفات جاودان برسید
دوش لوا نعم که داغ سلطه | ستمی آسمان بر من چید
ماجرای مرا حکایت کرد | ... گر بگویدت چه باید چید
گفت ای خواجه جهان ... | تا که حاصل بسوی ... چید
کز اندر میان این حرکت | چون دامن زخاک در چید
خاک در بالشش فتاد و ... | روی بر کفش او همی مالید
یعنی از بیخ در گهش ... | اسمان انبساط خاک شنید

غیرت عجز برده بر بالش قوت عجز نقش چون خسپید
خاک مسکین ز بیم سیلاب او مضطرب گشت و سر فرو ننهد
رخ ز ترس کرده استین ... بیل خصم و ادبار کشید
پای میمونش از زلال گذشت گر از جای خویشتن جنبید
بارش هیچ شرقی بخشان کاین صعب شرقی بخشید

جرم بر روی قیاس خسرو
چون ز اندام آسمان بجهید

اثور با اطلکان جهان پیش خود خوانده و دست افشانده
باده فرموده شعر خواسته از او وانگه بسحر کرده و در افشانده
چون سبستی برفت بار دگر کس فرستاده و پیش تخت خوانده
همه بگذار این بسکه فلک نام او بر زبان اعلی راند

پیش از این در زمانه دولت
هیچ باقیش بر زمانه نماند

مبشر آمد و جار فتح ختلان داد نشاط باده کن ای خسرو خجسته نهاد
تو آن که هر که بخواهی بیابی بدان دلیل که زهره چه خواهی بدهد داد
تو آن که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد کشند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد
نهیب عدل تو از شیر و یوز بستانند گوزن و آهو در بیشه و بیابان باد
در حشر رقص کنان گشت و مرغ بر ز نهاد چو برد مژده فتح بباغ و بستان باد

الکرا

ز سنگ ریزه در قیمت و سر دریا ز فتح باب کیفیت ابر نیسان زاد
جهان ز عدل تو محمد ول بر نگاه کمی کز نیا در محنت برای فتنه الان زاد

چنانکه نصرت دین یحیی رسیت و دارا
بهر چه روی نهی نام تو پیروز باد

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد ولی اسر بر فلک دارد و چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و عوض نباشد ... که آب از چشمه شمشیر و تیر ناوک دارد
بجاداری که در قهر بداندیشان ... سیاست ... از نصرت
مخالف کی تواند دید عز و دین ... چو اندر دیده بگیان ... خسک دارد
خیال تیغ الحق ... گر این دست ... ملک دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان حسرت کرد گر کان هر چه دارد با کف او مشترک دارد

کجا باد آتش اندر غیرت دولت یا فلک ...
که اندر خدمت خسرو سر و پیش فلک دارد

امیر المعالی ... نه گردون برابر بدو دریا ستیزد
چو دست گهر پاش او زینت گردون بپرور ابر گوهر چه ریزد
بلک خلاقش زند مجلس را که در حال جوش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه ... دارد گر از جام همت چراغی فروزد
کر ... سیماب ... آتش که هر جا که این ... بگریزد
که از موج دریای دستش کم آید که گوید که از کوه دریا بخیزد

خداوندا از میان کرینده … بیار و بسیج رحمت تا تواند
ولیکن چون بحرمی حاجت افتد … زکیسه مرحبی دیگر بدانند
بیابد همتش از بخت خدمت … که از کس جز سخا چیزی نستاند
نه آن دامن کشیدست از تحیر … که گردون گرد دامنش برفشاند
کم از حق بود والله بالله … که گر امروز بر افلاک خواند
بحمدالله با اقبال خداوند … که بخشش هر چه می باید چنانند
خداوندا چون کردی عزم عیش … قرار کارها چونین نباید
اگر چه رایت سعد و رضیح … اجل معتمد هر مه رساند
تولا کرحیف و جور گردون … بیک صولت ز دولت باز گرداند
عیان در نعمت شادی بجز عمر … که آن نعمت بدین نعمت بماند

خداوندی که جنس لطف خاک پای تو … آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای تا بر اگر بر جبل آدم نهند … فتنه نتواند که در ظلش تبکاری کند
روی هر جا که از موزه ات لکانی گرد … تا ابد بر مرهم و کوثر گله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف … موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق موزه نوشته اند … ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزه کان از سر تا بحث دربان گم … خاقیه بنده هر که این بیکاری کند

هرکاین

هرکه این مکتوب موزه‌ش در لفافه دوات … در همه عالم زبردستی و جباری کند
تا ده دولت با و یادی نیستی قاف
در فنا نفس با تا راه صبا باری کند

صاحبا دین و ملک تیغ تو باد … کز جهان کار این و آن دارند
تا که این دو دولت که تیغ … از خداوند خدایگان دارند
ملک و دین را زبان تو یار … کاب در رونق و زیر زبان دارند
تو آن کسی که ذکر مدحت … تا که گویند کان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو … لب شکر در دهان دارند
امتی در دعای خدمت تو … کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه است جاه ترا … اینکه این چار قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا … آنکه این هفت آسمان دارند
دوستان از تو از گرت … خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو اکم سخت … فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند … که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار … تیغ مردان کاردان دارند
دین گروه انکه اهل نامه ستند … همه از نعمت تو جان دارند
وان گروه انکه اهل تیغ و قند … همه از دست تو جهان دارند
جود بیکنه با کرم … که کسانی که آن مکان دارند

که جهانداری نه بسر کشیست | چه کوتر که رجب ان دارند
کرم از سوی تو انابت کرد | کا بزرگان جهان جهاندارند
کیسه پرداز بحر و کان کیست | که بدو جمله چشم جاودانه اند
طاعت امر الهی جان ور است | کش همه سر بر آستان دارند
همه در بحر عارفت با دا | هر صدف که بحر و کان دارند
همه با دراع طاعت بادند | هر که نسبت با ان جهان دارند

تو ان کریمی التفات خاطر | بیار تا بد در نعیم و ناز خند
خود سرای تو تا بهشتی [illegible] آرد | هزار سال دو راند در او راز خند
به نسبت صحبت [illegible] | خیال فند که با صلاح [illegible]
عجب مدار که از [illegible] | کهی [illegible]

ز عرض مدحت تو باشد که از در خست
لطیفه مثل نسیم بچه باز افتد

گرچه دم شعله سخن هر که دید | باره از روز قیامت سر برد
عاقبت عافیت آموز را | کنج بزرگیست بلی رنج خورد
من چو نیم دست خوش آسمان | کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی سترد روزگار | نقش الهی نتواند سترد
بی هنری خاصه در این واقعه | تا نشوی با سر [illegible] کرد

واقعه ای رفت و تا بپای | پای درین راز نباید فشرد
[illegible] فلک [illegible] | [illegible] با چو صاف [illegible] درد
خاک چو از غم تو کلاه [illegible] | روح برادر غم [illegible]
[illegible] | [illegible]
از فلکم [illegible] | بار دگر با که خاک برد

ای خداوندی که از روی [illegible] | [illegible]
[illegible]

یا مگس این کافران روسیاه اشکار پادشاهان انبیای کمسلیت صدچون گشته‌اند
یا مگو زان عیش کز عالم برارد رخ ال تا بسیالی رسیده‌وده عالمش برون گشته‌اند

یا بغزا اهل دیوان که این بنده را
زانچه مجری هست اجر کفر افزون گشته‌اند

ای معز عز تو از خرمی دار القرار دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
ان مکان کز تو فلک قدر و زمین بسط آمد در بنا و خود زمین قدر و فلک بنیاد باد
کشا در روی آزادی نزول کن ورا او جاودان جایت رسیده و ذات ازاد باد
و انکه کعبی طبع مارا شاد کرد ان کاه کاه کاه حکایت دل بجاه و طبع شاد باد
پایه شعر از قدر هست برده بر اسمان اسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
با ونخبرت را اگر دارد نسبت از بادی بهشت بر سرا از تنور طلعت خاک در گفتار باد

کمترین بنده از بندگان خاص تست
ای بنیاد و بنیت عالم از بنیاد باد

ای همایون قصر دنیا و دین معمور باد جاودان چون قبه معمور از جوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی در بها بس استوار و بها بس طرب باد
از ستر و رب فراشان او هر بامداد سقف گردون بر غبار رفته کافور باد
افتاب ار بدا اجازت گیرد بر بامش روز و روزن از کسوف کل شب دیجور باد
فضله کز خاک دیوارش بیاران محل سور از خواص منفعت چون فضله زنبور باد
استاد گنگره اش شاه باشد یا نهم دست و اندر و پیوسته علامت سرود و سور باد

چار دیوار این

چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند از جمالش جاودان این بر فلک مزدور باد
خط مرفوع است الحق این عمارت را از حسن خطا بر خوردار ی عالم ازو موفور باد
این سلیمان دوم را اصف بهتر اثر تخت و بالیش امد بر هردو تان منصور باد
هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شد در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم ترتیب وجود ارباب رای ثابت
سال و ماه این رای و رایت عمار منصور

ای ملک با دشاه شده ثابت قدم بر امر وحی تو قدمش را ثبات باد
در دولت ملوک جهان دین عماد گشت واجب ترا زورای حیام صلوت باد
واندر زمین لطف ازعرض جود تست هر دم گیا در رسته بجای نبات باد
لعل با نگاه تراکر دو دستگاه بر جای میخ و نعل هلال و نبات باد
پس بر بحر چو جان طلب مدرک اب ار رود ار اورا بجاودانت باد
از بهای دشمن تیغ اسنک رو شکست رخسار دو چشمش اران جون فرات
هر باد عارضه که بعرصت گذر کند با نام شفا و نسیم نجات باد

ای پادشا تخت رتبه ای خسر تو باد
این شربت مبارک ایت حیات باد

ای خداوند روزگار رفت که بد بهاش بر شمار اید
زاله حکمت زابر قضا همه برگت و اختیار اید
جنس مردم زنا شناس کار کارهای با خطر از اید
وچنین کار رای و رای درا همه از روی سر شمار اید

ورنه بالله اگر بود رفتار — چو یک ساعتم قرار آید
ژاله حکمت ز ابر قضا — همه برکت اختیار آید
پیش مردم زنا شناسی کار — کارهای باضطرار آید
انچنین کارها بروی مرا — همه از روی شرمسار آید
بنده خاک آستان توام — کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو ناداده — موی مویم در انتظار آید
به گواهیست حاجتم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید
کم را صحبت خسان نبود — کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد حروف آیت صبح — تواند که آشکار آید
گیر باید که در میان باشد — زهره از چرخ زرنگار آید
آیدم با غمی که جان ببرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی رود سزاری تو — بنده را نیز دوستدار آید
تا نیز در یک درم روزی — که برو زیم یک دو بار آید
وین خطا باعث خطات شود — وین گنه [illegible] خوار آید
شاخ پیوند او از آن نبود — که از و هیچ [illegible] بار آید
گوهر شش از میان آتش گذر — پاک چون [illegible] از کنار
گرچه بای عقیده تش بود — در خزان [illegible] بهار آید
از سرم دست برندارم — پای بر سنگ [illegible] کار آید
ای از روی کار اگر برم — التفاتی و آن که از رنجار آید

وین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق گذار آید
خود کرم خیانتی کردم — عفو این روز را بکار آید
را کنی باز ده که تا جرمم — بر عقوبت بر نجار آید

یار باد و ست سلطان و شیر
یا یمین را ایسار یار آید

گر خداوند صحت الدین — غرضی داشت رنجه روزی چند
دو سه دشت بین لقاب تیز — چون قضا فاد در دو چرخ بلند
سخت بیدار بهر آنکش گشت — که بود در کمال هم گزند
در غم چشم بد چه بد ازرا — همچنین نرم نرم و خندا خند
داشت از روی مصلحت روزی — دل ورا که شاد باد و نژند
در تو کفارتی عنی ورا — من نباشم با این سخن خرسند
کا دی ازاو اگر بیشه — که بکفارتست حاجتمند
واکه معصوم بود و سگنا — پای ورا بچار و اندر بند
او همی زاده که گفت — کی بکفارتست حاجتمند
پس چه کفارتست این چه گفت — یا چه بیهوده باشد و ترفند
لفظ کفارت ای سلیم القلب — نپذیرد از تن سلیمان پند
هیچ معصوم را چو بستدی — عصمت صرف را مکن پیوند
ای ز آبا و امهات وجود — چون تو هرگز نزاده فرزند
سخنها که نیست مانندش — گرچه مستغنیم از این سوگند

گر نه انصاف روزگار امروز   همه چیزست هست جز مانند
انکه در عرصگاه کون و فساد   چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را   تا بشکل بنات بپراکند
گر نگاری نگاشت تا نشکست   در نهاد انشا نداد پیوند
باری از طل سطوت تو طویل   سالها رفت دور زکی بجهند
روزگارت بجز نخواهد داد   خصم کور روز و شب بجز پیوند
گرگ بد زمانه در بند   دل بجز در خدای هیچ مبند
بابت اندر رکاب تا بد آنجا   ور بخشی ازین سپاه سپند
تو که در خطا ازدی بیخچی   حرز لهو بدال جند و خجند
انکه گرد آتش حوادث دل   در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست   رخ بهرام و اسب ارسپند
باد فرزین غزو عمرت را   همچو تاریخ یا قصد و حل آمد

ای بجود و قصد در زر فلک   گر بجودت فلک بر دیابد
دست جودت جهان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
ملکت نیست پای آن برسد   عاندت نیست دست آن خاید
اخترت از بلا سعود و شرف   فلکت همی نیاساید
همت از سر علو و سمو   بجهان دست می نیالاید
شبه تو چرخ هم ترا آرد   مثل تو دهر هم ترا زاید

هر کرا در دل از هوای تو مهر   با دلش چرخ راز بگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز   المش چون شفا سبکراید
دشمنت دشمن خود است چنانک   که بر او دوزنت او بخشاید
خنجر کین او چه سیر ای   خود زبان سرش ببرباید
ای نیاز از سخای تو مست   تا لوایم که کس نیاز آید
مشربه دادیم که شربه ای آن   غم بجاه طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض   جوهرش سوی عقل بگراید
ظل او بر زمین نه عیب کسی   زانکه او چون هوا بپیماید
با منش چون خرد بدید چگیت   گفت چون تو ترا که لب شاید
چون شکست که کنم گویم   کس نگر تا بهتاب بپاید
تا دران شربه این بود شربت   که زدل رنج رنگ بزداید
باد بر دست تو همی که برنگ   رنگ رخسار لاله بزداید
صرف پالوده چنانکه کلطف   زانگبینه چو شهد بپالاید
رای دو وفاش بزمانه روان   تا خرد رای همی بعجز آید
نامه عمر تو نقش سوده   تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدحت تو خرد   تا خرد را سخن بیارآید
ای بجان تو جان ما خرم   روح ما راح را همی باید
جام از بهر سه همی بایست   جسم از بهر جان همی باید

ای ز تو برده کُلاه مهی   هر که بباید کلهش از دو برد
نام تو الواح سعادت نبشت   جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون برفت   نام مبارک پدر ترا سپرد
جز تو که راد وصفت عرض جهان   عارض تقدیر حساب ز شمرد
باد صبای کرمت چون بجست   آتش از بنی آدم ببرد
قدر فلک با تو بجز بخت باش   نرد تقدم نتوانست برد
رو که در نیمه نیمه   صاف تو با باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو   پشت زمین چون تو بواجب سپرد
باز رکاب تو زمین می کشد   کیل و عماری و محالیت خرد
ای که ز تو ارشود با نیال   وی که ز تو حرص ببرد سبب برد
من که ره حادثه کم کرده ام   با سر پی میروم اکنون چه کرد
عزم بر آنست که عهدی رود   پای برانجهد بجا هم فشرد

خرقه بپوشم که همین قافیه
قافیت اول یعنی که برد

روز را رایگان رود   نیست امکان اگه باز رسد
دست این روزگار کوتاه است   که بدان دولت دراز رسد
انچه زان جانب عقل ازانست ما   لبرت گرچه ترکتاز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن   تا ت برافتاب باز رسد

باری از راه خویشتن برخیز   چونکه کارت با جراز رسد
مستعدان بکام خویش رسند   کارها چون بکارساز رسد
عمر برباد کز تفرقه کن   تا از و چند قسم آز رسد
هر که او درو ناگزیر گرفت   کی بنعم خوردن مجاز رسد

یک غذا شو که تا به چندین
که همه چیز را فراز رسد

هر که بوریدن کمال بجد رود   شیوه نقصان بسیح روی نرود
زانکه حرص اگر زهم بدرکوه   گرد قناعت برابر نانش نرود
رفعت اهل زمانه گرچه بر انجم   صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

سجده کسی که از شب تیره   روز روشن همی پدید آرد
پی قلم بر بساط آینه فام   صورت آفتاب بنگارد
کز غم انوری بر آتش دل   آب حسرت ز دیده می بارد
سجده با که وصف چون تش   همه اسباب عقل هم زد
کاف کن در شتش چو گشت   صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش   خیمه بر باب و خاک آدم زد
روح را قبه تقدس بیت   طمع اخر که بحبشم زد

که اگر صنع انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

مفتی شرع کرم ما علمت تو   انکه از ما در اسرار چو او کم زاید
قوتی بنع چو از روی کرم برخواند   حکم فتوی بدهد مشکل آن بگشاید
خواجه بنع خود از بتکلف سؤال   برادد دل خود کر سستی فرماید
مدتی بنع بیابد ازین ز آن انعام   هم درین چیزی عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد که کجاست   که مرا آنچه تو فرمودی از او می آید
خواجه گوید که فلانست بروز لطف   بنع دم در کشد و هیچ زلب نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست   تا بیاو بگردد و پس باز آید
مرد کی پندارین چه عجب کو جاکری   تا رسالت برود و بدین زن بگشاید
بنع چون از پس این رفته نخواهد رفتن   عوض آن اگر از خواجه نخواهد شاید
ورنشاید که عوض خواهد زوا ایشان
که حوالت نپذیرد ولیک از آنها ناید

الحذاوندی کم بر در کاه جاست بنع وا   چرخ و انجم سالها اجری ز دست خورده اند
بنع را فخر الزمان و چند کس دیگر چو او   باج از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست این سخن معلوم کن تا آن برات   تا که او رد و کی باری این نا ورده اند

اوحد الدین که در سوال و جواب   بدهد داد علم و بستاند
بزرگی جواب این فتوی   بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست   پس تواند که آن نگرداند
هم بدینجا بماند از چه سبب   عقل بیچاره همی نه ماند

افخار

افخار جهان حمیدالدین   آتش از طبع تو خجل ماند
وان که از هیچ روی تو بگرفت   که بماند همی و نتواند
مانده یک چیز آنکه خود بکند   که چه چاره تواند و داند
زانکه بر سپید یارد و احب   کزپی تیغ کس قصه راند
ملم در افعال او بنیابد از آن   که سبب در میانه ننشاند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم   خویشتن پیش از این برنجاند

توفی الصدر که بر بام قدر رسید   بسکه سر خصم تو بر افلاک شود
دست در دولت تو هیچ کرا   دامن لطفی از او در خاک شود
زهر اسبات نکند هیچ اثر   هر کجا خدمت درگاه تو تریاک شود
ز آستین کرم تست اگر انجم   دامن عیش که کرد و فلک پاک شود
بس پسندیده خصالت که سر و زر
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک

جور کسر خان جهان بگرفت   که همی نام عدل نتوان برد
در بزرگی که نقش ها ذمه کرد   می شناسد که عاقبت خورد
مانده یک چیز این که ازو چو گرد   که ره جور با بدان نسپرد
نه همه مغز که بعضی پوست   نه همه صاف که بعضی درد

ور تو را اتفاق بخت نهی — چون کلاهی بباید آورد

عقل عاجز ز کار کم گنبد — نه درین ماجرا کست آزرد
و آنکه قسمی بخویشتن دربست — خویشتن را بشرک کافر کرد
و آنکه دست از چرا و چون بگسست — وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه و آنکه جست حاصل کار — تا نباید عنان بدو بسپرد
بتشکل همی بباید زیست
بتحیر همی بباید مرد

هست بدر بدر فلکند — چون اجل تجه قاطعان آید
قرقلتبان تیر دو روی — که زند بر سیه اسپید رخشت
آفتابا که گرش دست رسد — تیغ بیرون برد سیاه سپید
شرح آن دیگران همی دانم — که فزوده و کم بار خورشید
تیر کیوان بسلت برجیس
گیر بهرام در کشی ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای — همه از کینه کرف ور نرود
یا چو پرویز بیت آنکه دلم — در جهان آتش جفا برزد
در جهان بوی عافیت گذاشت — چند ازین رنگ فتنه آمیزد
برنخیزد مگر بدست ستم — من ندانم اگر چه برخیزد

گمانوان

من ندانم که بخت ورنه ز من — دیو ازین روزگار بگریزد
الله از لس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
اینجا نشد که گرگنه بنشل — کاه با شیر او برآمیزد
زانکه باشد که در مزاج فلک — چون فکان فساد بگریزد
هر کجا در دل فلک نوشیست
بر نگونسار بر فلک میزد

ای شاه ز نقد ما که باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی بجان معدود
وان نیز نبینید و مهر دایم — تا چرخ کند چو نقد معهود
گیرم که یکی فرو آید زر زود — ما وای فلک شود مقصود
نه دست تصرفش ببرد — وین عافیتی بود نه محمود
و آنکه چه زند چو دست بنود — در دامن جستجوی معبود
و آنکه که چو حال بنو آید — ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش ما و بسر کنی تخیلی — نه شاعر و شعر هست مقصود
کاری بباید شب نیست
التسن روزهای مسعود

اگر او دست دولت اسب بروزی کرد — در کمیت را در هر روزی و بهروزی کرد
یا فتا از دست اجل جان گر ایش خلاص — هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد

ای دل لعنت احرار سوی لعنت وبا — از دواعی چو دو توره آموزی کرد
با حیاسپی کفت آن کرده که با خاک بیات — از نور روزی و باز آن شب بار روزی کرد
سخت پیروز تر اگر سد پیروزی چرخ — با قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
پاسبانا جان کرد تو کوهی بکند — ظلم بر فتنه کزین جنس جهانسوزی کرد
زین کوهر شاهی کران کوشه تخت — سالها کوهر جنس فلک افروزی کرد

از شب و روز بیندیش که بالت بحم
اکنه از زلف شبی کرد و رخ روزی کرد

ای که لطف تاش ثاقب تو — هر شب فلک اهرمن بماند
توسن ز زبان بر سر اوجا — نام لسبر و کیبت تو خواند
خورشید جهان را اهر و لعنت — از رای تو نوری دکر ستاند
بر چهره کبستی اکر نخواهی — خالی ز سیاهی شب نماند
کیستی لبیب حنک مرادان — با دست تو ابلا نیر ساند
در معرکه از سپهی محابا — بی جود تو کس را نیر ماند
منشی فلک ناسزون انشا — بس فسلت زیر بداند
در قدر تو اندر حروف معجم — کلک تو بنهد زانکه او تواند
بر سطح کاسمان رخت — میخواهد کانجم براو فشاند
چون سایه نشاند دست او را — عشق تو درین کونه فشاند
کر هست اجازت باد حلوا — یا آیت الراعلون بخواند

احکام دین

ای خداوندی که در معراج قدرت بزرلت — تا بجای همت بر شاکر فکرت بر نشد
خاک پای تست اکس جوهری اندر مینشت — قطره هر کز بدو بوسه کان کوهر نشد
بر هوای دولت مرغ خلافی کشت — کر صبای اصطناعت حت با رور نشد
در بهار خدمتت شاخ وفائی کشت — کز سموم نقمت عاقبت بی بر نشد
با جراحی خورده وار اندر میان خواهم — باور مکن کرچه کس با او من این باور نشد
و شنده کا قدم فرموده این روزها — در تقاضا نوک قلم کرچه زان پس تر
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندران — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم ز بیانش چاره — حالی از بی قدر سی وستم نظمش در نشد

لاغری از بخت تا بد بخت از بخت نیست
کرد و ام از زرد و پهلوی او لاغر نشد

احکام دین بجو شرف دین شرف کرفت — از اغایت ازل اقوت کرفت
ان کاملیست او که بماند جهان بجمل — کر علم را بکلاب فطرت کرفت
از رای او ست تابش خورشید عاریت — زان نه بطبع تابش او عاریت کرفت
هر دم ز نعمت و رفعت کلاک تیغ — همسایه را الغزل همی لقرب کرفت
تنها اکر نعوت فوق بیش لعاذین — با کرک میش کشته لعاج دیت کرفت

ای انتقاص کمی کردن
خود را همی منصب اقتر کرفت

آسمان آن بخیل بدخلقست   که ازو هیچ فضل بد بجهد
نان و آبش مخور که هر کس خورد   هرگز از دست او بجان نرهد
خاک ازو به که گر کسی بمثل   تشنگی چو بمرد او ندهد

چون کریمان ازو قبول کند
پس بهر دانه عیب ازو بدهد

یکچند روزگار دنا از راه مکرمت   بر باوری ز نعمت کسی کناده بود
چون چیز ترسکی بهم افتاد بار برد   کفی که نزد ما بانات نهاده بود
وامروز هر که کودان نیم نزدوقی   کز ما در زمانه تبدیر هیچ زاده بود
چون با تو نیست کو بدیمان باز خواسته   کو دوستی از سر خودی بزاده بود

گردون چو سایه نعمت خود باز گشت کرد
بیچاره آنکه کار بش باین فتاده بود

مردم از مشتری و زهره و مریخ   خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی ابله فسرده دلست   که همه کار را شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه   که همه شب غذی آرارد
این دو سفله وان دو محتشمش   که بران گوش هر که بگمارد
چند در زمانه کین یاران   که بایشان زمانه بگذارد
نیست در صحن آسمان شاخی   که بجز شر و فتنه بار آرد

کیر خورد کس زن آنکس
که درو هیچ چیز بنداره

من وان نفس که با قحبه رعنای جهان   چون چنان عشق بیاز و به لبهو ده نهد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست   همت ناستدن هست و لله الحمد

چه کلاهی بزرگ کرد مرا   آنکه کیسه زنش جنس خورد
آنکه ابی کلاه پست چرخ   اب دستار خواجگیش برد
هر که پیشش قبای خدمت بست   برکله گوشه زمانه سپرد
کیرو زهره سپهر نو د   تا کلاه به بنجور دو لب بسترد
پس چو از قلت المبالاتش   پس از آن کس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید   پای بر فرقم چنان بفشرد
که نه محروم شدم لیادوی و غم   نه طعیب اندرم لطافی و درد
گفتم او را که چونه اکنشیم   که کلاهی بیا بدستش زده حرد
خیر بود آنکه راه ما غلط است   پس راه باز کرد و چه کرد

آنچوان بخت باز پرس و بگوی
که سفینه بده کلاه مبرد

با فلکی ذی نیاز مندی کشف   چون مت کر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردشش تو کند   تو چه والی که با تو چند کنند

اختر این اختران بی سیست | چند بحث مرا ژند کنند
ز نهو هر زمان چو مایه خویش | پایه محتشم بلند کنند
بر سستان کراستی پایم | هفت عضوم پر و سپند کنند
حلقه حب کهنه در حلقم | هر زمان حلقه در کمند کنند
عالمی ار پسند احوال کنند | چند احوال نا پسند کنند
در احسان چرا بکشایند | چاره کار بسته چند کنند
فلکش کفت بر بروت مخند | که جهانیت ریشخند کنند
در احسان نگو که بکشاید | بوالحسن را چو تخته بند کنند
ما در ایم تا قضا و قدر | زهر این فتنه پا ر قند کنند

که مبو ای فلک باد بزد
کر مبو ای ارزو کزند کنند

اگر پهلوان رستم نذر کردست | که هر کس را که من کام بجا ید
بکاوون چون تواند ما درش را | و یا خواهر که قاتلش واجب آید
اگر کاید مرا ایشان زا و کوید | که در سوگند تا و سپی بباید

بکاوون کی تواند خویشتن را
مگر بر علم ملی علمی فزاید

در مرثیه مؤید الدین | هر کس اثری همی نماید
کفتم که تشبیهی کنم نیز | باشد که تسلی فزاید

لیکن پس از انجهان منصب | خود طبع همی سخن سراید
با انجمه شرح حال شرطست | شرحی که طبع اسیر زاید
در حور سحر سنکدل بود | عقا نقص در نمی بیاید
میکشت کجاست با شما | کم زین سر خاک در رباید
بشنید سماع لایق | چو ناکه چراغان نشاید
لطفش بسالت اهل کیش | کان رنج صبح می نماید
بر شاخ کل بلبل جا ست | تا چند نوای غم سراید
کر مختصر است عالم کون | رای تو بدو نمی کراید

بجز ام که سکند کراست
تا ان دگر چگونه زاید

ای کرمی که از زوال کیش | کان و دریا حسد کنند
روزی خلق چون مقدر شد | بدل و دست تو حواله کنند
عیش خوش بر ظلم حرام شد | تا منش یار می حلاله کنند
زر با نم ده ازیرا که جنس | زانکه از شیشه در پیاله کنند

شادوری تا که را لکان فلک
در کنارت هزار ساله کنند

ای جهانی برار مکارم تو | انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود بحرمت تو | هر زمان حرمتی همی آرد

چکنه گرچه نیست بر تو عزیز — خویشتن خوار می‌پندارد
بس که کوشد که با تو هم زند — کرمت خاششن بگذارد
مبرمی شعرها شاعریست ولیک — همه را پشت دست میخارد
بحکم قصه چون دراز کنم — عیش تلخم همی بیازارد
اب چون آتشم فرست چو باد — بر سرم خاک غم همی بارد
اب انگور بوکه سستی کند
تا غم خونم در سفینه آرد
شاهدی دارم ای بزرگ جناب — جا گرش آفتاب می‌باید
تا دلم نقل سیم او جوید — همچنان زر ناب می‌باید
نشود راست تا بود هشیار — کنده مستی خراب می‌باید
تا ستونم رسد بحجیهٔ او — سه قدح می طناب می‌باید
نقل اسباب لهو حاصل شد — یک صراحی شراب می‌باید
تو بده تا ترا ثواب بود
گر دلت را صواب می‌باید
طبع مهتا براد و خاصیت است — که به بند و بدان و بگشاید
یکی جان چو خور بسجز و شد — بدگر دل چو عدل بزداید
آفتاب است این جا چو حباب — قصب عمدرا بفرساید
مغز انصاف را گروه فرولی — در زکام جهان بفزاید

هرچه در عالم سخنی جمع کرد — یک یکانشان منظم و مرتب
آن خجسته آباد و ممالک خدا
روز فطرت نام او منتخب جا
گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
گفتم چو صبح وصل امید دو دید — روزم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود به بسط ستاره دارم کلکوکرت — نومیدی که جانم از آن درد خسته شد
کرم که سست وصله بجو از بخانان
آخر درز کاست چرا نیز بسته شد
گردون مطالع بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه بخشش دهر زروی نفاذ — آتش و آب را نزول و صعود
بنگر رسد بسر فلک — به تحسین رسد بوهم حسود
دل او بر ده بار نامه بحیه — کف او کار کرده نامه جود
هست فرمانش رهنمای قضا — هست احسانش نقشبند وجود
نیست برای او غلط ممکن — نیست با عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک — دولت خفته در قیام و قعود
ای ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف در صعود و رکود
پیش ذهن تو کرده عنبر رکوع — پیش کلک تو کرده ورسه سجود

بکمال خدای اگر بجز او — ست کافرم از تو نیک بود
تا که افلاک را درین حرکت — نیست کون و فساد کس مقصود

باد عمر تو در حصول مراد

هجو دوران چرخ نامعهود

ای تو و ایوان تو بلند — گشته ایمن چو جهان ایمن
صورت شیخ و قلعه طغری — اینچنین دلکش ای دو من بند
ساحت [illegible] قند ار برد — صفت شیخ تو بهار کند
سقف تو با سپهر همسایه — صحن تو با بهشت خویشاوند
اینها سه که نیست همتا — با بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و خرم باد — آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بوالحسن که هست مقیم — تا در عالم از جواد فرزند
آنکه دستش بدون روزی — آمد اندر زمانه در روزی بند
تا زمانه چنین شود معلوم — گر فلان چند شد زمان چند

عدد سالهای عمرش باد

هجو تاریخ پانصد و چل اند

گفتی حجت [illegible] — که به شهر اندران بیند
که به هنگام خواجه [illegible] — کس ندیدست جمله خرسند
من ندیدم ولیک با خلد — می برند تا به [illegible]

بالی

ده دریا که کرست کند — تا بجوی شت برون ناید
با زور حوزه میکند تا شیر — تا جواب کلش بالا باید
اینچنین با مهتاب دانه چه — کار زحادثات را شاید
تا زکس در حساب کون و فساد — گر شش جهت جام در باید

بدراع تجاد بیت تجا
تا کهان بر قیاس بجاید

کامل البصر بیک بدان — با من الخواجه بیک می کند
حاجت من رضا اگر چه روا — مستواند ولیک می کند
هر غزلی کا دار اگر چه قابل نیست — خود سلام علیک می کند

ترا هجا کند انوری معاذ الله — زانکه او هر دو را سخی شود
سر دشمن ملوک ستیزه برد
که همی خیره گون خود بدرد

صفی محمد تاریخی الحاج [illegible] — جهان زحادثات تاریخ تو ز بر کرد
هنوز از سب نک بتمام نشده — زحادثات زمانه تب دگر کرد
بروز حشر خصمان تو کسی — که دامن تو بکیسه زن دگر کرد
چو زن خصومت ایشان شده قطع — بر [illegible] کون در [illegible] دگر کرد
جانکه از زن و فرزند در کمی سر — خدای در دو جهان از تو بر کرد

شمس انور خواجه بی اصل | چند ازین وضع کرم وو خورد
از سر جوی عشوه داب بربند | بس ازین کره پای جوش بکرد

تا مرا و رئیس باستان

مر ترا او ستین نباید کرد

اخران زن مزور زند | که مرا خام قلتبان گوید
کو اگر در سرای او میل | تره کار قلتبان دید

قلتبانی هم بخواهم زن | است بیدا اگر چه پنهان کرد
چند گوسی خواهر من با زنان | لب بزن کرد حدیث اکرد

پارسا در خانه تو نان است

زانکه رو نیز اندرین خبر نبرد

قاضیا دبستان خرزه تو | دو روز نزدیک و خام خاکم بشنید
یاد بادت معرب خارش | کز تو صد هزار غصه کشید
وان ظریف زمانه شمس الدین | قول نرگس و روش چون بخزید

لاجرم ان سیکی بکوبت زد

وان دکرکون خود نشیع دید

ان خداوندی که سال و ماه | تکیه بر اجزای روزرت نهاد
هر موالید جهان را سیزده | اصل و فرع و عشاد بطلب نهاد

بجایی

جایت نشسته چاکر تو | جایی که در و طرب فزاید
با مطرب چو ماه تابان | چنگی تر و خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم | جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو | تشریف دهی و [illegible] بیاید

اگر در خدمت تقصیر کردم | مگر لطفت مرا معذور دارد
که حیران کیستی تا که مردم | ز محذوفان کرانی دور دارد

گر اندک سلتی بخندامیرت

از دو لبستان کزه بسیار باشد

یارب آن زور نواطش بحل | تا به بیتیش روزگار شود
تا کر بی سماع ان غزل | باده خیدهان بیکار شود

زهی صاحب ملک پرور کریمی | سخای تو اخر سرج کرده
ز لعل لکن تو در حکم مطلق | همی لرزه در جسم فرزند آدم
چو در هم تو در سیر بر بماند | از و بادر اشک در سوره ادم
اگر از من لطمت تو نماند | در ایام تو نوبت روز ادم
ز ده هر سیه کاسه ابحق چاکرم | که از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر جهان گرم کرد | که دوزخ بدنیا بدر [illegible] آید

اگر آن نخواهم که از بلا آید
بباید مرا آنچه از غوره آید

یک مردیست این علاکار — کمتر زن تلف نمی نوشد
زن او را جلب نخواهد که جماع — دلبرزاده و واره نفروشد
نیست او قحبه ولیکن گوه — وقت جلش زر رنگ بچرد بشد
گرچه پستان خانه او بدم — دهن پشت او همی پوشد
تو مبرهن که خواجه با تو نیست — این سخن گوش عقل ننیوشد
بی جهان دلکه او در مخنثی — در گری و مردمی کوشد
گر نیست اینکه او به پرده کون
عورت مردمان همی پوشد

رخ قلاشیم در صفوله — با حریفی کور بابی حوش زند
چرخ مردم خوار کو بهیم مست — تا چو برخیزیم بر بیش زند

طیبستی طرفه طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطر خاطر مبارک را — کز زمان اجتماع فرماید
زن خود یا از آن همسایه — بنده را یک جماع فرماید

زن چو بیست و مرد چون ما بیست — ما برابر کسی ز میغ بود

جمزی

بهترین مردی اندرین عالم
به بهینه زنی دریغ بود
چه خبر باشد در جبل لشکری که درد — تحفه شرف و عارض فرهنگ بود
تحفه پای یکی دو با زاید دریغ — جز که دست دگر زر زر سنگ بود

ای کریمی که کلک دست تو — روی امید را چو لاله کنند
از یک احسان تو تحفه ولان — جز کسر هزار ساله کنند
غبار روز تو بکر اسیر — اطفال کز نیاز ناله کنند
قحط فرسوده فلک باد چند — که خوید ایک نواله کنند
درویشان من آمده امروز — تا ملا را همی حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد
جز بچیزی که در پیاله کنند

مجددین الجهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
منظر چشم و بوسهای لب — بر رخ چشم گلعذاران باد
شربت خوشگوار امروزت
چون همه عمر خوشگواران باد

اگر انوری خواهد از روزگار — که یک لحظه آرامی از حس زند

کس نابد داد او روزگار　　که تا بر سرای رحمت رید

هر بلاسی که ز آسمان اید　　گرچه بر دیگری باشد
بر زمین نارسیده میگوید　　خانهٔ انوری کجا باشد

دوستی در سمرقند کتابی داشت　　یک دو صفحه به پیش من برخواند
که فلان شخص و فلان تاریخ　　یکی جب بدره بفشاند
وان دگر با دشه یک لخته　　عالمی بر فراز تخت نشاند
گفتم ای دوست ترا مگفت این　　این سخن بر زبان نشاید راند
آخر القوم خادمیان بوده　　که خود از نسلشان کسی نماند

میر ابوبکر خالد از چه سبب
۱۱ ای بسا ز اولاد ...　　بابست اندر محاق می افتد

باهمه کس دو بوس حلقهٔ او　　جست اندر محاق می افتد
زن تو هر شبی بجای دگر　　هر یاو نفاق می افتد
از تو ای دوست یکسال مرا　　هیچ تر نتاق می افتد
تو زن غیر بطبع میخواهی
یا چنین اتفاق می افتد

بلغ

سخاسی که کوه و دریا را　　خارن بحر و در چشان کرد
که من از فرقت لب تو　　ان کشیدم که شرح نتوان کرد

میر طغرل بار دو لب گفتم　　ملک الموت کار مردان کرد
بر اندر مردمان رازو　　مرد می کرد و بخت پاک آورد
قلتبانی که شصت سال زیست　　یک درم سیم نان خویش نخورد

شیخ کرد رهبر عطار دیت　　ای بر اهش تو تیر از تابید
هر زمان از کدام زهره و دل
باز خواهد مجلس خورشید
کیر اگر به دست باشد خوش　　چنان کن سبیلی که بیلی بود
که بران اهشیار خود گفته اند　　که در ان به دست بیلی بود

سجاسی که در صمیم سمدت　　قدر انش ای یک خاره کند
باد قهرش ز ای مسجد کون　　قامت کیر را مناره کند
که دل من بخت بحزن عدو
هر زمانی هزار پاره کند
بحزان کون فراخواکه همی　　مرد بازاکون قیام کند

کیر خر در کس زن آن کس
که برو بعد ازین سلام کند

دعاگو اسبکی دارد که هر روز / ز عشق کاه تا شب میخروشد
غزل میگویم و در روی نگیرد / دو سه بیتی بزر گتر می بنوشد
توقع دارم از اصطبل مخدوم / که او را گو گاری کاه نوشد
وگر که نیست در اصطبل خدام / درین همسایه شخصی میفروشد

شادانی کزین دیگی هست / نه کاسه‌ای دعا نخواهد کرد
از سر روزگار گرد برآر
پیش از آن کز سرت برآرد گرد

گفتم ترا هیچ در دنیا هیچ هست / خود کرده ام نذر دیا گر دهیش بود
چون احتلام بود مرا گفت / بیدار گشتم آب برجای خویش بود

خادمان را برای آن بخرید / تا بر خسار خویشان گرند
اینکه می بینی ای برادر من / خادمان نیستند کیر خرند
لا الیها ولا نه مرد و نه زن / هیچ الا که ماده و نه نرند
اگر انجاست کیرشان ببرند
ور انجاست کونشان بدرند

دوبی

ووسه گفت صبر کن زیرا / صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد / کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آرد
ماهی مرده را چه سود کند

گر خواجه شبی دعا گراید / وامروز شبی دعا بیاید
از وی بکرامهای تفضل / بل شادی و عیش ما فزاید
با هم و شراب و شوربا / یک مطربکی چنانکه باید
خوش بربطکی همی نوازد / شیرین غزلی همی سراید
زین ساقیکی ظریف چابک / کز خوردن آن لب پر تزاید
هم خدمت خواجگان بداند / هم جامه خواب را نشاید
زین تنگی کیز ما نیست / کز خواجه لبوتی کس گزاید
گر پیش رود اگر سیوزنی / هر دولت از شره نخاید
آموخته بر ره سخن را / کاسه که بسوی حضرت آید
آگنه بدو که تو چه بایی / شلوار که خود همی گشاید
در خواجه بشیوه دیران / زین هر دو بدست هیچ ناید
داریم یکی شگرف گنگی / بر ما ن تو شیاف ساید
چون دست خری چنانکه خواهی / چون با رحمد خودش شاید

اینست مدت ما که گفتیم

گر خواهی مختصر گراید

بهشت را چگونی عرضه بر عقلها … بهشت جست نشانی ز بود ایشانست

بسر سینه پاک و بجان معصومان … بدان خدای که دانای سر علانیست

که نفس ندز مستان لم یزل خوشتر

ز میوهای بهشت و نعیم و رضوانست

من و شاه و روشن در زی چار دیوار … اسیر و خوار بماندیم درکف دو سوار

دبیر و شاعر و دو زر بی چگونه جنگ کنند … اگر چه ارده ما تشنه اگر چه بار

باده خوردن بیا تحفه در … از بهر نیست مگر هست خطر

خفتن و رفتن حاصل او … در خطرهای مطلب اینت بتر

کردن قذف و کینه جستن هم … کشتن ناطلوب و جستن سر

هرکه او خورد سا تحفه زان … جز چنان چیزها نبد در بر

چون همه رنج هست راحت نیست

مرد سه کس مرده تو بخور

هرکه تواند که فرشته شود … خیره چرا باشد دیو و ستور

تا نکنی ای پسر خلف … ملک بدرود سر شیرین و شور

بجر[illegible]

پس جهان قعر شور اسیر … خود چه نفس ج بود اندر شور

جان که وی بس بر نگردد زتن … مرغ نفس غث که مردست و شور

خصم چو دندان بزند همچو مار … حرص چو دانه نکشد همچو مور

تیره تو انگرد فلک القدر … تیره تو انگرد فلک ابر

چشمه خورشید بود اعتدال … تا بر هر از قصب و از صور

خاک شهوت مسپر چون بهر … تا نه زنش غنچه کوید نه نور

تو که گر بیاست بخرد خرد … خود که گرفت گربیان غور

گیر که گیتی همه بگرفت و ماند … گیر که کردون همه هست و هور

طبع ترا زان چه که گوشت گر

نفس ترا زان چه که چشمت کور

بردم که وی تر بر و جنت بر … انگشت نهاد و جنس من بر

کش کید وی خشک من کر … اندر هیچ مرگ وسی تر

ایا بزرگ زمانه که در سخاو هنر … ترا نظیر ندانم بجز سحاب و بدر

چو هفت هشت هزار نعم در [illegible] … شاخته بجهان قدر هفت هشت شهر

دبیر و شاعر و دو زن طلال وانند … او سپ و مقری و قوال کار و راشکر

سه چار کان نه بشاید وشاد شد   زبادهای گران مست گشت جای دگر
شرابهای نبایست داد اندیشه   که گفته ام سر انگشت خاید ان در
یک دو ورد گر این چار کاده شود
پنج شش منی است هشت شیخ گر
فاضی از من نصیحتی بشنو   نه مطول نه از طول در
بارها گفته ام خراز که دو   خبر نیاید بکن تو کرد خر
بد احرار دانست بجز   ای صحف قیامت خر
گیک درباچه من انجه   وینک تکی او فاده
هین که شاخ نهال بهار آمد   مثل زین پنج نام وخنک
خنک وش کری کری بکند   ان ها روزشت و وای نشتر
ایزدا مثل زین نیکو   ایها الشیخ بالسلامت مر
پس ازین خون تو بگردن تو
گر بدین آریم که گویم بر
مرا گو سخن بدیهم زر شود خاک   چنان کاندر صدف باران شود در
مرا باری درین معروفی و نبید بس
که بربادی الخواجه خر

فی تم

خلق عالم وجهان گروه شرف   اهل دنیا سفیر گره گر
همه در جنگ تو شدند زبون   همه در دست شو شدند اسیر
شرو بیش هر که خواهی گیر
گیرد رکون هر که خواهی گیر
گر من ستد دست باد   رو شست بی شما مید ار
درکنده سه روز کرد تقصیر   در خدمت تو غفلتا نکار
زیرا که ز کعبه جلا سه   شوان سوی کعبه رفت بیا
اندرین دور بیکرانه که هست   اخر کار هوشیاران را
نقش کان بنگار دو هست   پس چند پیش هم مصحف شکر
ای ستاره لطف تو اقبال جهان   وی ستاره جود تو اثار زرو
انوار زستاره جود تو ستاد   واثار این زعادت خود تو ستاد
دو وش از حساب ضرب و تقابل   حیب دو شکر گشته شد از روی احتساب
مال جهان بگیرد وخدمتش برد و زاد   پس ضرب کن قیامت این مال بر حساب
اینک دو حرف گفته نگفته نزد و دم   چون رای تو سبین و چو خرم تو آب
مجموع این حساب بحق حرف راست
چون در سه ضرب شد شود این چو نگار
هر که از من بخواهد این دو شعر   یا بدرود لجاوت منکر

با ذهن عاریت طلب کردش   چو برسته زد فراوان تر
هر کلی که جیب او زن دو تن   سیم خاکیان بگوش در
چار طاق کس ز آتش   کشته دیران بپای خم خر
مانع در ششدر بلا شب و روز   همچو مهره زیر شش خر
هشت ... ده دو شش خورده   هر سه ده یازده بستر

شرط او برون کتاب این است
هر کرا از دست کو می بر

خداوندا توانا کار وش   بکل است چون دریا و تو دار
جهان را پهلوان چون تو باید   زهی از تو جهان را صد فخر
نزاده عالم چو تو شیر   نزاید مادر گیتی چو تو حر
بکیتی فخر کی نشستی از تو   اگر دنبع تو کینش ابتر
فلک با اختران گشاده کیست   که بست از لشکرش دو ...

رکاب تو بر بستند و گفتند
الغ جان وار کی اباح سفر

الهی جهان با حضرت تو نیاز   در جاه تو قامت باز
در کهت قبله که بر کرده مه   طاعت او فریضه شد چو نماز
کره ابروی سیاست تو   اشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت و عنایت تو   ایمنی داده آهو را از نیاز
هر تو پای سایه عدلت   فتنه در خواب کرده پای دراز

کرجهانرا

کرجهان را بوزرای تو مهر   مرگ جبران زده کردیدا
ای حقیقت کمال است که هست   ور شبا باید کنند فراز

شب جابحت ستم ورنگ
حرمت با درو درنگ آزاد

ای براعادا و اولیا پیروز   در مکافات این تو اب ورز
بر کی خود چو خلقت غالب   در دو گیتی جاه قدرت گیتی سوز
بدل نزدیک همت تو جوادم   کر بیت دادم تو دیگر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه   دور از بن مایه سازی صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر   قالب دشمنانت را اسک پز
ای بحق هر دو در تصرف تو   ملک هر دو ملی عدو برنج
زانکه اقبال خویش را دیدم   با رخ دلکشای جان افروز
گفت دیکی خبر داری تو   که بکوه گشت اختر کو بنه
حدثان کرد ای بای دراز   آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت با خرامد و شد   شب من روز رو روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون   از طراوات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه و روز افزون   عمر اعداش عمر روزیه سوز
حاسدانش همیشه سر کردان   غم ایشان زبخت بد فیروز
دشمنانرا زیر سلطنت آن   انکه کویند صد نیاش کوز
جاودان از فلک خطابش این   کای براعادا و اولیا پیروز

ای خدیوت عزیز کرده بخلق — شنج ماهست میهمان عزیز
وی رفعت سرای قدر ترا — آستانه است تا ده البرز
جز نظیرت بدست آورده — دست کاری آسمان به جز
پیش طبعت حدیث دریا است — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — چون تو چشم قضا نه بیند چیز
تا که گشت از تو اولاد احرار — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان حریف و نصرت — تیغ چون کند تا کند تمییز
از تف تیغ فتنه تا دیحی — دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز — هر که با تو دو دل بود چو موریز
طبع غم با سر شکسته باش — طبع زنگار و سرکه باد تیز
تو بره کردن حسودت را — از سر تیغ و نوچو آرام ریز
انوری اینهمه تکلف چیست — چون نکو سپهرت آستین تیز

از ده و رفت تا تاج ازلها — زیرا که وقت رفتن رحم تکلیف تیز
اشرف از وطی شواذات بر طشت
لطفش بدست و مرد و حکمت ... عزیز
انوری نام او چو می شنود — گر تو اشتر خشم بر ... هنوز
دست خرنام ... بر دادا
می بگوید که در کجاست هنوز

و له

ای بتسلیم کبریای تو در — آسمان شحنهٔ آفتاب عسس
چه خورم چون به پنج شش نوال — تیغ اخیل او رساند و بس
چند گویی چه خورده بود اتق — نیزه و مطبخم حرکه هوس
سخن آنی که محل بدر زی — نه همی مور چیند و نه مگس
که زمین و هوای خانه من — نه همی خار چیند و نه خس
پس که اسباب زندگیم امروز — هیچ معلوم نیست جز نفس

سیدا هیچی ای کبرا ... کنم — که کبر چه داران چند و کجا و چه کس
کش بپای شتر و به درنگن درو — چند برود تا نم چابی زپی کس
هنور کاد رحجا و ربیان نر ارد با — اگر نه مغز نغزت داده مدبر
چو سایه شکن دو زبانی و دو دوری — که هم جوانیه رو دست کینم نیز پس
نه خوشتر آنکه توان زیستن احتسابی — که انوری چو توئی از کجا کند از کس

آنچه ده مه که گستر تیغ فرمان تو — آسمان عقبت ور وکار ا فسوس
کشته قدر ترا سر کرده کرده ایام — کرده رایت الغ رشته آن آفتوس
خاک طوس از نیل کران تو بایشه — آسمان هر ساعتی گوید اوج ای طوس
کاشکی و ابتدای آفرینش کردگار
شهر را مرده بودی جای طوس گل کروس
تو در توادکی ای سرخ کافر — توانی گر کنی تصنیف و تدریس

اگر چو اوادم زنی گشتی / بکرد حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا زادم
کنی در ساحتش عاشق بر ابلیس

چند پرسی نام و ننگ کسان / نام بگو ز خواهر و زن پس
خواهرم را رساست کوئی و زن / ای زن و خواهرت قحبه از من پس

بودن اندر عذاب چون حرمیا / باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن قطع / وایستادن به نزد مرد خسیس

خواهی که ببین کار جهان ناروا است / زین هر دو کار کن انچه کنی بس
یا فاحشه ده انچه بدلخواه کرا / یا فاحشه گیر انچه بدانی ز هر کس

ای شاه زنا قبا زمت / زان رنگ بد آن [illegible]
چون رزم بهشت جاودانست / سوسته و شاق زرهن [illegible]
ان تو به زر سیم چون کند بر / چون زر تو همچو هی خاس
او سخن در چرا کند غضب / شری چو تو سیمش الماس
از تو چه نهان کنم بگویم / کو کار [illegible] دکریاس
روسپی که سرش چو کون خاس / کون همه کرد چون سر خاس

دولت ترک و دولت هندو / از دو جز مخالفانه دو لیس
دولت هندو از پدران پیش / دولت ترک از دو پدران پس

ای فلک کمال تو ناقص / ور بحانی نوای تو ور دیش
کم کند راه مصلحت تقدیر / گر نه تدبیر تو بود در پیش
هیچ سنی که در جهان باشد / در جهانی وا ز جهانی پیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل / نه بتدبیر عقل دور اندیش
پیش از گونه بی نفسی / که بکون باو تنش کاو کیش
کرده ام انکه باو او امروز / میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی غدر هست
تا بخواهم زنا بکاری خویش
اگر برنج نداره اهل الحب الدین / که هیچ رنج سیاه از عالم کیش
بیاره هیچ [illegible] / بشرط انکه [illegible]
بوقت خواندن [illegible] / [illegible]
دل من از هجو او ان تو سیر آمد
دل تو سیر گشت از [illegible]
ای فلک [illegible] قدر تو ناقص / [illegible]
دولت راز دل [illegible] / مدت [illegible]
حلم تو زود عفو [illegible] عتاب / حزم تو [illegible] دور اندیش

دولتت را زوال پیدا نه — مدتت را خلود آمده پیش
علم تو زود خشو و در عتاب — حزم تو پیش بین و دوراندیش
در برزنی که زروی تب و قرار — ذاتت از کل ز نفس بیش
دوش در پیش خدمت تو گدا — اهل آمد به خدمت پیش
ان تحاسر کرده ام که تو ان — داشت جائز هیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست — عذر بی حرمتی و سستی خویش

شعرم همه جهان رسیده است — مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت سخن — بار آید هر جوابی خویش

نکنم ز لیش چو خواستم گفت
بکند زن سر حدیث زر کس

عادت طبع شعرا آورده اند — قومی از حرص بجل کین خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه — بر خرافات و زرق و دخ خویش
گر که خرازین لبشا نند — همه دو زیغ و دوزخ خویش
انوری نه تو نیز با داور — طیر کرهای زهر خنای خویش
پیش همچون خودی اسلی از — سر کسی پیش در فکنده خویش
بر سخنی که با کیر من است — با دو اله شود در رفتارش
بر جنگ چهره آند لیس — در مقاد بر بو به مقدارش
استری نیست مبادا دیت — رایض طبع کرده رهوارش

نجی

عکس اینست و بیگه بیگه گاه — هست بیکار این [illegible] کارش
راستی را درین سفر باری — من گران قیمت بان اسم دارش
خود گرفتم که با کیر من است — ملک خواجه است هر که دارش
شهر ملکی کرده ام ور از شعر — تا به بیکار کم کند کارش
کیر با باش در کس زن او — که برد لعبه زین به بیکارش

آن خواجه که ز استین رحمت — دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
بنشست نظیر او ولیکن — بنشاند عزای نامدارش

صد گونه چو من به نیم جهان
بر خاک دریغ یادگارش

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن [illegible] عالم کرده — امر و نهی ترا بطوع مطیع
نیزه ام را امید را داده — بهبهای وفا مزاج ربیع
دو وظیفه است حرم و حرمم — سیر شان جاودان [illegible]
مدتی شد که در مسامع ملک — بوده هم تو ضیع داد و تشنیع
حاطمتهای حاجی تو داده است — صد رهم بی نیازی از تو دریغ
مدحت تو نشسته درین مدت — که بود از خصایص تو بدیع
که نبینه هیچ این خلم هرگز — این توقع نبود از آن توقیع

بس نباید که من بزیوم — تا همه خیر تست باکی بنفاق
آخرش بعد انتظار دراز — شغلکی راست شد باستحقاق
وی که کز کرده شغلش از قوت — هیچ مسخوده بود اقراق
گفتش آخر کجا شدی گفتا — از پی آنچه خواستی لوثاق
گفتا ورده کنون داری — گفت آورده‌ام زکیر طراق
گفتم ای بی ادب غلامی چه است — گفت آنگاه چون گرفته خلاق
میکند صد هزار بی ادبی — پس همه روز بر کشیده جناق

هیچ از ما نکند چو طراق
ادب الخدام بغیر رزق

ای خواجه مبارک سر نیکان نشتی — فرداوس کج خوان هی تربت نهادی
نیمی ز خون بچه اکم زفت ازین — هم بوی مشک داد دو هم کو تشنیق

تا نباده خواهد دگر باره بنسیم
از باده خوش کل محل وبا نسق

مازوی تکاچ چون بزنوت — ای بحری وراد مردی طاق
وان دان تا ز کس طلب کنی — هیچ ترا ک خبر کرهای طلاق

جامه ازرق همی بوشی و در دو کرد — از حلال ... نابخت کرد تاج ورق
چون الف کم کردی از رزق تعلمی را
حاصلی باید ان از رزق ترالاکه رزق

واکنون حدیث وارد شنی را — سپید گشت بیکره سپید کاف
زمین آب و فلک بر شاخ — هوا و ابره و بحر و عقوبت شرف
فنان من همه ز شیشش دوی فا بر — چنانکه قبله فخر ری ابرنی بر
فغان من زخلوت من همه ازین — که از وجود من ام عیب شکر خرف
دراخمن دهو سیم که درج ما ابرا — ز زور ز از لرد ربانه قبله بر دو ظرف
بصد هزار تکلف بخدمتش بودم — قصیده که بخدمش جهانی کردن شعر

زعرضه کردن دیا کردنش چنانکه کند
خبر کرد مرا العبد بغیه مرد حرف

هر که مخلوق را کند خدمت — چون شود حسرو فحال و مرزی
عمر باید که کند ز اند خویش — پیش مخلوق تا بی زهشون
پس ازین در تهی نباید نیز — از رد و جامه کیسه صندوق
چون ز خدمت کند نباید ازین — کیر خرد و کس زن مخلوق

صبا این مرد سعی — هست از جمله خراسان طاق
زهدین طاق ادهمی خواهم — که ندارد نظیر در آفاق
انتخاب طاق بی نظر توی — او چگونه است هیچ طاق ورا
گشت خوشخو بیش تفاتی نوا — موی بر میکند رسا عدد دق
یا نه بس روزگار اگر بر تو — از سهما نگذرد علی الاطلاق
هر شبی منی از فشارش گوش — کیر تا ... تر اگر فته خاق

بولی

حبذا از بحر او و بکال کمال | وین عالم حج و ولای و درهم رنگ
میل و درش چون بگردش می‌آیدم | یکطرف سوی زمین یکطرف سوی فلک
صد میل بخواه و بکال همچنین | در ترقی رای وی ارتفاع ...

این کنار از کام دل پر میشود سوی سما
وین دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ای هوادار ارتفاع فلک | سالکانش متصلان چو ملک
اوج سقف تو را ندارد ماک | بچ صحن تو نشین سمک
در ترا ساخت و تو | رای رضوان در او فتاده دنگ
بحکمی وقت و یک دهر و دا | راستی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزالدین | او نه کوکب در ای و نه فلک
ای درابداع امتحان علو | رای خالصش کیمیای محک
آنکه در حفظ خدمت سمونش | با حصول درج خلاک در ک
آنکه تعیین پایه قدرش | زادن نیش بود فرا زترک
کرده تاریخ رسم او فسوخ | ثمر و رسم و دوده بر یک

عدد سالهای عمرش باد
انجو تاریخ نهصد و چل و یک

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر زمین | نان جو میخورد و دوش به بر بوی ...
گفت ای مسکین گزیر با اینچنین روزی خوش
پیر دهقان گفت من الله شاکر ...

ز سحاب ازنان شد فلک را | هیچ بود کان شد او و ز فر کرد
و بنا در خاک فادست کنون ... | که گرفت از گردون و بر از افلاک
فلک را در دو بر سینه ولی میدانست | که نه با صورت خوب و نه ... پاک
بر کشید از جهان تا بمقامی که از او | هر که نز شود ایمن شود از بیم هلاک

چون بدید ش که کسی نیست را گردش باز
تا در افتد و نخواند او گرداب سخاک

دلم از کار جهان بگرفت | که ز نقدش بوصفت و ...
کیر در کون زهره و مریخ | تیر در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کنند فلک سیدیر | تا تولی خشک و تر جو و جل
واسطه عقد بین که او روست | از هوای عدم بخاک اول
فضله نسخ آدم و حوا | حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش بسته اند | با جارت ز نقشبند ازل
آدم آدم همی بند و یکی | نه تعلم آدمی و نه ... عقل
کارشان سال و مه منی دلو | پیشه شان روز و شب ...
بی طهارت چو سجده آرند | در میان دو صد خطا و زلل
وصفشان در سرشد حاصل شد | شرف صد هزار مرسل
جلب گنده شان منفرزی | استوا و ده چون خادوند ول
همه را هوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول و غزل
روی او سر زمین نهند زکبر | پر گنند دهان زگند بغل

ور نمازی کنند بر دو زند   کیسه بر خدای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود   چند ازین ذره هوای امل
گر نباشند این خران چه زیان   ور نباشند این خسان چه خلل
ایمه لقا که گشت آدم   بی بلاغ و بهیمه گشت ابل
شاد از آنم که گرچه هست مرا   نزد ایشان درین زمانه محل
نیز کار الهی نباید دید   در قیامت ز اکثر و ز اقل

شعرهای کمال ای سخن   با همه جنس بر ده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران لطف است   مجمل از معرفت و وهم و خیال
سخنی چند معجز است مرا   در سخنهاش سخت لائی لال
گویم آن در خزانهای ازل   بوده موزون طوطیهای زلال
همه همچون ازل قدیم نشاد   همه همچون فلک عزیز مثال
مایه شان داده از سراج درست   صدف وجود ایزد متعال
همه را دیم چشم حرف خرد   همه را سفته دست سحر حلال
بشناسی فروده قدر و بها   چون جواهر کردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود   آن طلیعه اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود   زر فشان بر فراز اطفال
ریخت بر آستان خاطر او   روز مولودش ایمنی جلال
چون جان شد که در سخن بنماشت   حلقه زلف را ز نقطه خال

دست

او ست کز آتش چو خاطر تیز   شعر زاید بسی جواب زلال
خاطر من که کوه برباید   کمتر از جادوی محال
چون بدید ملیح سخن لبنان گشت   از همه کشفهای صواب محال
ای مسلم سکته در اشعار   وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو در سؤال و جواب   وز هم نیرت جوهر جواب سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر   آب حرص جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار شعر ترا   بر سپهر بقا مبادا زوال

ای ترا آفتاب حاجب بار   خشت را ساز کان در جبل
حجج جاه ترا معالی سیر   ابر جود ترا مکارم سیل
شهر شعله سیاست تست   از سهای سپهر تا سهیل
سن ساحت تو منبع امن   خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید   گر قضا از سپهر سازد کیل
نیز گستاخی اگر کردست   گر ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که یاد ستا مروز
رای عالیت را کلام الیل

تا نشست خواجه در گلشن بود   شاید از ایمن نباشد از خلل
او جمله با بناز صورت تمام   وانکهی حال جمله هیچ در مثل
گر نسیم گل بپرد در زمان   چون بگلبرگ ندرون آخجل

خاطری چون آتشم پس روزگی آبحیوا | فکرتی تیره و کار بیکار و شعری جعل
ایدر لغا منت محدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا ضیعت معشوقی سزاوار غزل

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود | نه گناهی و نه جرمی و نه تقصیر و زلل
سخن هیچ هنیت و بدین نفزاید | که بعمر اندازین هیچ الا که زلل
تا که امید کمالست بس از بهر فضائل | هم نقصانست مبادا و نگوی کمال

بخشش جرم و بخشی که مرا افکندی
آنچه دیده خداست مثل و را لل

نخواهی که زرنج یا بقیت | که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنکه | سبب رنجوری و نیک با برکم

دوش در خواب دیده بودم ترا | زیور و حضری گسستم من
مبشکا امروز تحفه حمام | خواهد او مرد و من نهی دستم
جز لیسی بور است می آید | آنحکایت که دوش کردم

نظم مرثیه ورکه چون ز موجب آن | تیم و از شکر کنم براشوم
امیر عادل ور کیدوست اشکری کرد | هنوز بس از بهر انصاف جانی حرم
وزان ثنا که ازان نظم از آن شعر بشد | چو سرد تو زشیا پای مال میکوم
زهی مفید که تنبیه کرد چو هم | زهی ادیب که تعلیم کردی جرم

دادنار

ز روزگار ریک نامه تو خوانده ام | که در دو جامه این خواهم رسید وانم
زهر چه باشد خبر سند را بسند بود | چرا که بی تو همه عمر خویش بسندم
مرا و حال مرا بی خیال طلعت تو | صفت ندیدم از این بیج چو دل از نجم

چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان
بجان تو که بدیدار تو آرزومندم

گیتی بسر سنان گشادیم | پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم | بند همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود | از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی | بس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی | لاجرم از زمانه شادیم
تا طفل جزی که ما نشاهی | امروز بتازگی فتادیم
گر ما در خویش روز اول | شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سرای او داشت | از ماست و ما از آن نژادیم
گر عادل و راد بود سنجر | شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما
کاحر ز بسران امیر دادیم

شاهد مهی که دلم را غذای دادی | در روح تو معنی نکو نهادیم
چون کرد کار ذات شریف تو پایدار | گفتا ای گشی که درد و حکایت کردیم

راستی خواهم بگویم بصری نظر کنی زیرا که زیرا که از برای چه بوده‌ام
چشم جهانبانان زبی و بند جهان وان تو بدیده خویش تو دیده‌ام
تکمیل وان چکس اندر جهان اندر آن کان کمال غیرتست که من دیده‌ام

قاصد خویش را فرستادم تو مخبر بیک دادم
سحر نبید میهمان ز تهی که بدید بهر سه شان شادم
گر فرستی صراحی باده سفین وان که بهر سه را کادم
ای بزرگی که از تو دلشادم شاد گشتم که کرده یادم
چون خط خطای تو دیدم سر و دل بر خط تو بنهادم
نامه تو رسول چون آورد غم گیتی بباد بر دادم
حالی از لطف نسخه قلت باده روشن فرستادم
تا توان هر دو را بخواهی کاد
من بنقد این رسول را کادم
امید و بیم و بد و ظفر استیحوش مدین دو خویشتن از خلق بار بس دارم
مرا چه دول از این مرد و صبح آرد هزار ناکس چشم اگر کسی دارم

ای بزرگی زمانه فخر الدین بنده تست بفضل یکتا بیم
شمع را شاهدی بیت آمد گر غمش بیت و دست بیکامم

تا غنی

تا تهی کرده‌ام غمان دل من قدحی پر شراب فرمایم
تا درین روز بس بدولت تو
میخورم زان شراب و میکامم
ندوش بار شبها باده و سه طرایف بکار رو ریده‌ام و هنوز در کامم
نه با هر دو که با ابسیم کرده است نه دوست رس که بکیرد دوی باحرام
شراب نیست ولی نقل و لوت مطرب را
خدای داند تا از کجا بدست آرم
بسبب چهره دوی من کس کرد اسچنان خطی که بجا آرم
چه شود گر معالجت کنیم کشم ای زن مزد و مطارم

بزرگوارا ای آرایش عرس زهر برش من نیز همی برهم
شراب خواستم و سرکه گهن دادی که گر خورم بقیامت مصوح غم
شراب داده‌ام کجاست تا قدحی
بگوش و غنی آن کلیسیان فروریزم
موی ریزه باده خواستم و زشعر تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بدیده بار نی سیم چندانکه موی باز کنم

خداوندا بعز و دولت تو اگر گیک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند درایم تا هم از رو باز گردم

خدایگان وزیران پناه ملک و ملّت — که با تفاوت تو هست ارضا و خرّمم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر — که از تحاوران بجود [illegible]
عجب مدار که امروز مرا دیدست — وزان لباچه که تشریف داده [illegible]
ز بهر خسرو سیارگان نخواهد — که عشوه بخرم وان لباچه [illegible]
اگر نه خشمه نشد با قبای کحلی [illegible] — همی برآید ازین قصه [illegible]
ستارگان را صدف [illegible] — بگو چگونه بگیرم تا کله [illegible]
بدین بهانه که [illegible] — هزار بار گرفت [illegible]
رجا ببوسی [illegible] — ولیک من بهر زمان [illegible]
مرا زبون نتواند گرفت [illegible] — که در پناه تو [illegible]
بجز دو کار که انصاف من [illegible] — گرو کنف چو حسود [illegible]
زانکه بر من [illegible] فرمان — هم دوست [illegible]
مرا دریغ چرا [illegible] — که بعد ازین سخن [illegible]
خلقی [illegible] — وزان [illegible]
[illegible] — رجاست که [illegible]
یقین شناس که [illegible] — دریغ [illegible]
بدو چگونه دهم کسوتی که [illegible] — کلاه گوشه [illegible]
ز پرده دار تو تشریف [illegible] — لی و بار [illegible]

وگر بر نهد با من چو آفتاب [illegible]
قبای کحلی [illegible] اگر بپوشم

ار نخهای

از نخهای عذب شکّر لطف — در دهان زمانه نوش کنم
لیکن از رد [illegible] — با زبان چنین خموش کنم

ای همه سیرت تو [illegible] — با زبان چنین خموش کنم
گر خطا [illegible] — هست از آن شرم چون [illegible]
تا نگوئی که [illegible] — [illegible]
از جهانی [illegible] — گرچه هست از [illegible]
الحق [illegible] — [illegible]
بد [illegible] — که [illegible]

چه شود از من آن گران [illegible]
هم تو [illegible]

دوش چون [illegible] — [illegible] خاک شدم
[illegible] — [illegible] خاک شدم
[illegible] — از گریبان همی بخاک شدم
[illegible] — که [illegible] خاک شدم
گفتم ای [illegible] — [illegible] خاک
رفت [illegible]
یعنی از [illegible] هلاک شدم
ای بزرگی که از بلندی [illegible] — [illegible]

هرگز اندر لقا دامن ترا　　از قضا و قدر نباید شرم
شاید ار گر بهتکی نکند　　سایه آفتاب سرد و گرم
بی شراب از تو شرم میدارم　　خود بدان کن که تو نداری شرم
بتو چو بین در قش چون افتاد　　که بعیر شش برند دری اندرم
بکنی باده سخت کن چندان　　تا شود همچو خایه‌ات بی نرم

دختران کرام اکا دان
زشت باشد لعوق خر کرم

ای خواجه ترا سری چو طاست　　مانند سرخ رومی محکم
موی بود وگر بود تیز　　از تنها کرفته ماتم
رگهاش ز رگهای الوانش　　چون دایره کمان رستم
پس با سر انجمن پرشست　　مانند یکی سفید برچم
ای بر ز نخت وبال خواهد　　وان برگشت ردای معلم
ریش از زور کندن پای　　سر از سر سیلی و مادم
انست که استرت زبر آب　　از تو بحر افزاد کی کم
گر زوی نسب ترا بود خال　　لیکن پسرت را بود عم
با این سر و ریش و باسر انک　　در حلق همی خراشدت دم
هشدار که گشت یک شهره　　از اهل زمان [illegible] ادم
خوشخوش خر امیر گشتی　　ای کون ن توان ادم

بس ان تابع سر و او　　چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی　　من از بخت کم عالم گرفتم
گر از طب یکی بر من لغاز　　الطبا از عالم کم گرفتم
زن تو عز خرا بخرد تباشی
ترا خود عیسی مریم گرفتم

خصم تو وقاص ملک او　　ان شاخ از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود برا او شه　　زان دو یکی محدث و قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد　　زلزلة الساعة شیء عظیم

خواجه بر من اگر سلام کند　　چون قیاس کنم تمام کنم
او زدوی بر نیمه بر خیزد　　بعد از ان چون برو سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند　　من چو حمدان خود قیام کنم

عقل صد سهل لطیم مثل وای　　تا چنین در نظم و نثرش کردم
چون بدانستم که از اسهال او　　مجلس مردان بخواهد گشت زم
کافرم گر قطره زین پس دهم
در دهانش جز بازرم و شرم

ای علامت چو شاد بنجه فلک　　ما غلامان خاص و عالم تو ایم
تا که در خانه فلک باشیم　　همه در خانه غلام تو ایم

ز سه گردش سه از همی خواجه در خدمت تو دو تمام

از گریبان من نداری دست

تا دگر دامنی بدست آرم

علم حق گنج قارون صبر ایوب یاد کرد اندر کتاب این [illegible]

هر که بارد عاشقی با [illegible] لام او هرگز نبیند روی [illegible]

سجدای که در موجودات جز بامرش نمی شود منظوم

که بماند چو قالب بی روح تا ز دیدار تو شدم محروم

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی نه دشوار گویم نه آسان فرستم

ولیکن لباس جناب حمیدی اگر وحی باشد هراسان فرستم

ز فضل و هنر چیست کان نیست او را که تا مر اگر [illegible] فرستم

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی ترسم از ریشخند ریاحین که خار مغیلان به بستان فرستم

من قطره چند شور بیابان چگونه بر آب حیوان فرستم

من ذره چند خاک زمینم چگونه بر برج کیوان فرستم

چه قدر آید از صد من سنگ و آهن درخشی بخورشید رخشان فرستم

با آن کز گهیت بیو بادها نسیمی بر [illegible] فرستم

همه روضه من چنین است اگر شوم دسته بندم بر [illegible] فرستم

همه لقمه ایست [illegible] گران دانه پیش لقمان فرستم

سخن هست فرزند جانم ولیکن خلف می نباید دگر جان فرستم

غرض زین سخن چه و چند است گویم فلان را همی پیش جانان فرستم

[illegible] اگر نار طیبان سحبان فرستم

بهانه است این چند بیت زبان که من زیره هرگز بکرمان فرستم

دلم دعوی عشق تو کرد یکشب از آن شب و دانم که برهان فرستم

فرستاده شد گرچه [illegible] که زنگار [illegible] سوی کان فرستم

نگم [illegible] بر [illegible] گردون گردان فرستم

وگرنه چرا با چو رستم سواری

چنین خرسواری بمیدان فرستم

مرا انوری آن چو دریا [illegible] همی زین سخن زاده کان فرستد

[illegible] عزیزی مرا نیز [illegible] فرستد

ولیکن جواهر بسر گنج باشد چنین [illegible] فرستد

چو مرگنج [illegible] آید همی گنج خود سوی ویران

بدانست گویی که من تشنه ام [illegible] فرستد

[illegible] [illegible] فرستد

[illegible] مرا آن قدح [illegible] فرستد

[illegible] همی داروی درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم همی [illegible] افلاک فرمان فرستد

همکوا اینی شوم از زمانه | گر هست وداع جملگی چند
نی راست شد بالشتگاه | چندین ببیلها سوی جهان
بخشد دهد هر کسی کو بخت | بر قبل چنین [illegible]

فردوس [illegible] | رو زنده شد [illegible] کنم
مرده اکنون در دنیا دارم | بر تو [illegible] سامانم
کشتی داری اگر [illegible] من | خورشید [illegible] کنم
شکرهای ان [illegible] تو | تا کی [illegible] کنم
در هجر [illegible] کنم | سیل اشک [illegible] کنم
بر [illegible] | چو [illegible] کنم
لیک [illegible] | [illegible]

جز نالی کو [illegible] خاک کنم
تا [illegible] کنم

هم [illegible] | [illegible] شوم
من [illegible] | چون [illegible] شوم
برسی وکوی که [illegible] | [illegible] شوم

چون تو چو من که [illegible]
که [illegible] شوم

آدمی

چو [illegible] | خواهی که قصیده بار آیم
ایزد داند که جان [illegible] | تا [illegible] فزایم

[illegible]
از عجز [illegible] برون آیم

ای کمال جهان [illegible] | که [illegible] نکوید [illegible]
با [illegible] | شب [illegible]
در فراق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر گشادن نتوانم چشم
ای پا
وین توانی بحیله بربستم

در آینه ناگاه کردم / گیسوی سپید خود بدیدم
زاندیشهٔ ضعف و غم پیری / دیدم دو سه بار و برطپیدم
شاید که خورم غم جوانی / گز پیری خود چو بر رسیدم
امروز که شانه زان گیسو می / دیدم دو سه بار و برطپیدم
ز آینه معاینه بدیدم
و ز شانه نصیحت شنیدم

جائی که من نشستم مکاری نباشد / با خشکی تو لیسم یا خرکی …
زین خشکی نه زیبا زین خشکی … / زین شعر که نه بشنود زین شعر کی …

امیر زنگی چون بامداد باز آید / از شه عرش کنم و اگاه برتم
نوشته بود کان حرو و تنها بفرست / سپاس دارم فردا اگاه برتم
حسین نگفت که چو خواست خود / که چو بزیر بنا دست … برتم
اگر طلب نخواهی شمرد یا دو شهر
من دو دارد ست از بهر راه بفرستم

خدایگانا سالی ست تا نشستم / بیوی آنکه بگرید شود از ین کارم
نه ماه دولت از چرخ سینه تو ام / نه شاخ شادی از باد سینه بارم
نه پای آنکه زدست زمانه بگریزم / نه دست آنکه در رسید پای …

ونی

نه پشتی که زاد باز روی برآیم / نه روی آنکه روم پشت بر زمین آرم
نه حرفی که از آن نعمتی بدست آرم / نه غم خوری که خورد پیش بخت تا آرم
چند وقت نیابد که من غم چو تم / و هم خلق نگنجد که من چه آزارم
گهی بیاخشم این بحر نخوسم / گهی که گشته این جهان غدارم
گهی ز رنج دوری نشسته خونی / گهی بیار دو روی حزین چو بیمارم
گهی چو باد به هر جا که ه بوتم / گهی چو خاک به هر بارگاه در خوارم
گهی ز تاب ده دو … / گهی ز آتش سینه مقیم و زارم
گهی ز حسرت خانه گرد … / گهی ز جان شبانه بر این دارم
گهی بهند گران جادو از تجانم / گهی برو دم لقب احمق …
خدای داند اینکه نه … / بجان و دو دیده دل …
از اینچه گفتم اگر … / ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

کار ما را طلب کن غایت / تا تماسی نه ز کام دل محروم
زیرکان این مثل بسی زده اند
طلب الغایة ای برادر شوم

ای خداوند تیش حریف ظرافت / دل ز اندوه پاره می شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست / بصبوحی خمار در شکنم
چه اغا … می آیم / گردن روزگار می شکنم
زار زوی جماع کون سفید / شهوت اندر خمار می شکنم

روزی خلق تا بود مرآن را کشته درد و سختی بود یا
زاسمان تا بپایه شرفت اندرین تا باسمان اینجا
سقط تو سواد مسکون ای زمکانش چون سواد اعمی
بس آن کربت و بلا آورد که بیاورد که بلا بحسب
نبود شیون اگر بود علاج جز ای کسی زمهجور و رنج شیدا
قطره از نحل گیتی اشتری از نحل کو رنج
ای سلامت نصیحت عشق را چون آب حیات ذات حق را
زارزوی علاجت از دل در چنین آمده علام چنین
گفته بودم بخدمت برسم خبرم گفت اینها سراین

ترد سر مرحب از آن خوشتر
کش عیادت کند غراب البین

ای لسر بعکلی طبیعت را کانچه بد بهر بیمارت بد بینی
اقبالش که در شغی بایست اجرا اگر انصاف دهی انجلیت منش
از نحلی نبود الکه کسی داده خویش بکند از نزان نا نخند دروایت

باد اثر سیه رانده بهر تو نور
تا بماند زه او باد نخواهد ربا

من توانم که نگویم بد کس هرگز نتوانند بگویند بد من دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزد من و این گنج و بحر بجان دگران
جز نگوئی نکنم با همه کز دست دهد که نیست بد و نیک اینها بگذار

خواجه محمود کار از آن بگذشت که من از رزم تو هیچ بیدارم
گر خزانان ان تمام کنم
یا کتاب امروز نیز بگذارم

کمال شعی ار هجو تو گویم زبان خویش از آن زده باشم
وگر گویم نه بیشی هجو تو تی ستم بر خرمن مسکین کرده باشم
وگر گویم که ریش تو بجو هم بلا بر کون خویش آورده باشم
بی گویم که از گویم ربیشت
ولیکن کی که دارد خورده باشم

ای از برادر و پدر افزون دو بار وزتر اسمان تباری چهارکم
بزرگ است وروز وزه بحکم دوستیم باخبر صحف و رخی باد چشم
باد البقای عمر تو چندان بکام تو کاید برون ز صور رب و دود السلام

تکلف میان دوازده مرد
نبود نا بسند من وز سخت کام

من از با تیر این کرده من کرده ان بر بن سا کن نیم بانک پنجه کن
مرا کوی جهان انیت خویش باش همی کوشم که خوش باشم ولیکن

ای بزرگی که از شمایل و قدر لشکر از تقی و دین را زین
نور را ای تو فالق الاصباح کف و کلک تو مجمع البحرین

نفس من بر تو الیست که مجروح شود — خاصه از کپ زدن چون بالی ابن

کاو دو خر من هست در طرف ایاد

ریش کاوی بود ابستنی از کون خران

ای به دانش ز ذات عالی — وی دلت بخشش از کف روشن

امال نسیم و بوی خلق تو — یعقوب و نسیم و بوی پیراهن

پیراهن مدحت تو دور انزا — تا حشر فرو گرفته پیراهن

همچون جب و قدر دورت ها — دست همه در قناب در گردن

ایام گریز پای سر کرده — بر پای تو سر نهاده چون دامن

آیا بچه فن توانمت دیدن — ای همه در فن چو مردم یکفن

از جیب کتان سیلی تو

سر بر زده قصبانی بجکن

اصحاب مجزل جویان — انبان سم در تجوس حیوان

مویه کن گشته زهره معطر — بر بیها و جهانیان مویان

عمر خوشخوی رو ترش کرده — بی تو در زندگی چو دلگویان

کرده احرام مدحت بر روی ما — چرخ زایان مشتری روان

من ز رخ زیارت حاجی — و آنکه آن کعبه را بجان جویان

دوم از دود آتش تقدیر — تیره چون طره سیه مویان

خوشم از نعمت تو بود و بتاد — در یکی روی دو روش رویان

زانکه پیوسته مردم چشم — هست روی از نعمت بچون سیرنا

ایا

انکه مستور مدحت که نیست — قطره در ابر پیسوی شویان

نور و ظلمت ز نوبه قلت — خاک کویت چو عاشق بویان

نفس تو تا زبان دور شرل — تازه کلمه‌های رحی گویان

تو و سکان سدع ورنت — همه هم شهریان و هم گویان

عورتش رخ در جنابت ورده

هد بیس ابله ده ره گویان

سعد دین احمدان یگانه دهر — زود من باده خواستم بیرتن

تا نبو شیم با جهار حریف — بخ کان بخ کان می روتن

شش منی کان شراب داد کرد — همت اندام کرده بخن

مجلس ما که بود بهشت — زود چون چرخ گشت اصل حزن

کیر ده با دوش اندر کون — ریش او خود بکون باز ده تن

از نبار رش به دوازده مرد — وز تبار دوش ابله سیزده تن

شیر در ریش او جهار ده ده

موی از سبلتش یازده کن

دختران و پسران که فلک — ارد از نسل تو تا حشر برون

تا سجاهه را واز کس — تا بود هم همه را کیر بکون

بزرگا گر خطائی کرده آید — بکار من اگر باشد بزرگان

خطای بندگان باید بهر حال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

روزی آمد بهر تماشای دشت | چند زن از بیرون شهر از شهر
چون به صحرا ساعتی ماندند دیر | چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده خر رغبت نمود | بر مثال عاشقان بیدلان
با عمودی یک گز و نیم آن لعین | کادنی میکرد بر رسم خران
زان زنان یک زن چو آن از خر بدید | بر کشید آهی و گفت ای خواهران

گر جماع این است کین خر میکند
بر کس ما می رینند این شوهران

بنگر اندر طلعت سرای سپهر | خلقی از او سپید دام جهان
پای ما این بسته دست سرنگون | دل آن کرده نام بنات جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک
کیر در کون خاص و عام جهان

خواجه اسفندیار میدانی | که برنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم ولی با من | رستمی میکند همه بهمن
خر و نر الرابه بر رسیدم | عالمی را چه علت و چه فن
گفت از اسباب وقت تو کجا | کیر دست آوری ازان دو تن
باده چون دم سیاه و شامی | سرخ نی تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو ای فریدونم | ورنه روزی نعوذ بالله من

همچو ضحاک از کهان جهم
مارهای هجات بر گردن

مردی

مردی جماع کرد همه روز روزه | ماهی آن خورد بجواب بیخ تنا
کم پیش شیب سفته باید لو گرفت | وانگاه رگ گشاده و بیرون کرد خون زنا
پس باش پیش کرد و بگرید در خزید | ایمن ز حادثات و ز امراض اگرزنا
برگرد سر زدود ملک الموت کون زنان | جسم از زمین است یا ز تو ای کیر خواره زنان

روبهی میدوید از غم جان | روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر | گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه ای چه می ترسی | گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند | خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من | که چو خر بر نهندم پالان

خر و روباه می نه بشناسند
امت کون خران خبران

ایچوان بخت بر لت ملک | صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام و کنیت تو | بوده نقش نگین دولت و دین
صبت والا محمد یوسف | علم استین دولت و دین
خاتم و خامه تو اند سبوز | در دنیا رو نقش دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته اند | سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده سنه | عمرها بر سرین دولت و دین
کرده در حرم تو قدر پنهان | همه غث و ثمین دولت و دین

لقب صاحب ترا گوید آسمان پیش‌بین دولت بین
قلم منصب ترا خواند چرخ حبل متین دولت دین
چشم زخم قضا از کجا چند تا تو باشی قرین دولت
راستی را تو را توان گفتن خواجه را آستین دولت
از تو معمور بود چندین گاه حصنهای حصین دولت و دین
بی تو دیدی که از پی یک سهو چون تباه شد چنین دولت دین
تا قیامت چو باز دوخت چشم تا نخ شیر عرین دولت دین
دیدمان ای گونه گونه اثر اختیار گزین دولت دین

تا کسی را فرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت دین

سدید چیستی ز دوش گفتم که تمیاست در علت مکان
جواب این سوالم باز فرمای که عمری در وی غم گشت عزتن
چو باشد خایه سگ ماده وار بود ریشت بکوز گشت کین

ایا خورشید و مه در پیش رایت بر رویت ز خورشید و ز مه نور
بس این سردی و تاریکی که در پیش ازین سردی و تاریکی بند

ما را سر و حکمت یونان چیست تقلید کیان و قیاسات کونانا
نان حلال کسب خوریم از طریق علم او را چون خوریم حوال منو

بر خوان خواجه بود یک سال عیدی بر دم نان او سر انگشت آزون
وانگه گشت نان نبد این الغرض شو در خون ما و خویشتن ای خیر فراخ کون

کم عیالی سعادتیست که مرد نرود جز برای خویش بران
مرد را نزند تحفه و نقل جز عیال گران دران بجهان
که چه مرد است که بجه کند خوان شد از میان کران
در کواکب نگاه کن بشکفت تا بعینی دلیل این تبیان
ماه تنهاست زین سبب هر روز میکند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق گاه بغرب گاه در حوت و گاه در سرطان
نعش مسکین که دختران دارد لاجرم واله است و سرگردان
بطلوعیست مر وراه غروب صعب کاریست این عیال گران

شاید ار بوالحسن ... دگر بر جان و دل ست ...
زبان کردن بنظم و نثر جاری ز خاطر گفتها ای گرزاوان
که باز آید همه کار زبانها سبل خوردن و دشنام دادن

بخل را دیدیم و سخا هر دو را هر یکی با یکی گرفته قرار
کرده اندر سرای خواجه وطن بخل با خواجه و سخا با زن

روی بخت خواجه خرم همچو گل | باد تا هر سال گل آرد جهان
بسته دولت هفت و دو انگشت او | تا بود پیوسته با دوران زمان
باد صحت خرمی را یار دلش | حاجتی که جسم او ورد باز دهان
شیخ او حجت طبعی با نظر | رایتش سرفرازی تو را نهان
سوی اقلیمی که یک بنگرد | ابر اینجا فیض بار جاودان
سوی هر لشکر که آرد روی قهر | گوش دوران بشنود طرانها
جاودان خلق جهان از مدحتش | چون کلام انوری اندر دهان
گر بود بر جان احسانش ثنا | جمع هشتم حاجتش یک بر بیان

شاخ طوبی با قلم در دست او
نونهال باغ جنت آشیان

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل | هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زرین خداوند من بپوش بلخ | که ای مانده فضل و هنر زمانه تو
نزاده در گیتی صد هزار قران | ز چون تو یا که بگیر گوشه یگانه تو
چو گردکی که رساند زبان ما مبرای | چو هو یکی که رساند هوا نشانه تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش | ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
تو بر زمانه پر گشاده سیمرغی | که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
ز جاه تست همی اختران گرانه کنند | بر آسمان ز حوالت آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه تست ای دو جهان | که مخنف نشینند بر آستانه تو

دیگر نیز

دیگر در مدح ملک چشم بن خان شد
کو جالب مرا چاه بکرانه تو

ای مقصد کشور چهارم | در سنگ و مدار استانه تو
وی رفعت آسمان هفتم | باطل شده در نمانه تو
بر شاخ وجود نخل مرغیست | منسوب بآشیانه تو
در دام حریف تو فتادست | امید همه بدانه تو

خطی تو کلک نویس
یعنی شبر اینجانه تو

نازد و مجلس آنی تو بورکا | اگر چه جنت مجلس در خور تو
چه روانی چکوی مصلحت | تو آسته نزد و بار تو

چون مگس بر بیه سپید زلی | هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر شکر رود می میرد | همچنان میری ار نشینی تو
با قوت مصادرت نکند | تا وی غزل رابه بینی تو

زین دو در ولی دو زبانی تو
ای زنت قحبه انگبینی تو

استخانت بیاد شاهی خلق | از ازل تا ابد پسندیده
ابدر کشت زار مدحت تو | خوشه عمر جاودان چیده

ابروی خدنگ ساقی تو خاک آدم بریخ بجز هیچ
ابر عدالت که عاقبت مطرت سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم تحت بیدارت شب فطرت بخواب دید
گوش چرخ از صدای نوبت تو زالتفات نظر از وهیج
از پیش چشم نوبت تو زالتفات نظر از وهیچ
خصم در مجلس تو مسخره وار گردن از گاه در بر دیده
راست آن هر چه ام رستی باشد دادن دین و داد گرفتن

بسر تیغ ملک گرفته
بسر تازیانه بخشیده

ای بر سر سروران یگانه بحر کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالت تو داده بر قبه عرش آشیانه
می گیر جهان بروی خنجر می بخش به پشت تازیانه
گر قصه بنده را کنی گوش آن گوش ترا بود زیانه
در خانه نشسته بوده امی مخمور ز باده تا شبانه
در کنج خزینه چون کشیشی آتشکده کرده تا بخانه
از بهر شراب و نقل و رخش سیب و به و نقل خسروانه
از بهر کباب کرده بر سیخ کبک و بط و تیهو و چمانه
ساقی و شراب و شاهد خوب شمعی دو نهاده در میانه

از بهر شراب و شاهد و شمع دیوانه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیات از بوسه و کباب و چمانه
طنبور و کتاب نرد و شطرنج چنگ و دف و نای و بربط و شانه

بخاوند بعض الوزرا
گنجشک و کبوتر و کلانه

ای آنکه چو یار رحمان از نهال تو حالیت تو سر ساده ریشه
الا نظر خویش که از او جو شب امروز کارساز هر چه جسته
دست از سرم بطلب تقصیر اگر بر کار خویش کن که پشیمان هشته
بارم سر دوشه کار خدا نیکو بود امثال از آن حدیث در رحمتش بسته

باره گگی کاغذ و خیمه مرغ غم زوال شاعر سلطان بخواه
شکر چو شکر کنم از بهر می مست چون که بر م از بهر گاه

صنم امروز شاهد رنجیا مرغ کباب و افزون تر
خورده ام از برات و نقش یک منی از کباب و افزون تر
اسبح افتد گریم دین گرد یکدو من از شراب افزون تر

انچنان از دفتر بدست تو در چون سعادت هزار سر پایه
دولت را دوام همچنانه مدت را زمانه همسایه

گردون و گوش از منش را | رهنمای تو گشته پیرایه
چو در ابر و در میغ همت تو | راست چونانکه ظفر ادایه
ملکی در محاسن اخلاق | زان نداری مجاری مخایه
اعتلای دو در مراتب جاه | افتاب فروترین پایه
چو کمال آفتاب تو در نور تو ند
همه آفاق و تیغ در سایه
ای بدریای عقل کرده شنا | از بد و نیک اجهان آگاه
چکنی طبع پاک خویش تبه | چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیده خویش
ورز در آسیب سفله سرکه مخواه
تمام شد

با گل گفتم ابر چرا میگرید | ما قمر و دولت بر کجا میگرید
گل گفت اگر راست ببایدت گفت | بر خنده من و عمر شما میگرید

تشریف امیر مینوا کرد مرا | سرگشته چو توزیع شما کرد مرا
آیا که بروز این دو انعام چنین | شبهای گرامی که دعا کرد مرا

گفتم چو بپایان رسد این دردو عنا | دستی بزند بشادکامی دل ما

دل گفت

دل گفت کدام دست را او گیرم
در غم سخنت و دست شادی کجا

چون دیدن فروریخت بتیغ جفای | وزدل اثری نماند جز رسوای
ای جان تو چه میکنی که اینجایی | هیچو سرو کار نیست تو در می آی

زانشب که نشست بر غم طربی | کردیم فراق از وصلت ادبی
بس روز که بر نشسته ام تا بشبی | و از روی جهان نشستی و نعبی

بس شب که بروز بردم اندر طلبت | بس روز طرب که دیدم از روی لبت
رفتی و کنون روز و شب اینجانم | کای روز وصال باز خوش باشد و شب

ای دل چو شب جوانی و حجت ناب | از روی سپیده دم بر افکند نقاب
بیدار شو و باقی شب را دریاب | ای بس که بخوابی و نیابی مجواب

می پنداری که انوری را بشب است | یا آن نفری که کف سرای شب است
یا این همه دان دهر دیده است | دل با دولت ما دنیا است

بایاد تو ای ریخته عشقت ام | لشکت اگر بود بر آتش خوانم
روی رخم چون تو این برابر ام | یا بر رخت کدام شادی یابم

بوطالب نعمه ای سپهر طالب　　تا بخش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری بگذاشت
بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

هر چند که جزو بود کل طالب　　باشد همه جزو کل را طالب
جزویست که کل خویش را اندر یافت　　بوطالب نعمه از علی بوطالب

در خیمه شمع بی کله آب مباد　　و ز زلف زره ای کرتیب مباد
بی یاد مبارک تو در دست ملوک　　در اب فسرده آتش ناب مباد

هم طبع ملوک گشت از آن شهر چو آب　　هم رغبت [illegible] آفتاب
ای دل تو غلام شاه ملک نیز بتاب　　کار [illegible] شاه و شمع [illegible]

چون روی جمیل خود بیارست جهان　　یکباره فرو نشستم از آتش جهان
گفتم چو ببستم رخت اسباب جهان　　خاکش به سر که خویش خور دارد جهان

زان روی که روز وصال [illegible]　　در خواب شبی بر آتشم [illegible]
با دل همه روز و شم این [illegible] جواب
کامشبی از روز به چشم در خواب
بوطالب نعمه ای که شاه دولت بود　　با دست دولت بجود ملک [illegible]

[illegible]

هر ز بور کان [illegible] بر حد تو است
جز نام پیمبری دگر جمله تو است

ای آنکه وصل تو یارم سفتن　　راه تو امید وار دانم رفتن
می روشن و چهره خال و موسم گل　　ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

می نوش کنم ولیک مستی نکنم　　الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود　　تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

چشم و دل من که هر یکی گوی [illegible]　　در [illegible] من [illegible]
اول با هم [illegible] شکسته　　و آخر و ستم [illegible] بر بسته

دل در خم آن زلف معنبر [illegible]　　جان گفت که دل [illegible]
هم بر لب دل روم [illegible]　　مسکین چو لب [illegible]

پیش آمدم آن صنم میان بر بسته　　چادر [illegible] چو [illegible]
گفتم که کرا ای طرار جان خسته　　گفتا که [illegible] آهسته

محنت زده که گله داشت [illegible]　　در [illegible] [illegible]
گفتش که [illegible] کشانی　　بوطالب نعمه [illegible]

دوش از سر مستی و در مستی — گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
گفت این چه علالست که بر ما — تو طالب نقد بر زبان آن هستی

با گل گفتم شکوفه دیدی که شکفت — گل هیچ جواب کرده ای یار گفت
هرگز نتوان گرفت کسی را جفت — بامی گلی که زین سخن آشفت

دل باز چو ورد ام غم عشق او سخت — صبر آمد و گفت خون غم او همه سخت
پس بر ناید که دامن اندر دندان — از دست غم آخر بتک پای گریخت

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت — وز مهر تو چو مهر جهان را نگذاشت
گیرم بجفاش باز نتوانی داد — آخر ز وفاش باز نتوانی داشت

کارم از دست دلم رفت ز دست — بیچاره دلم بیاتر جان نشست
جان دل ز جهان بریده تا اندر بست — سازم همه این بود که در کار شکست

در کوی تو صبح دم من نشسته است — ایام بهر جا ستم من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بردم — کان دلشده کی برفت و چون بیکار است

در وصل تو عزم دل من درست — آن بود که عمر با تو گذارم جست

کی

کی دانستم بعد از آن عزم درست
ما نرود بخواب شب چه باید جست

دوشینه شبا رجانم از رنج تو کاست — چون تو بعبادت آمدی رنج رواست
بر بوی عبادت تو امشب همه شب — زاری و بدعا ورد همی باید خواست

چشم رغبت بهر عشقی که نشست — بر چهره هزار گل ز نودم بشگفت
رازی که دلم ز جان نهاده ست نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

جانا با من شکسته عزمم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز که نو شید از وصل تو — در صبر زدن دست کرا امید است

کس نیست غم اندوخته تر ز آنکه منم — با درد بر آمیخته تر ز آنکه منم
کوشی که بعشق در بجنبه نهوز — خامی بجکی سوخته تر ز آنکه منم

هرچه از جو تو لی نزیبد مکن — وین خیره کشی که رهه تر لوتست مکن
گفتی ببرم جان تو و باکم نیست — جانا نه ز مهر جان نه نکوست مکن

هجری که بروز او مباد اول است — برد من دل که گرد نشست
وصلی که چو دل بدست بودی تو — درد اگر نور دلی نیست بدست

دستم که ز کوه هر قناعت میسوخت — بر بوده و بنموده زر ابروی تو
با دست طمع کرشمی عهدی بست — بنمود کرشمه غیرت [illegible] بشکست

ای عمر تو عهد کامرانی بوده — افتاده هیار [illegible] بزم تو زود
زیبنده تر از مجلس تو [illegible] — بر گردون عهد هیچ بر آید [illegible]

با قدر تو آسمان زمین باد — با خاک درت ستاره همخانه باد
ای شاه ز قدر تو که در زر دامنست — خورشید از روی تو روی بحکم باد

در دام غم تو خسته ایست چو من — در جهد ز تو دلشکسته [illegible] چو من
بر خواستگان عمر تو بسیارند — در عهد وفا نشسته [illegible] چو من

بطالع [illegible] طالع [illegible] — زان در کرمش تکلف [illegible]
در همت او هر دو جهان مختصر است — جز وی ز همه [illegible]

تا طارم نه سپهر آراسته‌اند — تا باغ جهان ز طبع آراسته‌اند
در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند — حیوان کردن چو آدمی خواسته‌اند

آتش به سفال سر نهاد [illegible] — پس چون خاکم ز [illegible]

بااینهمه

باز اینهمه دلم کامد [illegible]
از آب سبوکی آید هم تو درست

گفتنت که گل چمن بیکبار آراست — بر جست کلیلیخ و کاشانه بخواست
گل گفت که باد او بنود [illegible] — وانی که کلا [illegible] کجاست

هر مرحله که رحمت برداشته‌ام — از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز — گر بیتو ز خویشتن خبر داشته‌ام

دی شیده وار شکوفه شاخی زردست — گفتم که شکوفه و سحر بود این آنست
برگشت و [illegible] — نشنیده سنی که هرچه [illegible]

ای عشق در آفاق [illegible] — تا از دل و [illegible]
آخر [illegible] صحبت که [illegible] — [illegible]

با مور لب [illegible] — تا خرمن [illegible] باد برد [illegible]
چون تیز شد آتش دلم [illegible] — خاکش به سر که او نه خاک در [illegible]

گر بنده دو روز خدمت را بگذاشت — نه نقش عبادت تو [illegible] نگاشت
تقصیر بدان کرد که چشم که بد — بیماری چون تو [illegible]

ان بت که دلم ز زلف چون شست گرفت   عالم بنگار نرگس مست گرفت
پس دل که کنون قهر و بپای آورد   زین پیشه که آن نگار در دست گرفت

ای هجر اگر نهایتی نیست ترا   وی وصل وصال غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری   کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

ای صبر ز دست دل معشوقه برست   این بار بلای من تو خواهم زد دست
گو باز مرا آتش دل بنشانی   واندر سر زلف یار رسانیست

ای مرطبیب چون مسیحی نکنی   واندیشه تبدیل مزاجی نکنی
در جان تو از خلل مرگ شفیست   پیش از اجلش چرا علاجی نکنی

عمرم بادت گران بر سنگ آمد روح   راحی بکیست گران خجل گردد روح
شام شبهات بصبح انستن   صبح همه روز تا شام بصبوح

گل بکف شکست بر که گستاخ شود   ور پیش تو دست بسته چون گل نشود
خیز ای گل نو شکفته در شو مکن
تا جامه ورق بار دو شاخ شود
چون سایه بدیدم ز پس او را چند   ور صحبت او دل سایه او خرسند

امروز چو آفتاب

امروز چو آفتاب معلوم شد
گو سایه برایشان نخواهم افکند
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر   سوکند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی را هیچ   هیچ است و هم از من بر آورد آخر

ای دل چکنی لعشوه خود را خرسند   پای تو فسرده گشت وای با پند
بالغ شده و پیر زنا طفل پیوند   چون طفل با انگشت نکیدی تا چند

ای روزی خصم طلبش خورده   جز دولت قیامت ز بر و جست
اندیشه مکن که همچون شما   انباشته شد جمله ز گرد جست

امروز که جان نامه عشق تو خواند   دل دست ز جان بشست روان بفشاند
وان صبر که عادت دل آن تو بود   آن نیز لقای عمر تو باد نماند

شب گیر و قدح شراب جانی خوردم   با همنفسی شبی بروز آوردم
وامروز جهان شد که ناکام شدم   در گردن ریخ وورد هجران کردم

چون نیست یقین که شب صبح آوردم   عیشی غم با آدمی نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بود   امروز چه دانم که چه باید کرد

کیمیای مرا با دست ایامی نشاند　　بر یک تک سیم آهن سنجوری را
چون سیم و زر هم بر آتش هر کس　　وان سیم و زری که بود بر خاک فشاند

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد　　یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
بس کشتنی از در تو بید رود صبا

دی طرف چمن کرده شه روحی　　آهنگ حزین و بر دو بلبای کرد
ان چون گل و سبز دو کرده و عشاق　　گل جامه دریچ سر و حال آورد

خوی تو ز دوستی چو داس لغبا　　نفست که تا بر وز جهم نشاند
گوئی که اگر چنین عیانی بخشی　　دل با تو تم جان بدست دیگر نیاند

ای دل غمین که از عشق جوی گردی　　چندین مخروش باش تا چون گردی
اری شب عشق دیر برنست صبا　　لیکن تو سپید کار روز آوردی

هرگونه سخن که بت تو خبر سد شود　　آفاق بر و حسن و زمین نیاید نشود
وانرا که به بند سکی بدر بگرو　　شب را سیه چال خندند نشود

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید　　وز نامه از زر و سودی نرسید
دستی که اینش فالنت برم　　دردا که بد من مرادی نرسید

زان

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم　　بر دامن عشق فشاند گرد دلم
چون دلم از رو پیش پیا کرد　　وا داد زوال فارغ تو از درد دلم

بو طالب نغمه انجمان همه مرد　　هرگز غم انجهان خو نخواره نخورد
هر طالب نغمه کو بدر و آرد　　از نام پدر راس حرص کرد

این عمر که بشر بیکیست به خرد　　چون بحر ان همی بسر بد برد
در صحت چنین زندگی　　روزی بهزار بار می باید مرد

پس دوده که چرخ و اختران تگ زند　　تا مرد و چو بو الحسن بار آرند
کو چیده تا سی و کوتا هم طلبی　　تا ما هم مرد همی و مردی دارند

ان نور که ملک یافت از روی تو دور　　از سبح فلک عصب ستون آورد
وان سایه که بر زمانه عدل تو بید　　خورشید بنور علیه ستوان کرد

با نجل لو و لبابت بوند　　کرقوت حکایتی کند خرسند
وانگاه نیای نجل توده سالست
تا شخوره سر بکند فرزند
ای شعبه ا ما نکه نمی جوینت　　شهری چو کلی بدو رمی بوند

نوبت چو بما رسید قس گشتی

ای ان واران بر که بگویید

دست تو که جود در وجود آورد — سرمایه ترتیب وجود آورد
دستار چه که یادش خبر کرد — تا هست بکشت بوی جود آورد

در مستی اگر بمیرد خواهم شاید — می ده که به بند از چه دل بگشاید
بیدار چو تو زمادر از کم زاید — بحث تو نیم کر هیچ خواهم باید

زلف تو از اندکم دلم بر تو دا — از زیر کله روی که کس ننمود است
ما را که حکایت از لب شیرین است — کز جمله عاشقان خجسته بود است

در منزل ار غم تو می آید بس — در خانه جان غم تو می آید بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید — گویی که ز شب غم تو می آید بس

ای دل ز هر ره دیده خون بر آید — عشقی که ترا سلسله جنبانم
خوشخوش بجای شب ... — بنشین که بروز بخت بنشانم

عمری که تر و خشک من آن بود گذشت — وان مایه که کردم جمع و بیهوده گذشت
افسوس که روز عمر بی دیر رسید — بس چون شب وصل ... گذشت

ای چون گل و چون نسیم در ... — بنموده ترا دست بخیل و گشاده
چون نسیم گشتی ز خود و دل هر کس شاد

ای پرده ده روح تو ز گل ... شاد

خاک قدم تو تاج خورشید زند — گردون ز غمت لعب جاوید زند
شکر ایزد را که از تو نومید شدم — وین نومیدی هزار امید زند

ای دیده دل است بلا میخواند — هشیار که در خوش لبی گرداند
این بار ش اگر موافق خواهی گرد

من هزار هم تو وافی و دل واند
امروز که بینی خاک خدمت تو — بر خدمت تو صبح ساعت گیرد
وامروز چو رنگ رونق خویش نماید — ایام بخانه بزود امید برید

اندل که غم تو دست تنها ... — یادار غم زمانه بیداد برد
واندل که ز عشقت او فتاده است برد — خرم تر باده ... یا در برد

بیداد فلک پرده دار هم بدرید — پنهان تنها امید از جان ببرید
ای دل ... کنار ره گیر و برو

کین کار ... نیست پدید
هر کو ... بخواهد چیزی — با او همه حال عالم ... چیزی

آخر پس از آن از این چیزی بد
چیزی نبود هر که نداند چیزی

در عرصه ملکی که کسی نپذیرد — تا چند هنر کز چو منی گیرد
خورشید نواعشم فرو میرد — تو طالب نیم گو که دستم گیرد

گر شعر درم داد می بگشادی — یا کار کسی ز شعر نوری دادی
آخر به چه کار خدمتم صدر جهان — از ملک جهان که صله فرستادی

دیروز که در سرای عالی بودی — رمزی گفتم اشارتی فرمودی
گر هست بده ورنه دران بخشیدی — انکار که از این سخن نشنودی

با دل گفتم که عشق چون دین بود — در دامن یار دست محکم زن زود
دل گفت مرا که ریه باید بخشود — گر مقصد صبر تو من خواهم بود

چون آتش سودای تو جز دود نداشت — مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم — چون بخت نبود کوششم سود

روی تو در آینه بچشم تو نمود — بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود
چشم آفت چشم تو اگر کرد بچشم — پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

زان

زان پس که وصال روی تو بر برد (کشید) — وانده فراق پرده من بدرید
گفتم که گرت وا نبینم به خواب
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

جان یک نفس از درد تو می نساید — ور دل نفسی بتو همی ناساید
یکبار دگر وصل تو در می باید — وانگه پس از آن اگر نمانم شاید

از بخت که گاه بر مرادم بگشاد — ور بخت که بندی ز امیدم بگشاد
پروانه طغان تکین دادم داد — هر روز نه طغان تکین باقی باد

عشقی که همه روز بماندن آمد — دردی که ز من جان بستاند آمد
کاری که کسش چاره نداند آمد — و آن شب که بروز من رساند آمد

با هر که زبان هیچ رازی بگشاد — چون پای بدانشتای سر بنهاد
زان داد سخن همی نتوانم داد — کالستن راز نا بتوانم زاد

دست اینجا چون ... — انجود تو در جهان جهانی افزود
کس چون تو سخی نیست ... — کو قاتبه وال شوری حاتم جود

زلف تو شکسته ... بر دل آمد — این کار که داند که کجا انجامد

آرام دهش درود در زیر کلاه
باشد که از این نشسته فرو آید

گردون چو نشست دوخت می‌خواهد بلند — با خلق جهان شیوه چرا انگیزند
چون عیسی باد سحا بر خیزد — چون بر چیزی کرد ستم بنشیند

صد ره چو تو چشم آسمان نبندی — خورشید به پایهٔ تو ننشیند نی
آنجا که تو دامن کرم افشانی — از خاک بجز ستاره کس نچیند

نه سیر بگوشه نشاندند ما را — نه بخت بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می‌براند ما را — کو مرگ که زین بار رهاند ما را

شاها چو تو مادر زمان زاید نی — تخت چو تو هیچ شاه را شاید نی
تا چهر چو تیغ و تازیانه [illegible] — یک ملک ستان و ملک بخش نیاید

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند — هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند
چون راست که در بهار دل بنهادند — از باد خزان یگان یگان فرو افتادند

یکشب مه گردون برخت می‌نگرید — وز رشک ز دیدن خون آلود چکید
یک قطره باران بر رخ زیبا چکید — وین خال بدین خوشی از آن آب دمید

شاها سخندانی که تراکز دیده است — گر ملک جو تو خدایگانی دیده است
الا تو که بوده است که صد بار جهان
روزان بسر رفت و نهان گشته است

یکدم فلک از امید من نگشاید — یک کار من از زمانه برمی‌نیاید
جان میکاهد غم تو می‌افزاید — در محنت من دگر چه در می‌باید

آن چهره که هر که وصف آن شنید است — بر چهرهٔ آفتاب و مه خندید است
ماه نو عید دیده‌ام دوش ولی — بر ماه تمام کس مه نو دید است

خود عهد کسی کسی جز تو نگذارد — کاندر بد و نیک هیچ دستم گیرد
جانا ز وفا روی مگردان که ترا — خاک در تو شان ز رو هم دارد

دل هرچه زند و دید لیک از تو — وز هر دو جهان بریدن و بریدن از تو
گفتی که نه چند دلت از من هجر — دیدی که بعاقبت همان دیدن از تو

داوم ما سیه روزگاری برباد — تا بوده ز روزگار خود دور
زان می‌ترسم که روزگارم هم — چند انگه ز روزگار بستانم داد

پس راه که پای همتم بگشاید — تا مشکل دیگر از فلک بگشاید

سبحان الله غمی بپایان نبریم / الا که ازو در دگری میگویم

این شد که ستاره می شمردم بروز

اکنون همه روز و شب نفس می شمرم

روی تو که شمع لاله رو در گیرد / گل پرده ز روی تو چو چون برگیرد

برخیز و بعزم بوستان بیخواب / تا چادر غنچه باز و برگیرد

با گل گفتم چون بچمن درگذریم / چون تازه همیشه از روی تو بویم

گل گفت در آن جو بیکی ننگرم / از روی تو تا برابر یکدگرم

هستم شب و روز در ره روز بدر / تا خشم ترا چو گل شکم می بدر نیز

هان تا ز قصاص من نترسی که مرا / هم گردن تیغ هست و هم سینه تیر

جان درد تو یاد و کار و در دهد تو / و اندوه تو و دگر سازد و رد تو

با اینهمه من بجان بجان تو ام / تا در تن چکار دارد و بهر تو

نه در غم عشق یاری دارم / نه مشفقی و غمگساری دارم

بس خسته نهان و آشکاری دارم

یارب چه شکسته کاری دارم

بس روز سیه که از غلامش آید / تا از شب سنگ صبح تیغی زاید

شبها که ز روز وصل تو یاد کنم / تا روز ز هجر گوشه فریاد کنم

ترسم که شب هجر امانم ندهد / تا باز ز روز وصل دل شاد کنم

ای دل بگذار عمر چون هجران / وین بیش مشین ز روزگار گذران

تو طاق شده با تو همان خواهد کرد / ایام که کرد و میکند با دگران

هر شب بت من تو وقت بحری / دل از دو سه دم نشسته پیش بحری

دل با همه بر همی دو بیدار دگری / اندر پس من نشسته در آن گری

ان دل که تو و غم نگار است هنوز / در عشق تو با ناله زار است هنوز

وان آتش دل بر سر کار است هنوز / وان آب دو دیده بر قرار است هنوز

ای عشق بهجر غم رفیق دگرم / وی وصل عرض تو ای سرزنش انزوا

ای هجر بجستن بریزم خوش / کر وقت اندر برد برین سالم نیز

ای هیچ نشد از جفای تو قصیر / وی بخت جوان نشان ازین عالم

وی عمر گریزان ز تو ام شکی نه / وی دوستان اجل زدست غم تو گیر

بجانم

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد   وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پس هزار شب تنهایی   گر زین گریبان بخواب در خواهم شد

دل بر سر عهد استوار خودست   دل را غم تو برکنار خودست
از دل هوس هر دو جهانم برخاست   الا غم تو که بر قرار خودست

تا رای تو از فتح بشیر آید   گردون صفت فلک بزیر آید
نصرت بزبان تیغ شیر گیرت   تا باز که از ملک جهان سیر آید

دی بزم محل و عیش خوش رونق کار   وامروز غم جدایی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا هر دو یکیست   جان بر سر امروز نهم دی باز آر

دی کرده وداع بر جناح سفرم   تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او خنده و جان نعره همی زد بر بام   کاهسته ترک باش که من در اثرم

دل سیر نگردد ت ز بیدادگری   چشم آب نگیرد چو در دل نگری
زین طرفه که دوستر ز جانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ختم خاتمه

رفتیم چو نماند هیچ امید بر تو   در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با سینه زار روز و شب بر آتش باشم
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

سیاره بخدمت سپرد کارت   خورشید که باشد که شود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگیت مقرر   چون ماه که بنده کی جدا و بدرت

ای دیده ز دیده اشک بیجا بگذار   ولتنگی من ببین و دل تنگ مدار
عاشق نه تویی گرش کار تو   کار من بیچاره بمن باز گذار

در مجلس انس بیجانی ز تو سیر   با دل تو کنون نشسته ام بر دلبر
یکبار بگفت خانه ات نقطه غلط   بر گردن او نشست جان و دل گیر

اخر غم عوز از دل ما دور شود   وین ماتم هجر دوستان سور شود
انگشت کش گردون چو درو پیدا شد   فرمان ده گردون علیا نور شود

زان پس که دل و دین بیکبار ببرد   با عشق تو کی شود دوا هم ببرد
صبرا تو الا غم کار مهم نخوری
ای صبر نکو که ترا باید خورد
ای دل بسی که از غمش خون گری   چندین مجروح شو باشی تا چند گری

داری شب عشق دیر دست دراز

ایکی تو سپید گار رز و دوری

زین جور اگر کند ز توان کرد کن | در حال من ار نظر توان کردی

با بنده ز روی مروتی آشتی | یکبار دگر اگر توانی کردن

ای دل ز غم عشق بهر سودای | انسان انسان بهره مدر کواری

در عشق اگر ثبت بکام کاری | اندی که بکام دل ایاری ...

زلف تو مشک خود و عنبر شکند | لعل لب تو نهال شکر شکند

گل کیست که با رخ تو در باغ آید | وانکه دو دسته ... شکند

تا بر رخ یار من نداری ای گل | جامه چه دری که رنگ آری ای گل

سوزت کند تا تو نجواری ای گل | از باد خجل فشر ونیاری ای گل

با دلبرم از زبان باد سحری | گل گفت بیانی ...

گفتا یم اگر تو جامه بر خود دری | چون رنگ رخی بخنده ...

گر دل کم یار گیر دی بنگستی | یا دامن کار گیر دی بنگستی

با عمر همی و ... کار | گر عمر قضا گیر دی بنگستی

دار

ای شب چو ز نالهای من خبری | بر خیز کنون چند کنم نوحه گری

ای روز سپید وقت آمد که مرا | از صحبت این شب سیاه باز خوری

حوی

چون از روی ندرد که بروی نگرم | باری بسر کوی تو بر سنگ پذیرم

در دیر کشتم زار روی رخ تو | گردی که ز کوی تو بدین سیرم

در هر طرفی اگر چه یاری دگر | و اندر هر گوشه غمگساری دگر

در سر ز غمت مرا خماری دگر | معشوق تو ی و عشق کاری دگر

گفتم که بهر قطعه مرا ابر پری | از خواجه پناه ... بر آید ری

دوران ثناسای بر آوردیاری | ما را به جا ز خدمت کاری

ای دل منشین بعافیت کو آری | تا یار بیکی مرا ... کاری

از تلخی عیش اگر ترا سیر ... | من سیر شدم ز جان ... باری

روزی که بجلیت شب تیره ... | ... بیکو ... باز پس می کرم

بیجز که ز غم ... خون جگرم

تا روز کند ... ز غمت ... م

زلف تو دلم برد و ز جان ... | ... که ز ... بر لعلت ... م

ازآنکه چو یار گرد کوه غم تو
چون تار گسسته اشک من دل آزاری

زین رنگ پران ورد بر تو فلک   خون شد دلم و بیا قم غور فلک
در جمله گر بر ضیت از جور فلک   تا رخت برون برم از دور فلک

مسعود قزل است نه هشیاری   یکدم چه بود که مطرقی بگذاری
زر لب ساقی از از کجا برداری   ما را کن ایلب طلی و دیواج ازی

رای تو که آفتاب فضیلت و هنر   کرباد کند نشیب از نیلوفر
تا گرد برود تمام رای تو گذر   از آب حیات بیت مرا نظر درسر

ای رای تو آفتاب وای کلک تو تیر   وی چون تو جوان نبوده عالم پیر
دانا علما کر غیب خدا ای   داری همه چیزها کر عیب نظیر

سی سال و رخت بخت من باد آورد   هیچ این نه شستم و تی یاد آورد
زانروی بر دیم اینقدر کار آورد   تا دو شستم از دوست بدیل یاد آورد

گر همت من ال بجهان بر نهدی   طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی
ور بخت بکریم قدمی در نهدی   جود کف من نهاد دیگر نهدی

مخمور

منصوره مهرگزت و ازعنصر   کاید بدست مرک صحرای وزیر
وین گوی غنچه وکودت بیچا   کو دست عنانه کو باد ست کبر

با غنچه غم با که گذاریم آخر   زین غصه دمی با که برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد   تنها همه عمر چون گذاریم آخر

این نیست که بیت غم گرفتار زند   وز دوست همی در گذرد کام زند
بیزار شده از من و من زارم زند   دل نی و هزار درد و دل دارم زند

اخر ز تو چون روی بیچون نکارم   در عشق نه بهیچ روی پا در دارم
برداز روی پرده و زلف بنما   من پرده ز روی کار از دل بردارم

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت   تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید گر دو قدمم بر آتش دارم   بگذاشت مرا و ایم از سر بگذشت

ایا که مرا تو دوست گیری یا نه   فریاد رسی بدین اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی بپذیرم
خدمتگارم اگر پذیری یا نه
بر سنگ فلک اگر باری دار   از سنگ و فلک جهان کناری داری

ور باعجمه کس اگر خلافی کرد دو
در کار شوی و دراز کاری داری

سودای تو بیرون ز سر کس ننهم   وز کوی تو بر در دگری ره ننهم
دست کرم تو باز در کوفته ام   تا با سر کار خود بیاید کرم

سلطان غمت بیخ نوازی نکند   تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از سلسلهٔ وصل تو تا فی باید   تا تحفهٔ غم دست درازی نکند

تسلیم چو بر حادثه پرور شود   هم حادثه بار و حیله آموز شود
هر سال که بود حال ما گردانست   روزی شب باید و شبی روز کند

چون با غم عشق تو دلم سازگرفت   چشمم ز طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون بخستم رنجه مدار   هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز   وی بی سببی گرفته پا از من باز
وی دست رستین برون کرد بعید
دلفروز کشیده پای در دامن ناز
ای دل بخبر بدی دو ملک شیطراز   وی دیده حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن نشستی تو که نیست   وی محنت گذشته آوردی باز

بر جان منت نیست ودی الیوم   بر وصل توام نیست شبی بر روز
در عشق کسی نبوده بر روزی   وامانده ز من ستمدهٔ هجران روز

از روی خیال تو دروازه   در دیده نهم با دل پر درد و نیاز
در خواب همه شب ای شیطراز   میگویم کسی بود که روز آید باز

دل در خود صحبت دلفروز شود   از آن پر ستمده دلسوز شود
زان شب که برفت و گفت خوش باد   دیگر شب محنت مرا روز نبود

آخر دل من بوصل پیروز نشد   تا بسته صحبت دلفروز نشد
دردا که بشیوه روز غم رخش   شب گشت و شب فراق او روز نشد

ای ماه ز سودای تو بر آتش تیز   چون سوخته کشتم ابر دم مریز
چون چرخ ستیزه رای بر من تیز   من در تو گریختم تو از من مگریز

گلها چو بباغ حلق را بسته   در غنچه نهفته هفته باز کنند
چون دیده بدید جهان باز کنند   از شرم رخت ریختن آغاز کنند

از آنکه خرد مصلحت آموز شود   کی در غم عید و شب نوروز شود

هر شب که بعافیت برو روز شود
عیدی شمرد که روز نوروز شود

روزی که خرد و سر سنگ رنگین ریزد   اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد
نور از رخ آفتاب هم بگریزد   چون سایه ابر دوار جهان برخیزد

چون صبح برآید بجهان افروزی   معشوقه نگاه رفت از دلسوزی
میگفت دگری که با من غم روزی   صبحا رشفق چون شفقت میدوزی

روی تو که صبح روز ملک انگیزد   در حادثه چو رنگ قمر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد   آرام طبیعی از زمین برخیزد

کردم طلب صبحم ای شمع طراز   دوش ابله کرد مابت از راه دراز
امشب بر من بپای با بانگ نماز   چون ابله بر دست همی شب بناز

چشم زهمه جهان فرازست اکنون   وین دیده بدیدار تو بازست اکنون
کفار همه جهان مجازست اکنون
ما را بجمال تو نیازست اکنون

با هیبت چو نوبهار از بر خزان   عیشی که بعمر ما توان کرد از آن
یاران همه انگشت نمان کرد در آن   من در غم تو نشسته انگشت گزان

دل شادی

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز   با صد شب هجر میکشد ای بار
تا خود پس از این بن همه شبهای دراز   با روز وصال کی غمی گوید راز

گر یکشبه وصل تو آواز آرد   یکساله فراغش فلک آغاز آرد
صد روز از آنکه میگذارم بدهم   گردون فلک شبی از آن باز آرد

ای دل سفر جهان و پرواز مکن   انجام مگر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن با زبان باز مکن   خود را و مرا در سر این راز مکن

زان شب که بر دیده من تو بر آن   روز و شبم از غمت سیاه و ویران
بس روز چنین که چو شب خواهم کرد   تا با تو چنان شبی بروز آرم باز

پروردهٔ ای برده سپهر از تو هراس   هر ساعت بس کرده زمین تو سپاس
زیرا که نخجیر می کنی چون الماس   از هیبت فلک بکرده جا رده

ما هم ورین گنبد و دیرینه اساس   چون نیم رخنه چو موراند رطاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

دی در روستی برابر با هم گفتی   میگفت که در جهان نماندست کسی

ور گوش چرخ ها نمی گفت خموش
بو طالب نغمه را بقا بادی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آواز نوبت بهر کس برساد
لیکن نرساد از تو نوبت بکسی

روزی که کنم مهر ترا بر دل خویش
[illegible]
هان دامن عافیت کشیدم ز پای
عشق [illegible] دلم گیر دو [illegible]

عدل تو چو سایه بر جهان گسترد
کان ماند و بس که زغمت نخرد شد
چون می نوشی که نوش بادت گویند
خورشید و ماه و مشتری می نوشند

ای گل که ز ژاله چو در گوش کنی
در سایه ابر برگ شب پوش کنی
ای گشت ز چمن بار [illegible]
امسال چه خویشتن فراموش کنی

شهباز غمت ستم کشم باید بود
در محنت تو بر آتشم باید بود
پس روز و [illegible] کنم
با این همه خوشی خوشم باید بود

از خاک درت ساخته ام سفره خویش
زنجیره بیاد داده عشق خوش خویش
بنمای تن تو از رخ مهوش خویش
هان تا نبرم تپش ز آتش خویش

تم

ای فتنه روزگار شب پوش منه
وانگه لا تر اغاشیه بر دوش منه
زلفی که [illegible] ز دور خطرات
از چشم بد این ترس و بر گوش منه

در سایه زلف مشوش که تراست
ای بس دل سرگشته مگس کز تراست
میر دل و غم دیده و فارغ میرو
دور از دل من زخمی دل خوش که تراست

دوش از کف ساقی بت عشق فروش
تا روز می طرب همی کردم نوش
وامشب من و صد هزار [illegible] فسوس
تا کی شب من شود چو دوش

ای بخشان باده غصه خویش
در پی کس شکایت و قصه خویش
تا کی ز پی شکم بدر ها گردی
بنشین و بخور طعام و غصه خویش

ای که کف [illegible] آمد
وانی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ارچه بود
اول حسن علی اسحق آمد

با خاک برابرم ز بی بختی خویش
ور دل خجل از دوام و دلتنگی خویش
یا رب بدهم شرم ز بی شرمی خویش
تا بار رهم ز ننگ بی ننگی خویش

تا دست طمع نشستم از عالم خاک
از کرد ز مانه دامنی دارم پاک

امید بقا یکی شد و بیم هلاک
من چون بجهان مردم ز مرگ چه باک

حامی جهان نجم افلاک برفت … سرمایه نظام عالم خاک برفت
آن زهر زمانه را چو تریاک برفت … آن رفت و سعادت جهان پاک برفت

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کل … خصمت که ز تیغ تست در خجلت ذل
سعدی چو خار باد و گم عمر چو گل … چون آب خجل و سایل و آلود گل

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل … یاد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون ابلق بخو خواه ترا حکم رواج … چون لاله بمذ هبش ترا … دل

من غره بکشار محال تو شدم … زانروی سرای کوی شمال تو شدم
وین طرفه که آزموده صد بار ترا … ... در خیال تو شدم

اخر شب دوش میتوان شمع چگل … بگذشت و بگذاشت در غم خود دل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید … در بند تو بنشسته در خانه دل

ای مهر خلد و ند فرزند و فرزان … دو دست عطیه قلبت صد سال
مخمور رم و نیم مست و گه بجه حال … در کار رهی کن قدح مالامال

خواهد

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم … آسیمه سرم بپای گل باد دلم
در دست غم اسیری ار دست دلت
چونکه منم اسیر غم باد دلم

بگذشت بهار از دل حاصل خویش … با سبزه بناه بردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم … گرد گل گردان شدم بکام دل خویش

پای نه که درسوی تو در گل نیست … رائی نه که کار تو در او مشکل نیست
القصه زهر چه نام سازی ار رو … در عالم عشق جز غمت حاصل نیست

زین عمر بحیل و دل سوی روان … دانی که مرا همی چه آید بخیال
وشتی آید ز خون دل سلاسیل … طشتی آید ز خون دل مالامال

دیگر گوئی هست هزار منزل دارم … وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم … دل نیست پدید و صد غم دل دارم

از مشرق دست گوهر ال نظام … ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بگزکه انجد و ند کرام
بگفته زهر سه کوی زهرام

تاریخ ارتحال حبیب الوری
ز هزار و دو صد و هفتاد و سه
(۱۲۷۳)

از عیب و ز نقصان بری
... نقش بصورت
... سنبی
... ۱۲۷۲



